

عباس معروفی

فریدون سه پسر داشت



فریدون سه پسر داشت

فریدون سه پسر داشت

رمان

عباس معروفی

فریدون سه پسر داشت

عباس معروفی

رمان

چاپ دوم، چاپخانه مرتضوی، کلن، بهار ۱۳۸۰ (۲۰۰۱)

روی جلد آتلیه گردون/ نقاشی از یدالله تناور

حروفچینی و صفحه‌آرایی: گردون

نشر دنا، رتردام، هلند، تلفن ۰۱۰/۴۱۴۱۰۵ فاکس ۰۱۰/۴۱۴۱۰۸۸

ISBN: 76160-06-6

۱۳ یورو

تهیه‌ی هر نوع فیلمنامه، فیلم و نمایشنامه از این کتاب منوط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است.

حق انتشار فارسی این رمان در اختیار نشر ققنوس تهران است.

به دوست عزیزم

دکتر هانس اولریش مولراشوفه

«فریدون سه پسر داشت: ایرج و سلم و تور، که جهان را بین آنان تقسیم کرد. ایران را که بهترین بخش بود به ایرج سپرد. یونان و روم و شام را به سلم داد، و توران زمین را به تور. اما سلم و تور به ایرج حسد بردند، دوستانه او را دعوت کردند و در جنگی از پای درش آوردند.»

از شاهنشاهی فریدون تا کین ایرج، شاهنامه‌ی فردوسی

کلیه حوادث و شخصیت‌های رمان واقعی هستند، و شباهت آنها با حوادث و شخصیت‌های شناخته‌شده اصلاً تصادفی نیست. ع.م.

من

شاید همه چیز با مرگ ناصری آغاز شد.

دیشب مغزش از کار افتاد. «ملاقات ممنوع» روی در را برداشته‌اند، هیچ ملاقات‌کننده‌ای نیست. عبدالناصر ناصری آرام روی تخت خوابیده، لوله‌ها از بینی‌اش گذشته‌اند، و تصویر مونیتور سمت راستش می‌پرد. نورهای عمودی پنجره که به سختی از لای پرده‌ی ضخیم می‌گذرند، او را قطعه‌قطعه نشان می‌دهند. دو دستش را روی سینه‌اش گذاشته‌اند. با چشم‌های بسته، خط ابروهای ملایم، مژه‌های تابیده‌ی بلند، و ریش شانه‌خورده‌ی خاکستری، یکی سیاه یکی سفید. ناصری آرام گرفته است. دسته‌ای از موهای صاف جوگندمی‌اش که روی متکا پخش شده، صورتش را قاب گرفته است. یک گلدان کاکتوس کوچولو جلو تختش در نور مونیتور سمت راست که مدام می‌پرد، روشن و تیره می‌شود. مثل صورت لاغر او که در نوسان نور، خاکستری است، به کبود می‌زند، لاغرتر می‌نماید، و در قعر مرگ فرو می‌رود، می‌رود، می‌رود تا بوی خام بشر اولیه اتاق را پر کند، چیزی نظیر وسوسه‌های شهوانی از ملافه‌های سفید

متصاعد می‌شود که وقتی صدای ناقوس پُر قدرت کلیسا از منقذها گذشت و در گوش‌ها پیچید و پلک‌ها را لرزاند، آن را مثل چربی به دیوارها بمالد. چربی آشوبنده‌ای که اگر دست به دیوار بمالی باید هی بشوری‌اش. و هرچه بشوری پاک نمی‌شود، همراه صدای ناقوس در رگ‌ها جاری می‌شود و عاقبت بر سینه‌ات می‌چسبد.

عبدالناصر ناصری از هزار سال پیش مرده است، و اتاقش را از سرب ساخته‌اند. صدای ناقوس بر او اثری ندارد، نه شیپور جنگ است، نه بیدارباش صبح، و نه هیچ چیز دیگر. موسیقی متنی است که مرگ را بدرقه می‌کند، آن هم به همت طلبه‌ی جوانی که موظف است در ساعت‌های مقرر طناب کلفت آویخته از ناقوس را به دور کمر باریکش ببندد، خود را از این دیوار بکوبد به آن دیوار، تا چکش سنگین فولادی بر دل ناقوس بگوید: «دینگ... دینگ... الله... اکبر... دینگ... دینگ...»

آنوقت نفس زنان و عرق‌ریزان برود به انتهای باغ کلیسا، وارد اتاق بزرگی شود که سه درِ تو در تو باز و بسته می‌شود تا بوی شمع و عود به مشام برسد، به راهبه‌ی لاغر و رنگ‌پریده‌ای که در تاریک روشن میزها و شمعدان‌ها روی تخت نشسته است با سر سلام کند، در تالو نور شمع‌ها به جستجوی چشم‌های آبی و طرح اندام او نفهمد که چطور از میان آن همه اثاثیه می‌گذرد. جلوش زانو بزنند، وحشیانه خیره‌اش شود، خیره‌اش شود، و با حرکتی تند و بی‌قرار خود را در بغل او بیندازد، و چنان لبش را ببوسد که راهبه مدهوش شود و با ناله و گاه آهی لرزان، نرم‌نرمک پیراهن سفید پر از چین جوان را از تنش پس بزنند، بعد در تخت‌خوابی که پر از بالش‌های کوچک رنگی است، با انگشتانش شانه‌های او را نوازش کند، یا گاه با ناخن‌هاش صدای طلبه‌ی جوان را درآورد: «آه.»

یا با چرخشی نرم چنان او را در بغلش بچرخاند و به زیر یکشد که گویی اصلاً آنجا کسی نبوده است. راهبه‌ای پنجاه‌ساله، بریده از دنیا و مافیها در حالی که گریه می‌کند از درد رنج‌های بشری، یا از خونی که بر صلیب خشکید، و یا برای آمرزش گناهان گوسفندانی که اسیر گرگ شیطان شده‌اند، چنان به خود پیچیده، و یا از خود بیخود گشته است که سر بر پسترش نهاده، تسبیح‌زنان با دست‌هایش دارد گناهان بشر را می‌شمارد، از خدا پوزش می‌خواهد، و صدای حق‌هقش در ناقوس محو می‌شود.

تانک سوخته‌ای جلو مسجد خاموش شده بود و صدای گم و پیدای الله اکبر از پشت دیوارها به گوش می‌رسید: «دینگ... دانگ».

مجید امانی زیر پتوی پوست پلنگی‌اش مچاله شده بود و در قعر خواب، جایی نزدیک تانک سوخته، در اتاق آجری بی‌در و پیکری برهنه بر لبه‌ی تخت نشسته بود و داشت به اندام کشیده‌ی رؤیا نگاه می‌کرد: همیشه وسط تخت می‌خوابید، دست‌هایش را زیر صورتش می‌گذاشت، و می‌گذاشت آن موهای لخت و سیاه بر شانه‌هایش پخش شود. مجید یکبار دیگر اندام را از کمرگاه مرور کرد، خال کوچکی بر کپل سمت چپش بود که در خواب هم بود. ادامه داد وقتی به کف پاها رسید خواست خم شود و آنها را ببوسد، اما عده‌ای تعقیبش می‌کردند و سایه به سایه دنبالش بودند. تپش قلبش تند شده بود و پناهی نمی‌یافت. در خواب هم می‌دانست که این یک بیماری است، اما همین موهبت باعث می‌شود که آدم حواسش جمع باشد، دوروبرش را بپاید، و مفت طعمه نشود. صدای جمعیت نزدیک‌تر می‌شد: «الله اکبر».

به طرف صدا برگشت. در و پیکر اتاق پوشیده از تار عنکبوت بود. مثل پرده‌ای تار که عنکبوتی بر دهانه‌ی غار اصحاب کهف تنیده بود تا آنها را از مرگ نجات دهد. اسد آنطرف پرده ایستاده بود. کت و شلوار خاکستری

به تن داشت، با پیراهن سفید، ریش سیاه، و موهای کوتاه. می خواست داخل شود اما تار عنکبوتِ راهش را بسته بود.

رعشه از شانه های مجید شروع شد، در سینه اش چرخید، و در راه نفسش بند آمد. نمی دانست از وحشت مرگ رفیق قدیمی اش، عبدالناصر ناصری به خود می پیچد، یا تصویری قدیمی او را چنین برآشفته است.

کجا بود؟ چرا راه گم کرده بود؟ داشت کجا می رفت؟ هرجا بود از تعقیب گریخته بود و حالا احساس امنیت می کرد. از سه درِ تو درِ تو گذشته بود و با صدای شهبانی یک زن، اول جا خورده بود، و بعد که از لای باریکه ی در نگاه کرده بود، بوی درهم آمیخته ی شمع و عود او را در جذبه ای روحانی فرو برده بود که بین شهوت و مذهب سرگردانش می کرد. چقدر از آنچه در کودکی به او گفته یا آموخته بودند دور شده بود؟ همان قدر از یک احساس تب آلود شهبانی خود را به گناه آلوده می دید و بیشتر کیف می کرد. خسته بود، و از وحشت تعقیب آن حرامزاده ها به کلیسا پناه برده بود. سه نفر بودند، شاید هم بیشتر. هنوز راه درازی در پیش داشت، و نمی دانست آیا جان سالم به در خواهد برد؟ خیال می کرد در کلیسا با کشیشی سفیدمور و روبه رو می شود و به او می گوید که من فقیر نیستم، اما حالا پول همراهم نیست، نمی خواهم سیاه سوار قطار شوم، می ترسم مأموری بیاید بالای سرم و شصت مارک جریمه ام کند. پیاده هم نمی توانم بروم. خیال می کرد با ماشین کلیسا او را تا دم درِ خانه اش می رسانند، یا یک کاری برایش می کنند. باور کنید پاهام دیگه مال خودم نیست.

وقتی از خواب پرید، نمی دانست کجاست. نمی دانست که آن راهبه ی خاکستری می تواند طلبه ای جوان را چنان به درون بکشد که مجید امانی غم گمگشتگی اش را به باد فراموشی دهد، و یادش برود از کجا آمده بود؟

به کجا می رفت؟ و چقدر تپش های نهانی چکش فولادی در دل ناقوس، و سوسه انگیز است.

نمی دانست از دلتنگی به چنین حالی درآمده، و یا آیا در و سوسه ی یک هم خوابگی سرکوفته قلبش این جور پرپر می زند؟ داشت از لای در به طلبه ی لاغر نگاه می کرد که حالا پیراهن سفید تنش نبود و هر آن در له له عطشناک راهبه می رفت که خاکستر شود.

صدای ناقوس هنوز بود و مجید خیال می کرد از لای در اتاقی که تا ساعتی پیش روی آن آویخته بودند «ملاقات ممنوع»، دارد به جسد رفیق قدیمی اش نگاه می کند، و از او برای همیشه فاصله می گیرد، یا از سرگیجه اش کمک می گیرد که به او فاصله بدهد تا برود، و این سکوت سنگین چرب آلود را با خود ببرد، ببرد تا مجید واپسین تصویر ذهنش را دیگر به یاد نیاورد.

یک گلدان کا کتوس در نور مونیاتور تیره و روشن می شد. خطوط نور گریخته از پرده، جسد را قطعه قطعه می کرد. ارتعاش صدای ناقوس هنوز بود، و ناصر ناصری انگار که همین حالا از پشت پیانو بلند شده و روی تخت دراز کشیده تا دقایقی بعد دوباره پشت پیانو بنشیند و بنوازد، آرام آرام. انگشت های پاهاش از ملاقه ی سفید بیرون مانده بود، و این سؤال که آیا زندگی هنوز هم ادامه دارد؟

ادامه که داشت. چهار سال از آن روزها گذشته بود و مجید خیال می کرد همین دیشب بوده که عبدالناصر ناصری مرده، و همزمان با ناقوس کلیسا در ته مانده ی ارتعاش صدا، راهبه ای از طلبه ی جوان کام می گیرد و انگار که لحظه ی آخر دنیا است. چنان او را در خود عبور می دهد که اگر همان لحظه ناقوس مرگش را نواختند، ارتعاش صدا هنوز باشد. مثل تصویر ناصری که همیشه هست، و آدم را نیست می کند. مثل مرگ، مثل شرم، مثل شهوت،

مثل تعقیب، یا گردبادی که به زندگی مجید افتاده بود و طومارش را درهم پیچیده بود.

نمی دانست که در تنهایی وحشتناک روی تختخوابش پتوی پوست پلنگی اش را بغل زده و دارد بین وسوسه های شهوانی و مذهب معلق می شود. و بوی تانک سوخته می آمد.

ناگاه در اتاق باز شد، چیفتن سرک کشید: «مجید قورباغه!»

بی آنکه سر برگرداند گفت: «گوار... گوار...»

سکوت در بخش چهار آسایشگاه روانی برادران الکسیانا، پشت پنجره های دوجداره سفید در هوای گرم مثل نُت های نواخته نشده در فضا معلق بود. چنان سکوتی که هیاهوی کرکننده اش مثل صدای سیرسیرک ها در دشت سوخته ی گندم، زیر هُرم آفتاب بر مغز می تابید، یا از دل زمین می جوشید و به شکل دانه های عرق از سر و رو می چکید اما وقتی خوب گوش می کردی سیرسیرکی در کار نبود. هیاهوی سکوت از درون جمجمه مثل گردباد می چرخید، و سنبله ی گندم را خشک می کرد؛ و بوی نان و خاک می آورد.

پدر بزرگ می گفت: «هرکس هرچه دارد بخورد.»

بیرون از پنجره ها بر هره ی سیمانی، لایه ای از پُرز یخ نشسته بود که با هیاهوی شهر بخار می شد. و باز آفتاب می تابید، و باز برف می آمد، و باز همه پالتو می پوشیدند، و باز برهنه می شدند که پوستشان آفتاب ببیند، و باز روزمره گی در هیاهو ادامه می یافت، و باز هیچ چیز آرام نمی گرفت.

قطارهای سبز و سرخ شهری، آمبولانس ها، ماشین های سواری و باری، آدم ها، دوچرخه سوارها، همه چیز، شاید انگار همه چیز جا مانده بود تا مجید امانی، خمیده بر میز قهوه ای چهارگوشی چشم بدوزد به یک عکس قدیمی، یا شلوغی چهارراه. چه جرأتی داشتند! این طرفی ها

می ایستادند تا آن طرفی ها دور بگیرند، پیچ را کمانه کنند و تند بگذرند. نوبت به نوبت عوض می شد، و چقدر دقیق بود. گاه قطار قرمزی هم از وسط این ماجراها می گذشت اما سرعت و نظم، همانی که بود، بود.

بر پدرش لعنت. آن طرفی ها می ایستادند، این طرفی ها دور خیز می کردند و در دل خیابانی که پشت ساختمان محو می شد، محو می شدند؛ در انتظاری که مجید دلش هُری تو می ریخت و حال تهوع بهش دست می داد. پشت میز نشسته بود، خیال می کرد در تختخوابش پتوی پوست پلنگی اش را بغل کرده و در پناه تار عنکبوت دارد با رؤیای ناصری عشق بازی می کند.

جعبه ی عکس هاش را گذاشته بود روی صندلی، و بدون ترتیب یکی بیرون می کشید، تکیه اش می داد به گلدان روی میز، قدری نگاه می کرد، و یکی دیگر برمی داشت. جعبه ای که سال ها با خودش کشیده بود و شهر به شهر برده بود؛ به قول خودش جعبه ی افتخارات. آن را از بازار شپش خریده بود. چهار مارک و هفتاد و پنج فنیگ ته جیبش را داده بود و جعبه را زیر بغل زده بود. بیشتر به خاطر لولای آهنی یک تکه اش که پر از نقش و نگار بود، و آن گل میخ های فولادی اش که در دل چوب جا خوش کرده بود، با نقشه ای از دنیا، حک شده روی چوب، و چقدر بزرگ و خوب، می شد هزار عکس را در آن جا داد و چفت مفرغینش را بست. چه بوی خوبی هم می دارد، بوی کاج و توتون آمیخته. گلت «جعبه ی افتخارات».

یک عکس از جعبه بیرون کشید و تکیه داد به گلدان روی میز، زیر سیگاری اش را کشید آن طرف تر که دود سیگار جلو دیدش را نگیرد. و سیگاری نیمه در چاک زیر سیگاری دود می شد، بالا می خزید، و پیچ و تاب می خورد که توجه مجید را از عکس ها بدزدد. زیر لب نالید: «چرا این جور می شد؟»

عکس دیگری به گلدان تکیه داد و نگاه کرد؛ خودش بود. ایستاده پشت تریبون پوشیده از پرده‌ی داس و چکش. پیراهن چهارخانه‌ی آبی به تن داشت. با عینکی دورسیاه، موهای مجعد بلند و سیاه، و سبیل آنکادرشده‌ی سیاه، که اگر طراح قابلی حضور می‌داشت، با دو حرکت مشخصه‌ی چهره‌اش را درمی‌آورد. کجا بود؟ با اینکه می‌دانست اما سرش را نزدیک برد و پارچه‌نویسی پشت سرش را خواند: سازمان انترناسیونال خلق، هانوفر. و صدا در سالن سخنرانی می‌پیچید: «خلق قهرمان ایران!»

خیال می‌کرد از تأثیر داروهاست که وقتی سیگار را از چاک زیرسیگاری برمی‌دارد، چشم‌هاش به دود می‌افتد، و دست‌هاش بی‌جهت می‌لرزد. نمی‌دانست که پژواک آن صدای تب‌آلود هنوز همه‌ی وجودش را به لرزه می‌اندازد: «خلق قهرمان ایران!»

بر پدرش لعنت. این همه سال کار سیاسی بکنی و آخرش هیچ؟ در همه‌ی دنیا زندان و تبعید و تجربه‌های سیاسی امتیازی است برای آدم‌ها، اما در مملکت ما، وقتی یک زندانی سیاسی آزاد می‌شود، تازه اول بدبختی‌اش است. من سیزده سال فقط توی غربت سگ‌دو زده‌ام، و حالا می‌گویم نمی‌شود، رفیق. نمی‌شود یعنی چی؟ یعنی اینکه اپوزیسیون را تکه‌پاره کرده‌اند، هیچ اتحادی نیست، هیچ مبارزه‌ای نیست، تازه اگر هم باشد انفرادی است. با این همه فروش فروش و تاجر و کافه‌چی و کاسب که یکباره متوجه شده‌اند زندگی از دست‌هاشان رفته، باید آخر عمری فکری به حال خودشان بکنند. کسبی راه انداخته‌اند و کشیده‌اند کنار. حتی اگر کنار هم نمی‌کشیدند، می‌شدند مثل من، ساکت و منتظر فرصت. منی که با پاسبان‌کشی مخالفم، اما برای این سؤال ذهنم چه جوابی دارم؟ وقتی برادرت یک جلاد باشد که هزاران نفر را بازجویی کرده و گذاشته سینه‌ی دیوار، باهاش چه می‌کنی؟ نمی‌روی یک نارنجک حرامش کنی؟

خودم را زده‌ام به خریت که می‌خواهم برگردم و بوی برادرم را از سرشانه‌های کتش به درون سینه‌ام بکشم. دلم برای کوچه‌های تهران تنگ است، برای گربه‌هایی که توی خیابان‌ها ول‌اند و شبی هزارتاشان می‌روند زیر ماشین، برای مرده‌ها مان که در سینه کتش بی‌در و پیکر کویر خوابیده‌اند. دیگر نمی‌خواهم اینجا بمانم. اصلاً کدام شما، بگویید، کدام شما یک سال، یک ماه، یک روز از این سال‌های سیاه ما را تاب می‌آورید؟ یادش بخیر، ایرج. پیپ می‌کشید و بلندبلند می‌خواند: «بین شما کدام، بگویید، بین شما کدام صیقل می‌دهد سلاح آبایی را برای روز انتقام؟»

ولمان کنید برویم پی کارمان. مگر مبارزه بدون ما ادامه ندارد؟ خوب، شما ادامه بدهید، بروید بگیرید و هر کار دلتان می‌خواهد بکنید. من مدت‌هاست که به مسایل دیگری فکر می‌کنم.

هر وقت گریه‌ام می‌گیرد، یاد لحظه‌ای می‌افتم که برای آخرین بار داشتم خانه را ترک می‌کردم. رفتم کنار جا کفشی. اشک امان نمی‌داد که کفشم را پیدا کنم. اصلاً چه رنگی بود؟ شاید هم دلم نمی‌خواست که پیدااش کنم، و به همه‌ی کفش‌ها دست می‌مالیدم.

مامان بسته‌ی کوچکی داد و اصرار داشت که زود توی جیبم بگذارمش. بعدها که بازش کردم، صد هزار تومان پول بود، همه هم هزاری، و چقدر به دردم خورد. پدر نمی‌دانم از کدام اتاق سروکله‌اش پیدا شد، بالا سرم ایستاد و شمرده‌شمرده گفت: «صد بار تأکید کردم باشاخ سیاست درنیفتید. گوش نکردید و حالا، برای من که آبرویی نگذاشته‌اید، لااقل به آینده خودتان فکر کنید. اگر به من باشد باید بروید گوشه‌ی زندان و آنقدر زجر بکشید تا آدم بشوید، باید توبه کنید، اما به خاطر مادران، این بار چشم‌هام را هم می‌گذارم. زود گورتان را گم کنید و از این مملکت بروید، وقت را هم تلف نکنید.»

لحظه‌ای در سکوت گذشت و من حالا کفشم را پیدا کرده بودم. دلم می‌خواست هرچه زودتر بپوشم و بزمن بیرون که با ماشین عبدالناصر برویم آستارا. پدر پشت سرم ایستاده بود و به گمانم عبا به دوش انداخته بود. دلم نمی‌خواست نگاهش کنم، داشتم بند کفشم را می‌بستم که زد به شانه‌ام: «بیا، این‌ها را بگیر. یکی را هم بده به سعید. کلیدها تان را همیشه به این بیندازید.»

دوتا جاسویچی بود که نشان برجسته‌ی «ایران تایر» داشت و بعدها من تا با کوبا آن جاسویچی‌ها ورمی رفتم و به این فکر می‌کردم که چرا دلبستگی‌های من تمامی ندارد. خاطره‌هام، باورها، عبدالناصر، که همیشه برام عبدالناصر بود، آدم ماهی که اگر مذهبی نبود، یکی از شاهکارهای خلقت بود. زنش، عفت که به خاطر من چادر سیاه سرش کرد و تا آستارا پشت فرمان نشست که مبادا گیر بيفتم. و من با دختر شش ساله‌شان، رؤیا در صندلی عقب ماشین، نان بیار کباب ببر بازی می‌کردم. یا همین امیر کمونیست که از نوجوانی باهاش رفاقت داشتم. آره، امیر کمونیست. لجش می‌گرفت که این جوری صداش می‌کردیم. اما این اسم را مامانم روش گذاشته بود. در بحبوحه‌ی انقلاب یکبار ازش پرسید: «تو کجایی هستی، امیر؟»

«خودم اهل تهرانم، اما پدرم همدانی است.»

«موهات بور است و شبیه بچه‌ی آدم نیست. مسلمانی؟»

امیر که آن روزها کتاب اصول مقدماتی فلسفه‌ی ژرژ پلیتسر را تازه

خوانده بود گفت: «نخیر. من کمونیستم.»

مامان گفت: «یعنی به خدا اعتقاد نداری؟»

«نخیر. من...»

«خیلی خوب، برو پی کارِت.»

و از آن روز اسم امیر براتیانی شود امیر کمونیست. من و ناصر می‌خندیدیم و با تأکید بهش می‌گفتیم: امیر کمونیست.

پدرش حاج عزت براتیانی در کار پول و چک و برات بود. معامله‌ها را جوش می‌داد و حق‌العمل می‌گرفت، همیشه کیف قهوه‌ای کهنه‌اش پر از اسناد این و آن بود و آخرش هم معلوم نشد کجاگم و گور شد. شاید مرد، یا سر به جایی گذاشت. با آن همه اسنادی که همراه خود می‌کشید.

امیر کمونیست اصلاً کمونیست نبود. ما فقط به خاطر اسمی که مامان برایش گذاشته بود، خوشمان می‌آمد این جوری صداش کنیم. و بدبختی اینجا بود که پدرش هم چون شنیده بود امیر کتاب کمونیستی می‌خواند و کمونیست شده او را زده بود و از خانه بیرون کرده بود. امیر مدتی پیش ما زندگی کرد و هر وقت ناصر را می‌دید، آنقدر با عصبانیت بهش خیره می‌شد که ناصر تکه‌ای بپراند. بعد می‌گفت: «واسه چی دربه‌درم کردی؟ هان؟»

«توی آن زندگی پر از معامله‌ی بابات داشتی می‌پوسیدی، بدبخت. کاری کردم که بیایی بیرون کمی هوا بخوری.»
«من دهشاهی توی جیبم نیست. همه‌اش که نمی‌توانم سر بار مجید باشم.»

«با ژیا نش کار کن، کون‌گشاد! نمی‌شود که راست‌راست راه بروی و از کون بابات بخوری.»

«مگر مرض داشتی که خودت را جلو بابام لوس کردی؟!»
«کرم هم دارم. ولی مرد که‌ی الاغ! مگر خودت نگفته‌ای من کمونیستم؟ مگر خودت نگفته‌ای؟ حالا عیبی ندارد به بابات بگو یک فکری هم به حال معامله‌ی ما بکند.»

هر وقت دلم می‌گیرد یاد این چیزها می‌افتم. و هر وقت خیلی قاطی

می‌کنم، می‌روم از دیوار پول می‌گیرم، یک کارت دوازده‌مارکی می‌خرم و به مامان تلفن می‌زنم: «الو مامان، منم مجید.»

«سلامت کو؟»

«کردم که.»

«خیلی خوب. چطوری؟ چه می‌کنی؟»

«بد نیستم مامان، تصمیم گرفته‌ام برگردم.»

«برگردی؟ این دفعه جور دیگری حرف می‌زنی.»

«آره مامان.»

«چی شده مجید؟ اوضاع تو برابره نیست؟»

«نه زیاد. دارم از تنهایی دق می‌کنم. ماجرا مفصل است. بعداً که آمدم برات

توضیح می‌دهم.»

«خوب پاشو بیا، این دست و آن دست نکن. زنت که از دستت رفت،

دخترت که از دستت رفت، اقلأ خودت بیا، سرت را بینداز پایین زندگیت

را بکن. الهی برات بمیرم مامان.»

«اگر اسد مخالفت کرد چی؟»

«چی؟»

«اسد، اسد، می‌فهمی؟»

«غلط کرده. اصلاً به اسد مربوط نیست، توی دهنش می‌زنم.» و هنوز با

قدرت حرف می‌زد. معلوم بود که هنوز همان مامان سابق است، و این دلم

را قرص می‌کزد. اما صدایش با ناله همراه بود: «خیلی‌ها برگشته‌اند، من خبر

دارم. تو چرا نتوانی، مامان اینجا پدرت دارد با اسد شرکت مبلیران را از

بنیاد مستضعفان می‌خرد که راهش بیندازد. مبلیران که می‌دانی کجاست؟

آره. ورشکست شده و درش را بسته‌اند. دارند همه‌ی شرکت‌های

ورشکسته را به بخش خصوصی واگذار می‌کنند. همین امشب با پدرت

حرف می‌زنم که مبلیران را واسه‌ی تو جور کند. هم شیک است، هم راحت.»
 «اسم من هنوز هم توی لیست سیاه هست. این‌ها کینه‌ای اند، باید با اسد
 حرف بزنی.»

«اسد دیگر آن هارت و پورت سابق را ندارد، با دادستان انقلاب شریک
 شده، یک پاساژ زده توی جزیره کیش، دیگر اسد سابق نیست، مادر. تا من
 هستم نگران نباش، گوش کن، ببین چه می‌گویم...»
 «مامان پاسپورت من... پاسپورت...»

و کارت تلفن تمام شد. صداها برید، و صدای باران دوباره وصل شد.
 ضرب گرفته بود روی اتاقک شیشه‌ای تلفن، و در آن خیابان دراز هیچ‌کس
 نبود. صلیب بالای آسایشگاه در نور سفیدی می‌سوخت و اوج می‌گرفت.
 خواستم به اطرافم نگاه کنم ببینم چه خبر است. نتوانستم، بدنم شروع کرد
 به لرزیدن. حالا توی این تاریکی چه جوری برگردم؟

برمی‌گردم. دیگر تحمل شنیدن پنج نوبت صدای ناقوس را ندارم. توی
 مغز آدم می‌پیچد و ارتعاش آن از گوش بیرون می‌ریزد. تحمل ندارم،
 مامان. کمک کنید که برگردم. گشتی در کوچه‌ها و خاطره‌ها می‌زنم،
 بعد یگراست می‌روم سراغ اسد. چشم‌هام را می‌دوزم به چشم‌هاش:
 «آخ برادر!»

گفته بود: «من برادرت نیستم. من تویاس واگنر هستم. آقای قورباغه،
 حواست کجاست؟ من برادرت نیستم.»

می‌توانست باشد که چشم‌های خسته‌ام را بدوزم به چشم‌هاش: «برادر،
 اسد، تو چرا اینقدر شکسته شده‌ای؟»

او هم لابد می‌گفت: «من برادرت نیستم.» و نمی‌گذاشت بغلش کنم و
 بوی وطن را از سرشانه‌هاش به درون بکشم. نارنجک در جیبم می‌ماند
 برای بعد. می‌نشستم روی مبل‌های چرمی سیاه.

«آخ برادر، تو چرا به این روز افتاده‌ای؟ ببینم، صورت تو پف کرده یا چاق شده‌ای، مجید؟»

«پف کرده‌ام، برادر.»

آینه‌اش را از جیب بغل بیرون آورد و نگاه کرد، خستگی و غم چشم‌ها را دیگر نمی‌شد کاری کرد. غربت و نم اشکی که ته چشم‌هاش خانه کرده بود، برمی‌گشت به سیزده سال تنهایی و ناامیدی غریب‌کش روزگار. چنان غربتی که احساس کند از خانه بیرونش کرده‌اند تا از چرخه‌های هستی پرتاب شود به جایی که هیچ نقشی نداشته باشد. در قلب اروپا بود، اما انگار از پشت دیوارهای شیشه‌ای دنیا را تماشا می‌کرد. سروصدا را می‌شنید، صدای ناقوس کلیسا را می‌شنید، صدای پایا را می‌شنید، و همه چیز را می‌دید، اما در هیچ جایی نقش نداشت. در میان مردم بود، اما حبابی به دورش کشیده بودند که کسی صدایش را نشنود. فقط گاهی از سر ترحم یا کنجکاوی کسی می‌پرسید: «از کجا می‌آید؟»

«ایران.»

«ایراک. یا، صدام حسین.»

«نیشیت ایراک.»

چقدر دردناک بود. شمرده شمرده و بلند گفتم: «ایران. ایران.»

«اوه. یا، ایران، خمینی.»

بدنم شروع کرد به لرزیدن. دندان‌هام کلید شد و چشم‌هام گره خورد به چشم‌های آن همسایه‌ی آلمانی که مثل سگ از زنش می‌ترسید، و ماشینش را از بچه‌هاش بیشتر دوست داشت. تنم گرمی گرفت و داشتم به این فکر می‌کردم که اگر از آن طرف‌ها آمده باشی تو را با صدام حسین و خمینی می‌شناسند. اصلاً یادشان نیست که آنها هم روزگاری هیتلر داشته‌اند. شاید هم نمی‌خواهی به رویشان بیاوری. خوب نیست، خجالت می‌کشند. آره،

لجبالت می کشند. مگر تو خجالت نمی کشی؟ پس چرا هی به روت می آورند؟ مگر خودشان جنگ و رژیم تو تالیتر نداشته اند؟ مگر خمینی را خودشان از پاریس تزریق نکردند؟ برو یک فکری به حال خودت بکن، بدبخت! تو که می توانی بکن. بهشان نشان بده که از زور گشنگی نیامده ای اینجا. مشکل سیاسی داری. پناهنده شده ای که همین را بگویی. آخر تو چی از این ها کم داری؟ پدر که اصلاً کسی را به تخمش هم حساب نمی کند، به اشاره ای می تواند یک لشکر از این نا کس ها بخرد و آزاد کند. ضربه خورده ای مجید. اما به قول آلمانی ها چیزی که تو را نکشد قوی تر می کند. من قوی ترم. من قوی ترم؟ بعد دیگر حال خودم را نفهمیدم و با هشت خواباندم توی چانه ی آن همسایه ی ابلهم که بعد از چند سال هنوز نمی دانست من کجایی ام. و عاشق مرسدس سرمه ای اش بود. باز زدم، زدم، زدم.

در سکوت اتاق، مجید سیگار می کشید و با تکان های یکنواخت سرش، مثل آونگ، زمان را طی می کرد. مثل موتور از کار افتاده ای بود که نه غرش می کرد، نه دل باد را می شکافت، و نه هیچ. لکنته ای بود که کاری ازش بر نمی آمد و فقط بود. جابندکن.

انگار نه انگار که روزی، روزگاری از طبقه ی دوم به خیابان می پرید و می دوید. شیشه می شکست. به یک جست از روی ماشین می گذشت. تظاهرات ضد رژیم را جلو سفارتخانه ها رهبری می کرد. اسمش در لیست سیاه آمده بود و هیچ وقت پاک نشده بود.

انگار نه انگار که روزی روزگاری می توانست سران چند گروه سیاسی را متقاعد کند یک نشریه ی هفتگی مشترک انتشار دهند. سازماندهی کرده بود، سردبیر تعیین کرده بود، و از نیروهای پراکنده یک مجموعه ی متشکل ساخته بود، اما هنگام انتشار شماره ی چهارم شنیده بود که یک بیانیه ی مهم

سازمانش را از صفحه‌ی اول برده‌اند صفحه‌ی پنجم. همان لحظه تلفن را برداشته بود و در دو جمله قال قضیه را کنده بود: «ببندید در آن کثافت را. از امروز نشریه منتشر نمی‌شود.»

انگاره انگار که زیر اعلامیه‌هاش می‌نوشت سرنگون باد رژیم خونخوار جمهوری اسلامی. و انگار او نبود که بالای اعلامیه‌هاش می‌نوشت: ما کمونیستیم.

نه برادر، از پشت دیوارهای شیشه‌ای نمی‌شود کاری کرد. صدات را نمی‌شنوند. مبارزه‌ات را نمی‌بینند. اعلامیه‌ها را نمی‌خوانند. اصلاً به حسابت نمی‌آورند. هرچه را بخواهند انتخاب می‌کنند و در موقع نیاز از هرچیز سود خودشان را می‌برند.

تک و تنها که در حاشیه‌ی خیابان راه بروی، به سیگارت پک بزنی، و گاهی لک روی کفشت را پاک کنی، هیچ کاری به کارت ندارند. برو برادر. فقط یادت باشد وقتی سوار قطار شهری می‌شوی بلیت بخری، وگرنه یکی می‌آید بالای سرت، پس گردنت را می‌گیرد و پرتت می‌کند بیرون، شصت مارک جریمه می‌شوی و آبروت می‌رود. جلو آن‌همه چشم که در ایستگاه ایستاده‌اند، و جلو آن‌همه چشم‌گذران در قطاری که سوار بودی، چنان خجالت می‌کشی که خیس عرق می‌شوی. راه برو. در نرمه آفتاب صبحگاهی خودت را بکش و برسان به جایی که اگر هم نیروی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. به صندلی و میز و تیر تخته‌ی کنار خیابان نگاه کن که دیشب بیرون گذاشته‌اند. یک میز عسلی گرد کوچولو چشمت را می‌گیرد، به طرفش برو. به دختر جوانی که از پنجره نگاه می‌کند بگو روز بخیر. با تردید به میز کوچولو نگاه کن، و دل به دریا بزن: «دارف ایش داس میتینمن؟»

«یا، بیته‌شون.»

«دانکه شون.»

میز را بردار. نگاهی دیگر به دختر بینداز که با لبخندی از رضایت و راندازت می‌کند، با سر دوباره تشکر کن، و اگر پرسید کجایی هستی، بگو لیس، بگو پاکستان، بگو جهنم، بگو ایران. آبروی ایران را نبر، میز را بردار و به خانه‌ات ببر. اصلاً داشتی کجا می‌رفتی؟ ولش کن مجید، چه جلسه‌ای، چه کشکی؟ برگرد برو خانه، یک جای دم کن، بیفت روی مبل و کنترل تلویزیون را بگذار روی میز گرد کوچولو. از این کانال برو به آن کانال. دنیا را سیاحت کن. زندگی می‌گذرد. تلفن هم نزن که بگویی سر وعده نمی‌رسی. اصلاً به صدای زنگ تلفن توجه نکن. چهارتا که بزند، صدای آلمانی خودت می‌گوید من در خانه نیستم، لطفاً پیام خود را بگذارید.

به آلمانی که حرف می‌زنی حالتی در صدات نیست، نه غمی، نه غمبادی، نه... ای مرده شور این حال آدم را ببرد که فقط وقتی به زبان مادری حرف می‌زند، همه‌ی هستی‌اش می‌آید بالا. آدم رو می‌شود. حرف که می‌زنی خودت را تعریف می‌کنی، همین که دهنت باز شود می‌فهمند کی هستی و چند مرده حلاجی.

صدای ناقوس کلیسا تابدار و پرطنین می‌پیچد. مجید بلند شد، پنجره را چفت کرد و نشست. صدا محو و دور در هیاهوی شهر گم می‌شد. گمگشتگی غریبی مثل دندان درد دایمی، ملایم در مغزش چنبره می‌خورد، تاب برمی‌داشت و از گوش‌هاش بیرون می‌ریخت. مثل آبشار از دو طرف روی شانه‌هاش جاری می‌شد، تنش را مسح می‌کرد و روی کفشش می‌نشست. با دو انگشت تقی زد و مالید.

عکس دیگری از جعبه برداشت و گذاشت روی عکس قبلی. چشم‌هاش برق زد و لبخندی تمام صورتش را گرفت؛ پاریس. دوازده سال پیش. اولین سخنرانی من پاریس بود. بیشتر از هزار نفر آدم آمده بود.

آنقدر شلوغ شده بود که ماشین‌های پلیس دور تا دور ساختمان را در کنترل داشتند، خیابان‌های اطراف را بسته بودند. دو تا آمبولانس برای احتیاط جلو در سالن کشیک می‌داد، و من آنقدر هیجان داشتم که خیال می‌کردم سرنوشت مملکت از همان شب تغییر خواهد کرد. توی دلم گفتم تکلیف این ملت باید امشب روشن شود.

پیرهن آبی چهارخانه تنم است. چقدر لاغر بوده‌ام. اخم‌هام توهم است و انگار دارم سوت می‌زنم. آن شب افشاگری کردم، پتہ‌شان را روی آب ریختم. گفتم این است مبارزه‌ی ما، این است رژیم‌ی که بر کشور ما حکومت می‌کند، این است آینده‌ای که در پیش داریم، این است... چه می‌دانم.

ساعت یازده شب جلسه تمام شد. دو نفر مرا از لای جمعیت بیرون کشیدند و با ماشین به باغی بیرون از شهر پاریس بردند که می‌گفتند تقریباً تمام سران اپوزیسیون در آن مهمانی شرکت دارند، یکی از مقامات برجسته‌ی وزارت خارجه‌ی فرانسه هم بود، آدم لاغری که هرگز نفهمیدم زن است یا مرد. کت گل و گشادی پوشیده بود که لاغری غم‌انگیزش را بپوشاند، با بلوزی یقه‌اسکی، موهای صاف و کوتاه که کمی روی گوشش را می‌پوشاند و چقدر تمیز بود، برق می‌زد. به من خوشامد گفت و قدری درباره‌ی قدرت اپوزیسیون ایران حرف زدیم.

بنی صدر و رجوی هم بودند. من باهاشان روبوسی کردم، و از رجوی پرسیدم که از برادرم، سعید چه خبر دارد. گفت که سعید در بغداد است، و امروز تلفنی باهاش حرف زده‌ام، حتی به او خبر داده‌ام که شما امشب منی آید اینجا. کمی از خد معمول چاق‌تر شده بود، و دیگر به یک چریک شباهتی نداشت.

بنی صدر گفت: «از پدرت چه خبر داری؟ و از آن اسد خطرناک.»
نودماغی حرف می زد.

«هیج.»

«آدم خطرناکی است. یکی از ارکان مهم واواک به شمار می رود.»
قبل از اینکه رئیس جمهور شود دو سه بار به باغ پدر آمده بود، و پدر در انتخابات او رأی بازار را به توپره کشید. یکبار هم که تازه رئیس جمهور شده بود به خانه مان آمد. و من اسمش را گذاشته بودم «کیش شخصیت.»
هیچوقت از این آدم خوشم نیامد، و نمی دانم چرا یازده میلیون نفر به او رأی داده بودند. گفت: «مرگ دو نفر برای من خیلی ناگوار بود، یکی برادرت ایرج، یکی هم سید حسین صفوی. دو تا جوان بی نظیر پرشور را هرپر کردند، تأسف انگیز.»

سر میز شام، من به کمبودهای ایمنی انتقاد کردم و دو سه لقمه بیشتر نتوانستم بخورم. یادم نیست چی خوردم، فقط به یاد دارم که بعد از شام، حدود ساعت دوازده و نیم باران بی رمقی شروع شده بود. ما زیر طاقنمای باغ قدم می زدیم و سیگار می کشیدیم. بنی صدر زیر یکی از طاقنماها داشت دستگاه جدیدی را آزمایش می کرد که می گفتند دو هزار نوع بازی در آن تعبیه شده است. روی چارپایه ی بلندی نشسته بود، اهرم دستگاه را در دست گرفته بود، مثل یک خلبان هواپیمای جنگی که چهارچشمی باید مراقب باشد، هم بمباران کند و هم بگیرد، چشم از مونیاتور بر نمی داشت. یک اتوبان بزرگ بود که هزاران ماشین با سرعت های مختلف می گذشتند. بنی صدر می بایست با اهرم دستش یک مرغ و شش جوجه را از این طرف جاده می برد آن طرف. آنها قدقد می کردند و ماشین ها هرش کنان می گذشتند. گفت: «بسیار خوب.»

خیلی هیجان انگیز بود. بنی صدر بار اول را خراب کرد. مرغ و جوجه ها

رفتند زیر ماشین و پر مرغ تمام صفحه‌ی مونیتور را پوشاند. گفت: «بسیار خوب.» آنها که دورش حلقه زده بودند، شلوغ کردند و خندیدند. بنی صدر دست‌هاش را به حالت تسلیم بالا برد، چشم‌هاش را بست و همان‌طور با لبخند، نیم‌چرخ‌ی زد و گفت: «آرام باشید، لطفاً، آرام باشید.»

سکه‌ای در دستگاه انداخت و دوباره شروع کرد. مرغ و جوجه‌ها قدقدکنان از پیاده‌رو به طرف جاده راه افتادند. سیل ماشین‌ها که یکی تند می‌گذشت و یکی آرام تمامی نداشت. و مرغ و جوجه‌های سرگردان لای لاستیک‌های سیاه و خشن ماشین‌ها گیر افتاده بودند. بنی صدر گفت: «جناب امانی، با دقت نگاه کن بین مارک لاستیک‌ها چیست؟» خندید و به بازی‌اش ادامه داد.

می‌خواست با من شوخی کند و من حوصله‌اش را نداشتم. آخرش هم نفهمیدم توانست مرغ و جوجه‌ها را از اتوبان بگذرانند یا نه. من داشتم با یک زن موفرفری تقریباً چاق درباره‌ی ضرورت یک جنگ مسلحانه‌ی تمام‌عیار حرف می‌زدم و سیگار می‌کشیدم.

آن شب در خانه‌ی م. آزرم شاعر خوابیدم که در تمام مدت مهمانی دوروبرم بود. با مهربانی لبخند می‌زد و می‌گفت خوش آمدی. یک ماشین هم در اختیارش گذاشته بودند که بتواند راحت به خانه‌اش برگردد. گمانم ساعت سه صبح بود که رسیدیم. در راه همه‌اش از سعید با من حرف زد، در تهران هم با سعید رابطه‌ی نزدیکی داشت. از من خوشش نمی‌آمد. می‌گفت اپورتونیست چپ‌نما. به خانه‌مان می‌آمد، زیر عکسش را امضا می‌کرد و می‌داد به سعید. و حالا از اعضای رده بالای نهضت مقاومت بود. گفت: «عزیزم، خوش آمدی. برادرت ایرج، خدا رحمت کند از بزرگان انقلاب ما بود که ازدهای آدمخوار انقلاب او را بیرحمانه بلعید. تو و سعید هم از مبارزان بزرگ ایران هستید. من یک قصیده برای سعید سروده‌ام که

در مجله‌ی «زمان» چاپ شده. حیوانکی سعید مجبور است در بغداد بماند. او جزو سران نهضت ماست، تو هم همین جور. ما آدم‌هایی مثل تو و سعید کم داریم. خوش آمدی.»

و راه داد که به اتاقش وارد شوم. یک تخت آن گوشه بود، و دور تا دور اتاق کتابخانه بود، ضبط صوتی هم روی میز بود، با چند نوار پخش و پلا. یک صندلی تاشو از پشت کمد بیرون آورد و گفت: «بنشین. می‌خواهم تو را ببرم به شب‌های خاطره و عشق. حوصله‌اش را داری؟»
گفتم: «بله البته. خواهش می‌کنم.»

نواری را که در ضبط صوت بود، بُرد عقب و دکمه را فشار داد. صدای کف و هل‌هل آمد، بعد کسی اعلام کرد: «شاعر مبارز و نامدار ما، م. آرم...» و باز جمعیت کف زدند.

یاد شب‌های انستیتو گوته افتادم که یکی از شب‌هاش را با امیر و ناصر رفته بودم. باران می‌بارید و زیر هر چتر چند نفر جمع شده بودیم تا صدای شاعر یا نویسنده‌ی پشت تریبون را بشنویم و گاه چهره‌اش را ببینیم. نوار شعرخوانی م. آرم شاید یک ربع طول کشید. من خسته بودم و داشتم به چشم‌هاش نگاه می‌کردم که برق می‌زد و لبخندی مهربان تمام صورتش را پوشانده بود، و اصلاً اثری از خواب و خستگی در آن نبود که پیشنهاد کند برویم کپه‌ی مرگمان را بگذاریم. وقتی صدای کف‌زدن‌ها تا آخر تمام شد، گفت: «عزیزم، خوش آمدی. می‌خواهی رختخوابت را آماده کنم بخوابی؟»

انگار دنیا را به من داده‌اند. گفتم: «بله. خیلی خسته‌ام.»
با لبخند قدری نگاهم کرد: «آره. خسته‌ای.» و بعد با یک حرکت لبخندش را محو کرد، و با چشم‌های چرخان گفت: «تو باید خیلی مواظب خودت باشی. اینها به بچه‌های خودشان هم رحم نمی‌کنند. آره عزیزم، چهارچشمی مراقب باش.»

مرا به اتاق تاریکی برد که زیر شیروانی بود، با دو پنجره‌ی مورب سقفی. و باران تا صبح می‌بارید. خسته و ویران بودم. سرم را می‌گذاشتم خواب بودم. سرم را گذاشتم. و خواب بودم.

همه‌جا کویر بود، پوسته‌های ترک‌خورده‌ی زمین، و فرار و فرار. بر پدرش لعنت. از کی می‌ترسیدم؟ هیچ‌کس در خواب پشت سرم نبود، اما می‌ترسیدم. کویر خشکی بود که انگار ترک‌های زمین روی پوست لبم از تشنگی له‌له می‌زد، سربه‌سویی گذاشته بودم که از آب دور می‌شدم. پشت سرم چشمه‌های آب بود، اما این ترس بی‌پدر و مادر امان نمی‌داد که سر برگردانم تا ببینم چقدر از آب دور شده‌ام. وحشت از درون مرا به حرکت درمی‌آورد که سراسیمه رو به تشنگی بی‌سرانجام بدوم.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که احساس کردم از تشنگی دارم خفه می‌شوم. گفتم ولش کن، اهمیت نده، بخواب. اما نمی‌شد. بلند شدم و همین که درِ اتاق باریکه را باز کردم، صدای شعرخوانی شب‌های گوته دوباره داشت پخش می‌شد. توی راهرو به اتاقش سرک کشیدم دیدم دستش را تکیه داده بود به لبه‌ی میز و با همان لبخند مهربان داشت به صدای خودش گوش می‌داد. پاورچین پاورچین برگشتم، آرام در را بستم و با همان حال خوابیدم. تمام خوابم در کویر می‌گذشت که به هر طرف سرمی‌چرخاندم تالو آب بود، به طرفش می‌دویدم، سراب بود.

آنجا به یاد پدر بزرگ افتادم که گاهی به مناسبتی می‌آمد تهران، یکی دو روز اول را تحمل می‌کرد. اما بعد در اتاقش تنها می‌ماند. روی تختش دراز می‌کشید، مجله کهنه‌ها را ورق می‌زد، و گاه لب تخت می‌نشست سرش را زیر می‌انداخت، دست‌هایش را بهم چفت می‌کرد و به حرکات پاهایش خیره می‌شد. و ساعت‌ها همین جور می‌نشست تا کسی برود سراغش. می‌گفت:

«ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد، در دام مانده باشد صیاد رفته باشد. مرا آورده‌اید اینجا زندانی کرده‌اید، باید بروم سرِ باغم، سرِ خانه‌ام.»
گفتم: «چطوری پدر بزرگ؟» و می‌دانستم که حوصله هیچ چیز را ندارد،
با این حال گفتم: «چرا تلویزیون را روشن نمی‌کنی؟»

بعد از انقلاب کمتر حرف می‌زد، فقط نگاه می‌کرد و می‌گذشت. سکوتش هزار معنا داشت. به خصوص بعد از جنگ بیشتر در سکوت فرو رفت. نه از حمله‌های هوایی می‌ترسید، نه صدای آژیر اذیتش می‌کرد، و نه تاریکی شبانه. در سایه روشن‌های تاریک با موهای سفید اطراف سر، ریش انبوه سفید، و حرکات بسیار آرام در همان حالی که بود، بود. انسی برایش چای می‌برد، و او قربان صدقه‌اش می‌رفت. او را روی پاهاش می‌نشاند و می‌بوسید: «بابا جان! چه کار کنم که تو غمگین نباشی؟»

روزهای جنگ بود و اعدام ایرج، و ما آنقدر غم داشتیم که بچه‌ی ناقص‌الخلقه‌ی انسی را از یاد برده بودیم. و از یاد برده بودیم که پدر، فریدون دوم را به باغبانش در کرج سپرده است تا کسی او را نبیند. و پدر بزرگ خیال می‌کرد بچه مرده است.

مامان به هر بهانه‌ای تلفن می‌زد که انسی به خانه‌ی ما بیاید، اما او هنوز نیامده به خانه‌ی خودش برمی‌گشت. تاب نمی‌آورد و بند نمی‌شد. شده بود لنگه‌ی دیگر مامان که گم کرده داشت. لاغر شده بود، با آن چشم‌های سیاه که به پدر رفته بود، قد بلند و تکیده مثل مجسمه‌ی بسیار زیبایی از نمک در باران، هی باریک‌تر می‌شد.

چرا چنین اتفاق نادری برای او رخ داده بود؟ چرا؟ آدم آن‌همه امید داشته باشد و انتظار بکشد و عاقبت جانور بزاید؟ چرا همیشه یک‌جای زندگی گندیده است، و کاری هم نمی‌شود کرد؟
«چه کار کنم که تو غمگین نباشی؟ هان؟»

روزهای جنگ بود و بگیربگیر. ازش پرسیدم: «پدربزرگ، چه خبر؟»
گفت: «هرکی هرچی دارد بخورد.»

جمله‌ی دهقانی‌اش هزار معنا داشت. بوی ناامنی روزگار را زودتر از
همه‌ی ما احساس کرده بود. شاید از همان روزها بود که تکه‌ای نان در
جیبم می‌گذاشتم تا وقت و بی‌وقت در دهنم بگذارم. کمی به خاطر زخم
معهده، کمی هم به این خاطر که من عاشق نانم. نان را خیلی دوست دارم. مرا
یاد بچگی‌هام می‌اندازد، یاد دشت گندم پدربزرگ که هیچوقت آنجا
احساس تنهایی نمی‌کردم. هر وقت گم می‌شدم، سروکله‌اش از یک جایی
پیدا می‌شد و با جلیقه‌ای سیاه در زمینه‌ی طلایی گندم به طرفم می‌آمد:
«آهای مجید، کجایی؟ دنبال چه می‌گردی؟ می‌خواهی برات بلدرچین
بگیرم؟ یک خرگوش سفید؟»

دستم را می‌گذاشتم توی دست زمختش، و همه‌ی روستا را باهاش دور
می‌زدم. دم رودخانه پاچه‌ی شلوارمان را بالا می‌زدیم و می‌گذشتیم، کنار
چشمه‌مشتی آب می‌خوردیم، چند گلابی از باغ می‌چیدیم و نیم‌چردمان را
پرت می‌کردیم جلو گاوهای پدربزرگ.

هر وقت می‌آیم لقمه‌ای نان در دهنم بگذارم و آن را فرو دهم بغض
می‌کنم، گریه راه نفسم را می‌بندد و دلم می‌خواهد با همان لقمه که فرو
می‌دهم در حق هقم خفه شوم. نمی‌دانم چرا.

این موضوع را وقتی با مددکارم خانم هایکه در میان گذاشتم، از پنجره
به بیرون خیره شد و بعد از سکوتی طولانی گفت: «برای اینکه بوی
شرافت می‌دهد.»

یادم رفته بود که درباره‌ی چی صحبت می‌کردیم. گفتم: «چی؟»

«نان.»

شاید همه چیز با نان آغاز شد.

ما فرزندان انقلاب نبودیم. ما نان بودیم. نان داغی که لقمه‌ی چپ سران حکومت شدیم. تکه پاره‌مان کردند و خوردند و پاشیدند. نه. چه می‌گوییم؟ انگار که در این خلقت اضافه بودیم. ما را مصرف جامعه‌مان نکردند، ما را اسراف کردند. بخش‌مان کردند که بر سفره‌ی خودمان ننشسته باشیم، که هیچ‌کدامان در ساختن آن مملکت نقش نداشته باشیم. شخصیت و هویت‌مان را به لجن کشیدند که حتی در اروپای مترقی هم نتوانیم مثل بقیه‌ی مردم زندگی کنیم. دلم می‌خواست موهام سیاه نبود، سیلیم سیاه نبود، آرواره‌های بزرگ می‌داشتم، با موهای بور، از یک نژاد برتر که احساس غریبی نکنم، خارجی نباشم، و فکر کنم که اینجا هم سرزمین من است.

سرزمین من کجاست؟ من کجایی‌ام؟ از کجا به کجا پرتاب شدم؟ تو به من بگو، برادر! اصلاً چرا این جوری شدیم؟ ما انقلاب کردیم، اما انگار منفجر شدیم. یک تکه‌مان رفت زیر خاک. یک تکه‌مان میراث‌خوار شد، افتاده است به دزدی گرگی، هر جا بوی پول بیاید سرمایه‌گذاری می‌کند، با دادستان انقلاب شریک شده که در جزیره‌ی کیش پاساژ بزند، حالا هم دارد مبلیران ورشکسته را می‌خرد تا آباد کند. یک تکه‌مان به بغداد افتاد، تا زنده بود عربی بلغور می‌کرد، چریک‌های سالخورده را به صف می‌کشید و از میلشیای خواهران سان می‌دید، آخرش توی بیابان‌ها جوری لت‌وپارش کردند که انگار او را گرگ دریده. آره، گرگ او را درید.

«ما هم اسیر این خاک شدیم، آویزان، مثل دندان عاریه که با عطسه‌ی کوچکی از دهانشان پرتاب شویم. پرتاب هم نشویم فقط زنده‌ایم، زندگی که نمی‌کنیم. آلمانی‌ها یک اخلاقی دارند که اگر هزار تا گل برایشان بکاری، نمی‌گویند مرسی، ولی اگر پات را روی یکی از همان گل‌ها بگذاری، می‌گویند ببینید این خارجی‌ها با گل‌های ما چکار می‌کنند!»

ناصر گفت: «این هم اهانتی بود به بشریت.»

داشتیم در حاشیه‌ی راین بستنی لیس می‌زدیم، دنیا را سیاحت می‌کردیم، و غش غش می‌خندیدیم. نمی‌دانم چرا هر دو مان سر حال بودیم. گفتم: «عبدالناصر، یادت هست اسم حس بورک را گذاشته بودی حسن کون کمانچه؟»

«آره، آره. وقتی راه می‌رفت مثل کمانچه قر می‌داد.»

پیرزنی از روبرو می‌آمد که زل زده بود به ما. وقتی به ما رسید سر تا پامان را ورنده کرد و گفت: «خیلی خوشمزه است، نه؟»

ناصر مبهوت بود و لبخند می‌زد. آلمانی نمی‌دانست و آخرش هم ندانسته از این دنیا رفت، پرسید: «چی گفت؟»

کینه‌ی کهنه‌ای را که از آلمانی‌ها داشتم یکجا خرج کردم. گفتم: «انگار بستنی او را لیس می‌زنیم، می‌گفت؛ خوب بستنی ما را لیس می‌زنید و حال می‌کنید!»

بستنی‌اش را پرت کرد توی سطل آشغال و رفت توی لک. گفت: «ویلچرم را بیاور.»

براش آوردم و کمک کردم که سوار شود. گفت: «مرا به خانه‌ام ببر.» نه برادر، ما انقلاب نکردیم، ما منفجر شدیم. و چه مسیری طی شد تا من به این بیغوله‌ی تاریخی پرتاب شدم. برای بدست آوردن همین اتاق تنهایی، آه، خدا پدر همه‌ی شما را بیامرزد. من جانم به لبم رسید، هزار بار دست به دامن این و آن شدم، چندتا گواهی دکر بردم، اما نمی‌توانستم قانع‌شان کنم. مسخره است، سه ماه طول کشید تا سمپاشی‌های یکی دو تا از هموطنان خودم را خنثی کنم. در بخش هفت زندگی می‌کنند، اما مثلاً اگر من در بخش چهار، یک اتاق خصوصی داشته باشم انگار خواهر آنها گاییده می‌شود. هر وقت خانم‌هایکه را می‌دیدم او را متقاعد می‌کردم که

وضع روحی ام به سامان نیست، بر اثر فشارها یکباره حال خودم را نمی فهمم، سروصدا را نمی توانم تحمل کنم. گفتم همه ی آدم ها را با هم قاطی نکنید، مثل زندان اوین که بچه های سیاسی را می ریختند توی بند قاچاقچیان مواد مخدر. ما سال ها کار سیاسی کرده ایم، خیلی چیزها را نمی توانیم تحمل کنیم.

پرستار لندهور هم کمک کرد تا از اتاق چهارنفره خلاص شدم. از خروپف های شبانه، از نکل و نال روزمره، از خنده های مسخره، چه می دانم. حتی از دیدارهای اجباری آن هموطن خلاص شدم. می آمد قربان صدقه ام می رفت ولی پشت سرم حرف و حدیث درست می کرد. دیگر اسمش را هم نمی آورم. و اصلاً بهش فکر هم نمی کنم. گوشه ی خودم را دارم، تنهایی خودم، و همین برام کافی است.

دست به دامن خانم هایکه و آقای پرستار شدم تا فکری به حالم بکنند. از امیر کمونیست هم خواستم که در جلسه ی ما حضور داشته باشد. پرستار لندهور مان اهل قبرس است، اهل منطق و استدلال. و اینکه دو دوتا می شود چهارتا. گفتم ای قربان هرچه آدم چیزفهم. خوشم می آید که همه چیز طبق ارقام و آمار پیش برود، هرچه باشد زمانی دانشجوی آمار بودم.

آقای پرستار همان طور که مچاچنگش را می خاراند، گفت: «قبل از اینکه جلسه را شروع کنیم بگذار برات روشن کنم که ما در چه وضعی هستیم. ما امروز به درخواست تو تشکیل جلسه داده ایم که درباره ی بازگشت به ایران حرف بزنیم. تو باید ما را قانع کنی که برای بازگشت دلایل محکمی داری، خطری تهدیدت نمی کند، و اینکه راه های مناسب را بشناسی. اما قبل از اینکه وارد این مباحث شویم، من باید به طور خلاصه شرح بدهم که تو، عزیز، بدانی بیمارهای این آسایشگاه چه جور آدم هایی

هستند. طبق آخرین تعریف‌های علم روان‌شناسی، بیمارهای اعصاب و روان سه دسته‌اند. دسته‌ی اول کسانی‌اند که ادعا دارند. مثل ادعای خدایی، یا رهبری، یا چیزی شبیه به این. این نوع بیماران هیچ‌کس را قبول ندارند و حرف، حرف خودشان است. هیچ‌وقت به حرفت گوش نمی‌دهند، فقط یک جواب آماده در چنته دارند که هرچه بگویی، آن را مصرف می‌کنند. اگر سر بچرخانی، دوروبرت از این‌جور آدم‌ها زیاد می‌بینی، دسته‌ی دوم افرادی هستند که پدیده‌ها را از عینک خودشان بررسی می‌کنند، پشت هرچیز یک توطئه می‌بینند. به افراد جامعه ظنین‌اند، برای هر اقدامی دچار تردید و تزلزل می‌شوند، به همین خاطر بیکاری را بر هر کاری ترجیح می‌دهد. منزله طلب هستند و همین منزله‌طلبی دلیل اصلی بیکاری‌شان است. از دید آنها هر کس کار بکند به جایی وابسته است. مثلاً من که از قبرس آمده‌ام اینجا و دارم کار می‌کنم، با کمک سازمان سیا آمده‌ام که ببینم آنها چه کار می‌کنند تا بروم گزارش کنم. بنابراین، اقدامات و حرکات دیگران را پیچیده در طرح و توطئه‌ای از پیش آماده می‌دانند و با آن برخوردهای خشن و بیرحمانه می‌کنند. اما دسته‌ی سوم که من به آنها بیمار روان و اعصاب اطلاق نمی‌کنم، به نظر من دیوانه‌اند. دیوانه‌ها مشکل‌شان این است که به یک نقطه از بدنشان متمرکز می‌شوند، و مغزشان تحت سلطه‌ی آن نقطه از بدنشان درمی‌آید. تو فکر کن وقتی آلت تناسلی آدم جای مغزش بخواهد فرمان بدهد، چه اتفاقی می‌افتد. مذکرش می‌خواهد دنیا را پاره کند، و مؤنثش می‌خواهد همه‌ی دنیا را بکشد وسط لنگش. یا مثلاً مشت آدم، مغز آدم باشد خوب، معلوم است، می‌خواهد به هر جا یا هر چیزی که فرود می‌آید، فرو بریزد و خودش را اثبات کند. اما قبل از آن من باید توضیح بدهم که تو کی هستی، مجید ببین عزیز، تو دیوانه نیستی، تو یک آدم سیاسی کار حرفه‌ای خیلی معروف هستی که در بازی‌های قدرت،

مبارزه‌ات را نادیده گرفته‌اند و بهت فشار آمده، در نتیجه فرق تو با افراد بخش هفت این است که آنها دیوانه‌اند اما تو اعصاب بیمار است. باید کمی دارو بخوری، استراحت کنی، مطالعه آزاد داشته باشی تا بر اعصاب مسلط شوی و بی خود و بی جهت نرنی زیر چشم مردم را کبود کنی. همین.»

گفتم: «این خط آهن‌های آلمان وقتی نزدیک بانهوف می‌شود تا به حال دقت کرده‌اید؟ چه جوری یک راننده‌ی قطار می‌فهمد که کدام راه را باید برود که در سکوی اعلام شده قرار بگیرد؟ آدم واقعاً سردرگم می‌شود. ما هم در زمان انقلاب همین جور سردرگم بودیم. حالا هم وضعیت بهتری نداریم.»

امیر کمونیست گفت: «آلمانی‌ها راه آهن‌شان را اساسی ساخته‌اند که ازش استفاده‌ی اساسی بکنند، پول خوبی هم ازش درمی‌آورند، و از این حرف‌ها. اما تکلیف تو چه می‌شود، مجید! بحث را به بیراهه نکش، خواهش می‌کنم.»

امیر رفیق شفیق من بود. تنها یادگار دوران قدیم. نوک بینی‌اش کمی کج بود، و طرف راست بدنش به خاطر شکنجه‌های زندان افت پیدا کرده بود. لاغر و استخوانی و بداخلاق، با موهای جوگندمی و آن حرف زدن نوک‌زبانی‌اش. سال‌ها عضو سازمان تلاشگران دموکراسی بود، و بعدها زد بغل و تاجر فرش ایرانی شد.

گفتم: «منظورم این بود که حالا هم سردرگم و گیجم. برای همین هم جلسه داریم مگر نه؟ عمرم دارد تباه می‌شود. حکومت‌ها با هم کنار آمده‌اند، دسته‌دسته پناهنده‌ها پاسپورتشان را عوض می‌کنند و بی سروصدا می‌روند و می‌آیند، صداش را هم در نمی‌آورند. من اینجا توی این بیغوله‌ی تاریخی مانده‌ام که بیوسم، احساس حقارت کنم، و با همه چیز غریبه باشم. من تکلیفم با خودم روشن نیست، اصلاً نمی‌فهمم چرا باید در این آسایشگاه پیر بشوم؟»

هایکه گفت: «البته.»

آشیانه‌ی بانهوف مرکزی کلن، آشیانه‌ی فرانکفورت، آشیانه‌ی هامبورگ، چه می‌دانم، آشیانه‌ها همیشه آدم را به فکر فرو می‌برد. روزهایی بود که وقتی به آن آهن‌های کلفت تابیده با پیچ و مهره‌های عظیم نگاه می‌کردی، همه چیز سرد و غم‌انگیز بود. روزهایی هم بود که شکوه‌آمیز بود.

آقای پرستار خم شد و ساق پاش را آنقدر خاراند که دلش خنک شد. گفت: «باید انگیزه‌ی برگشتن خودت را روشن کنی، آقای مجید امانی.» هیجانی وجودم را گرفت که تنها توانستم با دو انگشت تفی به کفشم بزنم و بگویم: اوکی. از اینکه دوباره یک نارنجک توی دستم می‌گیرم و مثل نارنج باهاش ورمی روم، خوب، به شوق می‌آمدم. گفتم: «شاید همه چیز با این عکس شروع شد.» همان‌طور که حرف می‌زدم، عکس را از لای کتاب سیدارتا بیرون آوردم و به هایکه نشان دادم.

ما سه برادر، اسد و من و سعید ردیف جلو روی پله‌های باغ پدر در میگون نشسته‌ایم، پشت سرمان، پدر وسط نشسته است، مامان و انسی، یکی این طرف، یکی آن طرف. ایرج هم در عکس نیست. تازه از زندان آزاد شده بود و داشت عکس می‌گرفت.

امیر کمونیست گردن کشید. هایکه عکس را به طرفش دراز کرد، و من برایشان توضیح دادم که آن روز، چندساله بودم. امیر گفت: «این را از کجا پیدا کردی؟ نداشتی اش.»

«آره. لای یک کتاب قدیمی بود. یادگار ایرج.»

«بیچاره ایرج.»

و صورتش با لبخند باز شده بود. عینکش را برداشت و چشم‌هاش را

مالید، دوباره گذاشت: «چقدر عوض شده‌ای، مجید! جوجه بودی. یادت هست؟ اسد، بابات، مامانت.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «سعید هم که مفت باخت.»

«آره. بیچاره سعید.»

گاه و بیگاه خبری از سعید می‌رسید. یکبار شنیدم که دستور سازمانی داشته از زنش جدا شود، چون نرگس در کادر پایین تری بوده و این مسایل مشکلات سیاسی به وجود می‌آورده است. بچه‌شان، مسعود را هم همراه خیلی از این بچه‌ها فرستاده بودند آلمان که می‌گفتند این بچه‌ها در ساختمانی زیر نظر سازمان مجاهدین در کلن دارند بزرگ می‌شوند. یا بعدها فهمیدم که سعید در مجموع هفت ازدواج سازمانی در کارنامه‌اش داشته است. اما قبل از اینکه در فروغ جاودان کشته شود، یک زن بیست و پنج ساله داشته که می‌گفتند نابغه‌ی سیاست است و در آینده از رهبران سازمان خواهد شد. و این مدتی ذهن مرا مشغول کرده بود که آیا این یک ترفیع بوده یا تنزل؟

هایکه گفت: «طبق تازه‌ترین دستاورهای علمی، یاخته‌های بدن انسان هر هفت سال به طور کامل و بنیادی تغییر می‌کند. تعجبی ندارد که آدم لاغر سال‌ها پیش، امروز چاق شده باشد، کمی صورتش تغییر کرده باشد، یا مثلاً...»

امیر کمونیست گفت: «دوتالیوان آب تهران را بخوری نزدیک می‌شوی به حال اولت. این کیسه‌ی متورم زیر چشم‌ها مال داروهایی است که خورده‌ای. آدم وقتی دارویی را در زمان طولانی مصرف کند یواش یواش قیافه‌اش تغییرات جزئی می‌کند، و از این حرف‌ها. اما غصه نخور، مجید جان، همه‌ی این چیزها با دوتالیوان آب تهران صاف و صوف می‌شود.»

لعنت بر این چیفتن حرامزاده‌ی ناکس که وقت و بی‌وقت لای در را باز می‌کرد و می‌گفت: «مجید فورباغه!»

«گوار... گوار...»

همه‌ی ما صدای خانم یونگ من را می شنیدیم: «خواهرا!» و اهمیتی نمی دادیم. هر کس از جلو اتاقش رد می شد، او ملتسمانه می گفت: «خواهرا!»

مادر بزرگم فشار خون داشت، و مدام فلوئیتران کا.اِ.اِ می خورد. روزی سه تا. من هم کارم این بود که از داروخانه ها بپرسم: «آقا، فلوئیتران کا.اِ.اِ دارید؟»

«نخیر، نداریم.»

«پس شما چی دارید؟»

پدر گفت: «آبرو.»

وقتی به سن بلوغ رسیدم، تازه دلم را به پروپای زنی خوش کرده بودم که خدمتکار خانهای ما بود، وردست مامان. همین جور که کار می کرد می رفتم توی بحر کپل و ساق هاش، و وقتی از کنارش رد می شدم، خودم را می مالیدم بهش. منتظر بودم از دم اتاق ما رد شود تا صداش کنم. می گفتم: «فهیمة، یک دقیقه بیا این خط کش را نگهدار، من اینجا خط بکشم.»

آدامس می جوید، و بی آنکه حرف بزند، با لبخند سرپام را ورنده می کرد. سرم را زیر می انداختم و حرف می زدم: «می دانی؟ این ورق های امتحانی بزرگ است، تنهایی نمی شود.»

خدا خدا می کردم اسد و سعید نباشند که خودشان را نخودِ آش کنند و بگویند: «بده برات خطی بکشم که حظ کنی. پسرهای لندهور هنوز بلد نیست خط صاف بکشد.»

فهیمة می آمد کنار میزم می ایستاد، با لبخندی مهربان گاهی دستی هم به موهام می کشید: «آفرین پسر خوب، چقدر میزت تمیز است، برق می زند.» خط کش را می گذاشتم روی کاغذ و می گفتم: «اینجا را نگه دار.»

تمام ورق‌های امتحانی را خط می‌کشیدم و خودم را لای دست‌های فهیمه می‌مالیدم به پستان‌هاش، شکمش. و دست‌هام لای دست‌هاش می‌دوید. هی پا می‌شدم، می‌نشستم، و او با دو دست سر خط‌کش را می‌گرفت، تنش را به من می‌مالید، و من داغ می‌شدم. دو خط موازی چسبیده به هم می‌کشیدم و زیرچشمی او را می‌پاییدم. و تا آقدم به خودم به‌جنبم، پدر حق ما را خورده بود، و مامان زیر آب فهیمه را زده بود.

خاطره‌ها عکس می‌شد. کسی در خانه را می‌زد. پدر زیر چفته‌ی موِ اخته در کادیلاک سویل مشکی‌اش نوار گلپا گوش می‌کرد، و با لُنگ روی داشبورد و شیشه‌هاش دست می‌کشید. کسی در خانه را می‌زد. پدر در را باز می‌کرد.

«گارسچی هستم قربان، سلام عرض می‌کنم.»

«نمی‌شناسم.»

«گارسچی هستم قربان، محسن گارسچی، شوهر فهیمه.»

«عجب! پس شوهر فهیمه تویی؟ بیا تو. در را هم ببند.»

صدای ناقوس که بلند شد، پرستار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

«خوب دوستان، من و قتم تمام شده، الآن وقت ناهار بیماران است و من باید بروم سرِ کار. نتیجه‌ی این جلسه را در یک خط بگویم: آقای مجید امانی با هر انگیزه‌ای تصمیم گرفته به کشورش برگردد، و خانم‌هایکه کمکش می‌کند که از راهی مناسب پاسپورتش را عوض کند.»

آدم مهربانی است، اما گاهی که خسته می‌شود یا بهش فشار می‌آید، غش می‌کند و دراز به دراز می‌افتد. دهنش کف می‌کند، چشم‌هاش برمی‌گردد، و دهش‌های مثل برق‌گرفتگی تمام بدنش را به تکان‌های عصبی وامی‌دارد. در این جور مواقع ما موظفیم سریعاً زنگ بزنیم تا پرستارهای بخش دیگر بیایند.

امیر کمونیست گفت: «مجید، تو تصمیم گرفته‌ای که برگردی، حالا یا به خاطر عکس، یا نوستالژی، یا خستگی و از این حرف‌ها. من خودم وقتی پاسپورتم را عوض می‌کردم، انگیزه‌ام این بود که مادرم را پیش از مرگ ببینم. رفتم و آمدم، و اتفاقی هم برام نیفتاد. یعنی برای من نیفتاد. چند نفری البته گیر افتادند و چند نفری هم طبق آمار سازمان‌های سیاسی ناپدید شدند.»

«یعنی چه؟»

«یعنی اینکه دو سه سالی است ناپدیدند. معلوم نیست برگشته‌اند ایران، یا جایی منزوی شده‌اند و از این حرف‌ها.»

عینکش را از چشم برداشت و روی میز گذاشت. دست‌هاش را در هم گره انداخته بود و کمی خمیده بود، بی آنکه سر بلند کند، گفت: «مجید بیشتر از دیگران خطر کرده، سیاسی‌تر بوده، و از این حرف‌ها. باید مراقبش بود.»

هایکه چیزی توی دفترچه‌ی کوچکش یادداشت کرد و گفت: «اگر اطمینان نداشته باشم، هرگز اجازه نمی‌دهم مجید به ایران برگردد.»
گفتم: «من آدمی نیستم بروم لانه‌ی جاسوسی گردنم را برای پاسپورت کج کنم.»

هایکه گفت: «چرا لانه‌ی جاسوسی؟»

امیر گفت: «منظورش سفارت ایران است، بن.»

هایکه خندید و گفت: «باز هم از آن حرف‌هایی زدی که من نمی‌فهمم!»
گفتم: «طبقه‌ی پنجمش درست در اختیار اطلاعاتی‌هاست.»

هایکه گفت: «پاسپورتم را بده به من، لازم نیست خودت راه بیفتی. اصلاً چه جوری بروی؟» و یکی از سیگارهام را برداشت، و با حرکت دست و چشم اجازه گرفت. سرم را جلو بردم و جوری چرخاندم که

بیته‌شون گفتنم صمیمانه‌تر جلوه کند. وقتی سیگارش را روشن می‌کرد انگشت‌های باریکش را می‌دیدم که از سیگار هم مینیاتوری‌تر بود.

امیر گفت: «راستش در اولین سفری که به ایران داشتم، در جلسه‌ی پژوهشگران و متخصصان خارج از کشور، خود رئیس جمهور در یک مهمانی خصوصی حضور پیدا کرد و گفت: امنیت شما را تأمین می‌کنیم. به نظر من حرکت دموکراتیک مناسبی بود، خیلی آبرومند. یک دعوت عمومی کرده بودند که دویست و هفتاد و چهار تا از دکترها و مهندس‌ها به ایران رفتند. بعضی‌ها برای اولین بار می‌رفتند. من خودم مثل مجید سال‌ها بود که ایران را ندیده بودم. با یک برگه رفتم، پاسپورت نداشتم. هاشمی رفسنجانی گفت: ما نمی‌خواهیم شما به طور کامل به ایران برگردید. زندگی خودتان را دارید، زن و بچه دارید، و حتماً در جایی مشغول به کار هستید. ما می‌خواهیم ارتباط سالم داشته باشید، دستاوردهای علمی غرب را به ایران بیاورید، و از این حرف‌ها. اینها با خودمان دیگر کاری ندارند، فقط از ما می‌خواهند که از طریق نامه و فاکس و تلفن و یا حضوری، تکنولوژی غرب را به ایران بدهیم.»

این چیزها دلم را گرم می‌کرد، و فکر می‌کردم که باید پیش از پوسیدن، عدد بعد از هفتِ زندگی‌ام را پیدا کنم. باید در این فرصت طلایی یک جوری با دل بی‌صاحب مانده‌ام کنار بیایم. دلم ماده کرده بود و باید حساب خودم را باهاش صاف می‌کردم. دلم برای کوچه‌هایی که با ناصر راه رفته بودم تنگ بود.

هایکه سیگارش را نصفه خاموش کرد و ما به ناهارخوری رفتیم. امیر کمونیست یک اسکناس صد مارکی گذاشت توی جیب سینه‌ی کتم. انگار همین دیروز بود، چند ماه مثل برق گذشت؟

دیروز باز هم هایکه آمده بود، با عجله و هول‌هولکی: «خبرهای خوبی برات دارم، مجید.»

زن موبور بسیار مهربانی است که دلش می‌خواهد به من کمک کند. در سه ماه گذشته آنچه از دستش برآمده برای من انجام داده، صد تا تلفن زده تا بالاخره آنها را ملاقات کرده. پاسپورتم را داده و بهشان گفته اگر به‌دادش نرسید و کمکش نکنید، هر اتفاقی ممکن است بیفتد. آنها گفته‌اند: خانم عزیز، ما گروهی هستیم زیر نظر مستقیم آقای رفسنجانی و امنیت ملی که می‌خواهیم در زمانی بسیار کوتاه پناهندگان سیاسی را به کشور برگردانیم. گفته‌اند ما سفیران حسن نیت هستیم، و واقعاً با هرگونه رفتار غیر انسانی مخالفیم.

هایکه نشست. کیفش را گذاشت روی میز، و همین‌جور که شال‌گردنش را باز می‌کرد، گفت: «پس فردا یکی از آنها به دیدارت می‌آید که می‌خواهد باهات حرف بزند. اسمش... اسمش را به من گفت... بگذار ببینم... ولی...» دفترچه‌اش را با دقت و ارسی کرد: «چرا یادم رفته بنویسم؟» و بعد به صورتم خیره شد.

مژه‌های بی‌رنگ است و شباهت عجیبی به مریم مقدس دارد. به‌خصوص گونه‌هایش، و اخمی که دو سه تا چین روی پیشانی‌اش می‌اندازد تا او بتواند همه‌ی حواسش را جمع کند. هرچه بگویی یادداشت می‌کند، و انگشت‌های باریکش موقع نوشتن می‌لرزد.

گفتم: «خانم هایکه، من اقامت دائم دارم. هر اتفاقی بیفتد دولت آلمان از من دفاع می‌کند، اینطور نیست؟»

حرف‌هایم را یادداشت کرد و گفت: «بله. البته.»

براش چای ریختم، با اشاره در ضمن پرسیدم که میل دارد؟

گفت: «بله، البته.» و جرعه‌ای نوشید. عاشق چای سیاه است. از آن‌جور آدم‌هایی است که چای دم‌کرده به شیوه‌ی ایرانی دوست دارند و دلشان

می‌خواهد سباعت‌ها درباره موضوعی حرف بزنند. بهترین دوست من است. هیچ رابطه‌ای، چیزی هم هرگز در میان نبوده، ما واقعاً دو دوست ساده‌ایم. وقتی هم اینجا را ترک می‌کند، اتاق سوت و کور می‌شود.

گفتم: «مامان، این خانه‌ی ما چرا اینقدر سوت و کور است؟»
 «خون ایرجم که پامال شد. تو و سعید هم که نیستید، انسی هم با آقا داود رفته دکتر پوست.»

«برای چی؟»

«به خاطر لک و پیس‌هایی که گاهی روی گردن و صورتش پیدا می‌شود.»
 این هم انسی و داود. انسی از پشت صندلی دست انداخته به گردن داود، و دارد به دریچه‌ی دوربین می‌خندد. داود سرش را کمی کج گرفته تا صورت انسی روی شانه‌اش جا بگیرد. هندوانه فروش است. از آن میدان‌های خرپول که هیچ چیزی نمی‌شود از قیافه‌شان فهمید. رفیق جان جانی رفیق دوست و بقیه‌ی آن اراذل است. پر قیچی خامنه‌ای.

آدم وقتی زیاد عکس داشته باشد، و بی نظم و ترتیب آنها را در جعبه افتخارات گذشته گذاشته باشد، آیا چه بشود که بعد از سال‌ها برود سراغ آنها، یکی یکی بردارد، نگاه کند، ببیند از آن طرف، یک دیگر بردارد.

انسی هم بعد از طلاق کارش این است که جلو آینه بنشیند و به خودش خیره شود. داود نامه‌ای برای پدر نوشته بود و انسی را پس فرستاده بود. من نامه‌اش را اصلاً ندیدم. ولی مامان پای تلفن گریه کنان برام خواند: شما به من قول داده بودید که این لک‌ها مداوا می‌شود اما نشد و این بیماری پوستی تمام بدن همسرم را گرفته است. من پنج سال همه‌ی تلاشم را کردم ولی بی‌فایده بود، ما دیگر از سربند پسر ناقص‌العضومان، بچه‌دار هم نمی‌توانیم بشویم، بنابراین دخترتان را پس می‌فرستم، هر وقت معالجه شد اطلاع بدهید تا ما دوباره زندگی مشترک‌مان را آغاز کنیم. یک همچو چیزی.

اوه، این منم. نشسته‌ام روی مکعب سنگی پلاک‌داری که پیکر تراش هنرمندی آن را کشف کرده. یک مکعب ساده ساخته و اسم خودش را با پلاک برنزی چسبانده است روش. گفتم قُر نشوی یک وقت!

وسط یک پارک قشنگ کنار درخت‌هایی که آدم خیال می‌کند لشکر اسپارتا کوس را ردیف کنار دریاچه کاشته‌اند تا با مشت‌های گره‌شده، بازو بگیرند، و ایستاده بمیرند. بهار سبز می‌شوند، زمستان می‌میرند، و این بازی هر سال ادامه دارد.

کت و شلوار عاریه تنم است که جلو دوربین ابهت داشته باشم. و معلوم نشد آخر آن فیلم چه شد. کارگردانش را می‌شناختم، در مدرسه‌ی عالی پارس درس می‌خواند.

ناصر می‌گفت: «مدرسه عالی واق‌واق.»

پدر خیلی خوشش آمد، گفت: «یک جاسویچی بهش بده.» و من دادم. کجایی عبدالناصر؟ اولین باری که توی آلدی چشمش افتاد به این خیارهای بدقواره‌ی بزرگ، گفت: «این هم یک اهانت است به بشریت.» در روزهای انقلاب بهش می‌گفتیم ناصر جُنبلاط، و نمی‌دانم چرا. خدایت پیامرزد. اگر خدایی وجود دارد امیدوارم تو را پیامرزد. آسوده بخواب که ما داریم بی‌سروصدا برمی‌گردیم. فقط تو یادت باشد عبدالناصر، که من یکی دوتا نارنجک هم دست و پا کرده‌ام که وقتی رسیدم تحویل می‌گیرم. خوب به خاطرِ خاک‌آلودت بسپار. انتظار پشت انتظار. فردا کسی می‌آید که ما مدت‌هاست منتظریم جمالش را زیارت کنیم. کسی می‌آید، کسی می‌آید، کسی دیگر، کسی بهتر، کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی نیست، من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید.

امیر کمونیست گفت: «شاعر شده‌ای!»

گفتم: «این شعر مال من نیست.»

«حتماً بهت الهام شده.»

«تو چطور شعر فروغ را نمی شناسی؟»

«هیچوقت از این مزخرفات خوشم نیامده.»

عکس دیگری برداشت و گذاشت جلو گلدان. من و عزیز و امیر، توی توالت رستوران یکی از بچه های قدیمی سازمان در بارسلون. دست به دیوار و کون لخت، داریم می شاشیم و می خندیم. با آن بیضه های مضحک آویزان. بارسلون، های بارسلونا مانیانا تمپو.

خندید و عکس بعدی را گذاشت. رؤیا بود، مارمولک. مثل عشقه می پیچید به گل و گردن آدم. دختره ی گه خیال می کرد اسیر گرفته، از صبح تا شب می خواست. بهش گفتم سه هزار سال برگرد عقب، دو تا گلادیاتور استخدام کن تا اموراتت بگذرد. ما به درد تو نمی خوریم. به من می گفت می رود خانه ی همکلاسی اش درس بخواند، خبرش از دیسکوها می رسید، با این جفله های بی سرو پا که یک کتاب شعر می گذارند زیر بغل شان و دنبال دخترها راه می افتند.

بهش گفتم: «به خاطر پدرت اقلأ خودت را جمع و جور کن. می فهمی؟ پدرت هنرمند سرشناسی است که مردم براش خیلی احترام قائلند. آبروی پدرت را نبر.»

گفت: «من وقتی آمدم آلمان با کره بودم. تو برو خودت را جمع کن که زیر حرف خودت می زنی.»

«من زیر حرفم می زنم؟»

«یادت رفته چه جوری خودت را به در و دیوار می زدی؟ التماس می کردی، هی سیگار می کشیدی، هی برام هدیه و گل می خریدی، گریه می کردی که عاشقم شده ای و می خواهی خودت را بکشی؟»

«برای تو مارمولک هرزه؟»

«حالا گم شو کنار، راه بده من بروم بیرون.»

پام را پس کشیدم و گفتم: «هَری.»

فقط به احترام ناصر دست روش بلند نکردم، هیچ وقت. امیر می گفتم او را در ویسبادن با یک سیاه شیرشکلاتی چیک تو چیک دیده است. گفتم که دیگر حرفش را نزنند. بعدها برود برایش تعریف کند که من کی بودم. همه ی دلم را گذاشتم اما هیچ چیز از من نفهمید. بچه ی پانزده ساله ای که نه سیاست سرش می شد، نه زندگی، نه عشق، نه خرابی عشق. به امیر گفتم: «زمانی این چیزها را می فهمد که خیلی دیر شده، اشتباهی که اکثر زن ها می کنند و پشیمان می شوند.»

«تو اصلاً چه کار به آن بچه داشتی؟»

به صندلی تکیه داد و از پنجره به چهارراه همیشه شلوغ نگاه کرد. باران گرفته بود و چترها می رفتند، چترها می آمدند، چترها در هم گره می خوردند. چترهای رنگی، بنفش، آبی. و سیاه در صددش بیشتر بود. همیشه سیاهی بیشتر است اما به چشم نمی آید. یادش بخیر، به شیخ ها می گفتم دور سفید. سیدها عمامه ی سیاه می بستند و شیخ ها عمامه ی سفید. بعضی از لاستیک ها هم نوشته دورشان سفید بود.

پدر می گفت: «دور سفید خریدار ندارد.» و سیگار وینستون طلایی بلندش را در زیر سیگاری طرح لاستیک کمرشکن خاموش می کرد. می گفت: «برای شاه هم دوازه تا از این زیر سیگاری ها فرستادم، حتماً یکی اش را روی میز خودش می گذارد.»

یک جعبه هم جاسویچی بی. اف. گودریچ برای شاه فرستاده بود و ما همیشه خیال می کردیم شاه جاسویچی ها را ریخته توی کشوی میزش، هر وقت وزرا به دیدارش می روند یکی بهشان می دهد.

عکس دیگری برداشت و لبخند زد؛ کوه های آلپ، با بچه های چپ

اتحادیه، یک وعده غذا در هر روز، و ممنوعیت سیگار. با پرچمی که ستاره‌ی سرخش آدم را یاد سیگار کشیدن در شب مهتابی می‌انداخت. به یاد مساه‌های اول انقلاب در کوه‌های طالقان، همه با جاسویچی‌های بی.اف. گودریچ پدر، همه در حال ساییدن آن نشان فلزی برجسته‌ی امریکایی بر تخته‌سنگ‌ها، اما آلپ همه‌اش برف بود و فقط می‌توانستیم سیگار کشیدن قاچاقی را بسابیم.

عکس بعدی، باز هم خودم. در سال‌های اخیر، با امیر کمونیست و عبدالناصر ناصری که کمی جلوتر از ما روی ویلچر نشسته. همان روزهایی که تازه وارد آلمان شده بودند. باز هم آن آه و ناله‌ها که یک پیانو دم‌دستم نیست باهاش وربروم.

گفتم: «می‌دانی اینجا برای پیانو چند هزار مارک باید پول داد؟»
گفت: «نمی‌خواستم که بخرم. فقط همین جوری گفتم که یک چیزی گفته باشم.»

سرش را بالا گرفته بود و به نظر می‌آمد که همین حالا از روی ویلچر پرواز می‌کند. سیگاری از جیب کتش درآورد، به لب گذاشت و فندک زد.
گفتم: «ناصر، راستی کمر به پایین حرکتی، چیزی؟!» و جوری خندیدم که یاد دوران مدرسه بیفتد.

گفت: «نه به جان تو. سال‌هاست که...» نگاهی به اطرافش انداخت و آرام گفت: «اصلاً یادم رفته مجید. مثل یک خواب است که هر روز صبح وقتی چشم باز می‌کنم تعبیر می‌شود. نشسته‌ای، داری موسیقی فیلم ضبط می‌کنی، یکباره بریزند توی استودیو. واقعاً مسخره است، مجید. مثل یک سند جعلی است. باور کن به همین سادگی بود.»

خبر را در روزنامه‌ها خوانده بودم. با این حال پرسیدم: «مگر مجوز ضبط این شرورها را نداشتید؟ بالاخره ما نفهمیدیم موسیقی حرام است یا حلال؟»

«زمانی این اتفاق افتاد که خمینی هنوز حلالش نکرده بود. مجوز هم داشتیم اما دخترهای گروه گر با دیدن ریشوهای نخراشیده نتراشیده‌ی مسلح یکهو جیغ کشیدند و فرار کردند، بعد تیراندازی شد. به همین سادگی، مجید. می فهمی که.»

صورتش فرو ریخت، و سرش بی اختیار رفت رو به بالای ابرها، رفت و رفت. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم، به زنش نگاه کردم که داشت از کیسه نایلونش خرده‌های نان خشک را برای مرغابی‌ها پرت می کرد. و رود راین مثل همیشه راه خودش را می رفت.

عفت اندام بسیار قشنگی داشت، و وقتی خرده‌های نان را پرت می کرد، شلوار سیاهش کش می آمد و جوراب سفیدش چشمم را می گرفت. توپرو بلندقد و رعنا، با موهای پرپشت سیاهی که شکن شکن می ریخت روی شانه‌اش، گاه برمی گشت برای ما دستی تکان می داد.

داد زدم: «عفت. عفت. یواش یواش برگردیم یک آبجویی بزنیم.» دست تکان داد و خندید. و من یاد آن سال‌هایی افتادم که فراری بودم و زده بودم به خانه ناصر. دو ماه و نیم خوردم و خوابیدم و دستور دادم: «عفت، هوس زیتون کرده‌ام. عفت: تخمه آفتاب گردان نداری با فیلم بشکنیم؟ عفت، سیگارم تمام شده.» می دوید. و بعد همین عفت بود که مرا تا آستارا برد و توانستم بزنم به روسیه و جانم را دربرم. همیشه حاضر و آماده بود، همیشه می دوید. و حالا داشت به طرف ما می دوید، و رؤیا هم مثل یک بره آهو به دنبالش.

سرخوش بودم. گفتم: «ناصر، مدرسه‌ی موسوی یادت هست؟ حسن بورک می آمد جلو مدرسه برای ما بچه پولدارها که با سرویس رفت و آمد می کردیم شاخ و شانه می کشید؟»
«آره. آره. چه کتکی هم می خوردید!»

لاغر و تکیده بود، با قدی بلند، و ریش مرتب شانه خورده که حالا دیگر بهوگندمی شده بود. سیخ و صاف می نشست و منظره‌ی روبروش را نگاه می کرد. اما سرش را کمی بالاتر از حد معمول می گرفت.

گفتم: «خیابان سقاباشی که محله‌ی چادرسیاه‌های خوشگل بود. آقا یدالله که فراش مدرسه بود، بعد از ظهرها می رفتیم بی سیم نجف آباد تیغی بازی می کردیم، یادت هست؟»

«نمی خواهم یادم باشد. دیگر بنه کن آمده‌ام مجید، دیگر کسی را جز تو ندارم.»

دیگر دارم بنه کن برمی گردم عبدالناصر. من هیچکس را ندارم. تو را هم دیگر ندارم. صدای زنگ کلیسا را ضبط می کنم می برم ایران که هر وقت خواستم یاد تو بیفتم. من هیچکس را ندارم. پدرم که خوب، پدرم است. حاج فریدون امانی، مدیر عامل ایران تایرز و برادرم اسد، رئیس کل جاکش هاست. مقام بالای وزارت اطلاعات. دارم می روم که خودم را از نو بسازم. اسم مرا جایی توی دفترچه‌ی بغلی ات یادداشت کن، رفیق. حالا که می خواهم برگردم رفقا مثل مور و ملخ برام آدم می فرستند. این یکی نرفته، آن یکی می آید. چقدر ملاقاتی پیدا کرده‌ام، خدای من! دو هفته‌ی پیش آن شاعر ریش بلند عینک ته استکانی بعد از عهد بوق آمده بود سراغم: «مجید، این سرو صدا چیه راه انداخته‌ای؟»

گفتم: «خبرها چه زود می پیچد؟ سروصدایی راه نینداخته‌ام. می خواهم برگردم مملکت.»

«که می خوری، مرد که ی عوضی! اصلاً که خوردی پناهنده‌ی سیاسی شدی.»

«مگر از سهمیه‌ی تو پناهنده شده‌ام؟ خود تو این همه سال چه غلطی کرده‌ای که من هم پای تو بنشینم.»

لحظه‌های سنگینی در سکوت گذشت. خیال می‌کنم هر دو در سکوت یک سیگار را به تمامی کشیدیم و فقط از پنجره بیرون را تماشا کردیم. گفتم: «چای بریزم؟»

«چی گفتی؟»

«بریزم؟»

«چه ریشی هم گذاشته! لابد یک شب خواب نما شده‌ای و حالا می‌خواهی به دامن اسلام برگردی!»

«برای ریش گذاشتن باید اجازه گرفت؟»

«همین جوری عرض کردم.»

«حال و روزم خوب نیست.»

«می‌خواهی برگردی؟»

براش چای ریختم. «این را که قبلاً گفتم.»

«یعنی چی؟»

«یعنی اینکه هر وقت حالم بهتر می‌شود، تنها چراغی که در مغزم

می‌سوزد همین است، همین.»

«با این پاسپورت آبی؟»

«این همه آدم پاسپورت‌شان را عوض کرده‌اند و اقامت‌شان را زده‌اند

توی پاس ایرانی. می‌روند و برمی‌گردند. مگر من این جوری‌ام؟»

«بله مجید خان، بازگشت به وطن تنها آرزوی من هم هست، اما به چه

قیمتی؟ تحت چه شرایطی؟ با این کار امثال تو سفارتی‌ها حرف‌شان

خریدار پیدا کرده. می‌گویند اگر ایران کشور امن نیست پس این

پناهنده‌های سیاسی چه جوری رفت و آمد می‌کنند؟ خون هم از دماغ کسی

نمی‌آید. یک مشت ناراضی اقتصادی اجتماعی بُر خورده‌اند توی این

ماجرای مثل حضرت عالی کیس پناهندگی‌شان باورشان شده و آبروی

پناهنده‌های سیاسی را می‌برند.»

«خودت هم خوب می‌دانی که کیس من قلبی نبوده. هنوز هم پناهجوها می‌توانند با امضای من...»

«می‌دانی تا به حال چند نفر به خاطر تو اعدام شده‌اند؟» و دندان‌هاش را به هم فشرد: «اولاً به خاطر پسر دایی‌ها که اعدام شده‌اند، خجالت بکش.» همیشه پالتو بلندی به تن داشت که آدم یاد اسقف‌ها می‌افتاد. دکمه‌های پقه‌اش را تا آخر می‌بست که کوچک‌ترین نسیمی نخزد توی سینه‌اش. و سال‌ها بود که در اتاقی مثل دخمه زندگی می‌کرد و هیچوقت هم شکایتی نداشت. اما شاعر بود، مثل آکاردئون، عصبانی و مهربان، تند و آرام. گفت: «اسماعیل شاه‌زیدی فقط به خاطر اینکه تو را لو ندهد اعدام شد، می‌فهمی؟»

«آره. حیوانکی اسماعیل هم بی‌خود و بی‌جهت اعدام شد. سر هیچ و

پوچ.»

«اعظم بیات یادت هست؟ شش روز به تو پناه داد و بعدها که به شوروی فرار کردی، لو رفت و اعدام شد؟»

«رفیق، همه‌ی این مسایل مربوط به سازمان بود. به من هیچ ربطی نداشت. اگر می‌خواهی همه‌ی اعدام‌ها را به حساب شخصی من بنویسی پاشو دکانت را جمع کن برو بیرون شعرت را بگو.»

«بمب‌گذاری عشرت‌آباد چطور؟ آن هم حساب شخصی سازمانت بود؟ سیزده نفر الکی کشته شدند؟»

از عصبانیت می‌لرزیدم. سیگاری برداشتم و از جا بلند شدم: «مجاهدین می‌خواستند جنگ خارجی را به جنگ داخلی تبدیل کنند. این مسایل خودشان بود. به من چه؟»

«پس چه کار می‌کردی آنجا؟»

«من فقط همراه سعید بودم. تو اصلاً...» و حرفم را خوردم.

او هم کمی آرام شده بود: «حالا از این حرف‌ها بگذریم، مسجد خان، پات را بگذاری ایران، همان‌جا توی فرودگاه مهرآباد می‌گذارندت سینه‌ی دیوار. بدبختی تو و امثال تو این است که هنوز رژیم جمهوری اسلامی را نشناخته‌اید. یادت باشد که هر کس با توپ‌شان بازی کند، کلکش کنده است.»

«مهم نیست. مهم این است که زندگی یا مرگ من چه تأثیری در زندگی دیگران داشته باشد.»

«ماهی سیاه کوچولو!» و بعد فریاد کشید: «تو ماهی سیاه کوچولو نیستی. چه تأثیری؟ بدبخت!»

ناگهان پرستار آمد توی اتاق: «چه خبر شده؟»

گفتم: «هیچی آقای پرستار. داریم تئاتر تمرین می‌کنیم.»

وقتی دید دوتا لیوان چای روی میز است و ما داریم سیگار می‌کشیم رفت. خیلی مهربان بود، همیشه خودش را می‌خاراند، و راه که می‌رفت آدم خیال می‌کرد یک عنکبوت درشت دارد روی تارش رژه می‌رود و خودش را می‌خاراند.

«از پارسال کک افتاده توی تنبانت و نمی‌فهمی چه بلایی داری سر اپوزیسیون می‌آوری.»

«کدام اپوزیسیون؟ کدام کشک؟»

«کشک نه الاغ جان! کک. یادت رفته فیلت یاد هندوستان کرده بود و می‌خواستی برگردی؟ با آن مزخرفاتی که سر هم کرده بودی، با من تماس گرفته‌اند....»

«ادای مرا درنیاور. اصلاً مزخرف نبود. از من دعوت شده بود برگردم و مدیریت قسمتی از تلویزیون را به عهده بگیرم. تازه، این یک مسئله‌ی کهنه است که منتفی شده.»

«تو سقوط کرده‌ای، بدبخت! ماجرای حامله کردن دختر رفیق قدیمی‌ات، ناصر ناصری هم همین جور ی‌ه‌است؟ فقط مانده بود به بچه‌ی مهمانت تجاوز کنی که کردی. به قول شاملو: سلاخی زار می‌گریست، به یکی قناری دل باخته بود.»

«بین رفیق، قرار نشد مسایل شخصی را قاطی کنی. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

«الاغ! به خانه‌ی تو پناه آورده بود. نمی‌فهمی!»

«نه. نمی‌فهمم.»

«تا حالا به روت نمی‌آوردم، ولی حالا که می‌خواهی برگردی، بگذار حرفم را بزنم. تو دختر شانزده‌ساله‌ی رفیق قدیمی‌ات را...»

با مشت کوبیدم روی میز که لیوان چایم برگشت. گفتم: «آقای شاعر! تمامش کن. شما شاعرها و نویسنده‌ها یک مشت آدم ناکس عوضی هستید که...» و ساکت شدم.

گفت: «سعیدی سیرجانی را در زندان کشته‌اند، میرعلایی را توی خیابان کشته‌اند، مدیر آن مجله دارد زیر فشار دادگاه و بازجویی پرپر می‌زند، تو می‌خواهی برگردی؟ این یعنی بیلاخ به همه‌ی این مبارزه.»

«شماها یاد گرفته‌اید فقط از خودتان حرف بزنید. سه تا کشته داده‌اید دارید کون دنیا را پاره می‌کنید. صد و پنجاه هزار تا کشته داده‌ایم، شازده!»

«مگر کسی ازتان خواسته بود که...»

حرفش را بریدم: «چپیده‌اید توی برج عاج، و خودتان را شاعر ملی جا می‌زنید.»

«آره. از دیو و دد ملولیم، مجید خان. از افرادی مثل تو.»

درازکش افتادم روی تخت. حوصله‌اش را نداشتم، قدری در اتاق هلنگ تخته انداخت و مزخرف گفت و رفت.

خبرها چه زود می‌پیچد! این کابوس طولانی ترس و نکبت کی تمام می‌شود؟ تا فردا شب من دق می‌کنم. این همه سال مثل برق و باد گذشت. ولی امروز خودش به تنهایی یک قرن است. به امید فردا روزمان را شب می‌کنیم و هیچوقت یادمان نمی‌ماند که فردا همین امروز است. دنبال چیزی می‌گردیم که نمی‌دانیم چیست، یا می‌دانیم و می‌ترسیم بگوییم، اسمش را گذاشته‌ایم فردا.

پیغمبر من آقای توبیاس واگنر یک شب از خودش می‌پرسد عدد بعد از هفت چیست؟ یادش نمی‌آید و هرچه فکر می‌کند، به نتیجه‌ای نمی‌رسد. دوباره از یک می‌شمارد و می‌رسد به هفت. آن وقت درمی‌ماند. پا می‌شود لباس می‌پوشد و از خانه می‌زند بیرون. آنقدر در شهر دنبال عدد بعد از هفت می‌گردد که یک‌جا بیهوش می‌شود و می‌افتد. گمانم همین اطراف بوده، درست در مرکز شهر آخن که اگر کسی در آن حلقه‌های تودرتو سرگردان شود، محال است بفهمد کجا بوده و به کجا می‌رفته. او را می‌برند بیمارستان، و چند روز بعد می‌آورندش اینجا. اوایل با من حرف نمی‌زد، بعد رفته‌رفته اعتمادش را جلب کردم و حالا یکی از دوستان نزدیک من است. اینجا همه توبی صداش می‌کنند، فقط من بهش می‌گویم آقای توبیاس واگنر. با اینکه چهل و سه ساله است، و هیچ نیازی به عصا ندارد، اما یک عصای باریک دست می‌گیرد و گاهی در خیابان جلو آسایشگاه راه می‌افتد. عینک گرد می‌زند، باریشی بلند، و آن پالتو سیاه که تا قوزک پاهاش را می‌پوشاند شبیه فیلسوفی است که از انجمن شبانه‌ی مردگان برگشته و راز هستی را به تمامی فهمیده است.

یک شب که رفته بودم تلفن بزنم، از دور دیدمش. باران می‌بارید و او به آرامی پیش می‌آمد. صلیب بنزرگ بالای ساختمان را شب‌ها روشن می‌کنند و نور سفید در لابلای مه و باران و صلیب، آدم را از ترس می‌کشد.

انگار صلیب‌پیرا در پرده‌ی آسمان فرو کرده‌اند و آن را شکافته‌اند تا چیز خوفناکی از آن طرف پرده نشان دهند. من توی باجه‌ی تلفن مانده بودم که چه جوری این راه را تنهایی برگردم. دندان‌هام از سرما بهم می‌خورد و ته دلم می‌خالی می‌شد، می‌ترسیدم بیایم بیرون، می‌ترسیدم به صلیب نگاه کنم، می‌ترسیدم تکان بخورم. دست‌هام را در جیب‌هام فرو کرده بودم و پشت به صلیب ته خیابان را نگاه می‌کردم که ناگاه آقای توبیاس واگنر را دیدم. مثل یک فرشته‌ی نجات داشت به طرف آسایشگاه می‌رفت. تند یک سیگار روشن کردم و با خوشحالی از باجه‌ی تلفن بیرون زدم، به طرفش دویدم و گفتم: «آقای توبیاس واگنر عزیز».

اول جا خورد، بعد که مرا بجا آورد، لبخندی زد و گفت: «آه، شما یید؟» و با من داست داد. انگشت‌های باریک و سردش توی دستم به من امنیت می‌داد.

گفت: «نیست که نیست».

«چی؟»

«عدد بعد از هفت؟»

«بالاخره شما پیدااش می‌کنید. من مطمئنم».

«می‌ترسم. می‌ترسم آقای...»

«مجید. مجید امانی».

لحظه‌ای ایستاد. با آرامش و لبخندی در تمامی صورت گفت: «خالش را دارید کمی قدم بزنیم؟»

با اینکه باران می‌بارید، من گفتم که بله، خیلی دلم می‌خواهد قدم بزنیم، و از همان جا برگشتیم. خیلی شمرده شمرده گفت: «ببینید آقای قورباغه، یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، اما عدد بعد از هفت چند است؟»

«هشت».

«نخیر. این یک دروغ بزرگ است که ما نباید باور کنیم. تا هفت را می‌دانیم. اوکی. اما بعد از هفت را کسی نمی‌داند. مدت‌هاست که دارم دنبالش می‌گردم. بیهوده است، هیچوقت پیدااش نمی‌کنم، اما ناامید مطلق هم نیستم. داشتم فکر می‌کردم تمامی کسانی که خودشان را کشته‌اند به همین نقطه رسیده‌اند. تا هفت شمرده‌اند، و عدد بعد از هفت را پیدا نکرده‌اند. امیدوارم کسی به این روز نیفتد، یکباره هر چیزی معنای خودش را از دست می‌دهد، لغت‌هایی معنی می‌شوند. همه چیز منتهی می‌شود به...»

وقتی ته سیگارم را پرت می‌کردم توی باغچه، زیر یک درخت دونفر را دیدم که مشغول بودند. آقای فوگل زانو زده بود و سرش را تکان‌تکان می‌داد، اما مرد پشت سرش را در تاریکی تشخیص ندادم. سیگاری به آقای توبیاس واگنر تعارف کردم، یکی هم خودم برداشتم، و همین‌جور که می‌رفتیم کبریت کشیدم.

گفت: «از فردا به آدم‌ها دقت کنید، ببینید چطور در حال تلاش‌اند. تند یا کند هر کس دنبال عدد گمشده‌اش می‌دود. بیشتر مردم سرگردانند و نمی‌گویند دردشان چیست. پنهان می‌کنند، اما بعضی‌ها مثل من به زبان می‌آورند. مثلاً آدمی مثل چیفتن دنبال گذشته‌اش می‌گردد و همیشه خیال می‌کند گذشته پشت سرش است. خانم یونگ من همه را خواهر پرستار می‌بیند. یا خود شما آقای قورباغه، وقتی کسی آزارتان بدهد با مشت می‌خوابانید توی صورتش. و یا فوگل که فکر می‌کند نماینده‌ی برحق خداست و دقیقاً می‌داند که در چه لحظه‌ای زنش بهش خیانت می‌کند.»

آقای توبیاس واگنر خیلی در تصمیم‌گیری من مؤثر بود. البته مسایل دیگر هم بود که به خودم مربوط است. دل‌تنگی‌ها، رفتار خشن اداره‌جات، احساس خارجی بودن، یا مثلاً لجبازی با آن شاعر عینکی. وقتی سه روز بعد از ورودم به تهران نارنجکم را تحویل بگیرم، می‌فهمد که شعر یعنی

پشیم. از این گذشته، مگر وقتی آدم می خواهد به مملکتش برگردد باید به التماس بیفتد؟ فوقش تعهد می کنی که دیگر به فعالیت سیاسی ادامه ندهی. ما که مدت هاست کاری نمی کنیم. رک و راست می گویم: برادر، اسد، ندیده بگیر و پرونده ام را بیاور بیرون که توی مستراح بسوزانیم و قال قضیه را بکنیم. توی مملکت ما همه چیز امکان پذیر است. اگر مامان ازش بخواهد جرئت نمی کنی بگویی. هرچه باشد برادر بزرگ ماست.

برادریم، رفیق! فوقش گوشت تن همدیگر را تکه تکه کنیم و بخوریم، استخوان هامان را که دیگر دور نمی اندازیم. وقتی شعار می دهند سیاسی کارها می توانند برگردند، لابد فکر این چیزهاش را هم کرده اند. شنیده ام بیشتر از سه هزار پناهنده پاسپورت هاشان را پس داده اند، و رفت و آمد می کنند. خون هم از دماغ کسی نیامده. من چرا نه؟ پوسیدم رفیق، پوسیدم. چهار سال است افتاده ام توی این بیغوله ی تاریخی. می گویم تاریخی برای اینکه می دانم این آسایشگاه چهارصد سال قدمت دارد. روزگاری اطراف این ساختمان به جای خیابان خندق بوده و بیماران و بایی و طاعونی را قرنطینه می کرده اند. اینجا آخر دنیاست، ایستگاه آخر آدم هاست، خانه ی آخرین دست و پا زدن ها. از همه جای دنیا هم آدم اینجا هست، ما ایرانی ها در صدمان زیاد نیست، به نیم درصد هم نمی رسیم. اما شنیده ام چند پزشک ایرانی در بخش های دیگر کار می کنند. اینجا خانه ی قانون است، باید با این قانون بسازی، حتی اگر تو را به نابودی بکشد، به لجن بکشد، به جهنم بکشد. مجبوری هرچه بهت می دهند بخوری، هر دارویی را که تجویز می کنند مصرف کنی تا حرکات بدنت مثل آدم آهنی مکانیکی بشود، کیسه ی زیر چشم هات ورم کند و آویزان شود. از خودت همکاری نداشته باشی، برانگ تصمیم بگیرند، و با قانون اینجا توی سرت

بکوبند و با انگشت نشانت بدهند. چهل سال هم بگذرد کسی نمی گوید خرت به چند.

چهار سال کم نیست، تازه با آن نه سال می شود سیزده سال، خودش یک عمر است. پدر، مادر، ما متهمیم. این جمله مال کی بود؟ علی شریعتی. چقدر ازش بدم می آید. جنبش چپ را به تعویق انداخت، انقلاب را به انحراف کشاند، ما را هم به اینجا پرتاب کرد. وگرنه کسان دیگری باید اینجا باشند و خایه‌ی ما را دستمال کنند که به مملکت راهشان بدهیم.

تقه‌ای به در خورد، رشته‌ی افکار مجید گسست، و پیش از آنکه بتواند خودش را از سردرگمی تاریخی و جغرافیایی نجات دهد، درِ اتاق باز شد و پرستار آمد تو. مجید تنها در فاصله‌ی کوتاهی توانست یک تف مختصر به کفشش بزند و بایستد.

پرستار گفت: «آقا مجید، این چه کاری بود کردی؟»

مجید گفت: «یک تیک قدیمی، یک عادت مزخرف.»

«خیلی خوب، دیگر تکرارش نکن. ببینم مگر تو صدای زنگ را

نشنیدی؟»

«خیال کردم صدای ناقوس دیر برادران الکسیانا را شنیده‌ام.»

«پس یک چیزی شنیدی؟»

لحظاتی در سکوت گذشت و پرستار خیره به مجید نگاه کرد.

«تازگی‌ها کمی بی دقت شده‌ام. بی دقت.»

«خیلی خوب. راه بیفت. اگر دیر بررسی چیزی گیرت نمی آید. فقط

یادت باشد توی سالن غذاخوری به کفش هات...»

«بله، البته. ولی باور کنید دست خودم نیست، آقای پرستار. من آدمی

هستم که...»

«اوکی مجید. یادت باشد امروز ساعت دو کارگاه داریم. به موقع حاضر باش. ولی حالا داریم می‌رویم ناهار.»
«بله، البته.»

مجید به دنبال پرستار از اتاق بیرون رفت. خواست در را قفل کند، اما دستش می‌لرزید و کلید جا نمی‌رفت. پرستار کمکش کرد، و بعد کلید را به او برگرداند. گفت: «نگاه کن، هیچ کس توی طبقات نیست، جز تو.» و راه افتاد. آرام راه می‌رفت که مجید عقب نماند، و زیر چشمی می‌پاییدش و می‌دید که دارد تلاش می‌کند تا عقب نماند.

تمام چهار سالی که در آسایشگاه روانی گذرانده بود، در پف صورت و کیسه‌ی زیر چشم‌هاش دیده می‌شد. انگار چهار سال تنهایی و انزوا را همراه آب به خوردش داده بودند که با حوصله‌ای عجیب ساعت‌ها روی تخت دراز بکشد و به برگ‌های درخت تابلو نقاشی نگاه کند، یا به تکه‌های ابر که از آسمان پنجره‌اش می‌گذشت. سیگار هم مرتب می‌کشید، آتش به آتش. به همین خاطر و چیزهای دیگر اتاق مجزا بهش داده بودند. با تختی لوله‌ای به رنگ آبی، یک میز کوچک چهارگوش کنار پنجره، یک گلدان بلوری که هفته‌ای دو بار چهار شاخه گل می‌خک در آن می‌گذاشتند، و گمدی به رنگ تختخواب که دو در داشت. و مجید همه‌ی داروندارش را چنانچه بود آن تو. کبریت‌هاش، آخ چقدر کبریت داشت، صدتا، هزارتا، هاشق کبریت بود. شش پیراهن توسی چهارخانه هم داشت که همه خیال می‌کردند مجید فقط یک پیراهن دارد. دو شلوار آبی جین هم داشت، و چهار جفت کفش که پاهاش توی هیچ کدام راحت نبود، یکی تنگ بود، یکی نوک پاهاش را می‌زد، و از همه بدتر آنی بود که هر وقت می‌پوشید سر درد می‌گرفت.

کفش‌هاش را از پا درمی‌آورد، می‌گذاشت. توی گمد، دراز می‌کشید

روی تخت، کف دستش را به پیشانی می گذاشت و فکر می کرد، با خودش حرف می زد، فحش می داد، گریه می کرد، و در هر تصمیمی به بن بست می رسید. به ابرها با دقت خیره می شد. زمان کش می آمد، دراز می شد، سایه می انداخت روی من، آنوقت می توانستم هم روی تختم خوابیده باشد، هم زیر سایه درختی که تک و تنها وسط چمن های میدانگاه پشت آسایشگاه است. آدم می تواند در آن واحد در دو جا حضور داشته باشد، یکی آنجایی که هست، یکی آنجایی که می خواهد باشد. هم توی اتاق، هم در پیاده رو، در سینه کش آفتاب بی رمق آلمان که وقتی از پشت ابرها سر درمی آورد، مردم نیش شان باز می شود، الکی می خندند و به جای یک بار، دو بار آدم را بخیر می کنند. وای به روزهای ابری که انگار با شوهر ننه شان حرف می زنند. دهن شان را کج می کنند، چشم هاشان را برمی گردانند، و جوری تُرش می کنند که حالت از خرید کردن بهم می خورد. دلت می خواهد هرچه خریده ای پس بدهی، یا هرچه خورده ای بالا بیاوری. دلت می خواهد بگذاری بروی و یک روز آفتابی برگردی، شاید یک پیرهن چهارخانه ی توسی گirt آمد که دو تا جیب سینه برای سیگار و کبریت داشته باشد، یا برای چهار ورق کاغذ بی خودی تا شده که شماره تلفن چند نفر روش نوشته شده، اما اسمی کنارشان نیست. موقع نوشتن خیال می کنی یادت خواهد ماند، اما بعدها نمی فهمی که این شماره ها مال کیست. گفتم من به همه ی آدم های دنیا مشکوکم، از همه بیشتر به نویسنده ها، به خصوص آنهایی که از ایران می آیند. نمی گویم از ایران آمده اند، می گویم از جمهوری اسلامی آمده اند. اگر دارند مبارزه می کنند چرا کشته نشده اند تا به حال؟

گفتم من اقتصاد خوانده ام آقا، من بهتر می دانم یا شما که هیچی نخوانده اید؟ این دیوار را می بینی؟ از اینجا بگیر برو تا ته، دو برابرش کن،

همه کتاب بود. همه را من تنهایی خوانده‌ام. ولی به بعضی افراد مشکوکم. مثلاً این عبدالوهاب شهیدی که نوارش را گوش می‌کنید، ساواکی است. اسمش در فهرست ساواکی‌های روزنامه‌ی کیهان آمده بود. یا مثلاً این ستار که اسم اصلی‌اش حسن ستارزاده است، جزو فهرست ساواکی‌های مدرسه‌ی عالی بازرگانی بود. مامان می‌گفت: «آخر یک خواننده چه کاری در ساواک از دستش برمی‌آمده؟»

گفتم: «همین سادگی ما را به باد داد، مامان. همین جوری بله. کسی کاری از دستش البته بر نمی‌آید، اما وقتی فکر کنی که می‌رفته جلوشکنجه‌گرها و حالی بهشان می‌داده که صبح وقتی مشغول بازجویی‌اند آخرین آهنگ را زیر لب زمزمه کنند: "تو نیستی و صدای تو، هوای پاک این خانه است." آنوقت معنی ساواکی بودن را می‌فهمی.»

آهنگ را با همه‌ی احساس و از ته دل خواندم، به یاد مدرسه‌ی عالی بازرگانی که در طبقه‌ی پایین با دخترها پینگ‌پونگ بازی می‌کرد، به یاد دختری که پیرهن توسی چهارخانه می‌پوشید و آرایش نمی‌کرد، و همین سادگی او را از همه زیباتر جلوه می‌داد، به یاد گذشته‌ها خواندم. آنوقت پرستار غول‌پیکر نفس‌زنان آمد توی اتاق: «مرد که‌ی نره‌خر، چرا عریده می‌کشی؟» بی‌تربیت بود، خشن بود، عوضش کردند. این پرستار آخری آدم مهربانی است، اهل قبرس است. گفتم: «آقای پرستار، چرا ما به این روز افتادیم؟»

«قبلاً هم پرسیدی و من بهت گفتم که دلش را در خودتان باید جستجو کنید.»

«شما تحصیلات عالیه دارید؟»

«مگر من از تو می‌پرسم که چه تحصیلاتی دارید؟» و راهش را کشید

و رفت.

اتفاقاً خوشحال هم می‌شوم که بپرسی. بگذار خودم برات بگویم. این دیوار را می‌بینی؟ دو برابرش کن، من کتاب داشتم، اقتصاد و فلسفه و این جور چیزها. همه‌اش را هم خوانده بودم. برای خودم کسی بودم. اما تحصیلات دانشگاهی فقط یکسال و نیم در مدرسه عالی بازرگانی که خورد به انقلاب فرهنگی. و استادمان آقای بنی‌صدر، بعدها رئیس جمهور شد. پدرم حاج فریدون امانی، یک وقتی مدیر عامل بی. اف. گودریچ بود، حالا مدیر عامل ایران‌تایر است، عضو هیئت مؤتلفه‌ی اسلامی هم هست. برادرم، جاکش از مقامات مهم وزارت اطلاعات است. برادر دیگرم مجاهد بود، سال‌ها در بغداد زندگی می‌کرد، و عاقبت در عملیات فروغ جاویدان مثل یک جرقه‌ی آتش در سیاهی شب گم شد.

پسر خوبی بود، کله‌شقی‌های خودش را داشت، البته محبت هم داشت. لاغرتر از من بود، با سبیل‌های سیاه مثل شبق. کمی شبیه من بود. بین من و مامان. مدت‌ها کسی از او خبری نداشت، ولی مامان می‌گفت من ازش خبر دارم، می‌گفت سعید زنده است، هر جا هست، زنده است. یک برادر هم داشتیم که بهتر است درباره‌اش سکوت کنم. ایرج. بیچاره ایرج.

یادم نیست که پدر گفته باشد: «من فقط سه تا پسر دارم.» اما یادم هست که مامان با انگشت‌هایش چهار را نشان داد.

پدر تأکید کرد: «بانو، من دارم راجع به شاهنامه‌ی فردوسی حرف می‌زنم.»

مامان گریه می‌کرد. می‌گفت: «تو جز خودت از چیزی حرف نمی‌زنی.» و گوشه‌های روسری‌اش را به چشم‌هایش برد که راحت بتواند حقوق کند. بعد بالا سر پدر ایستاد: «خون ایرج من پامال شد. رفت که رفت. خدا از تان نگذرد، هم به تو می‌گویم، هم به اسد. پسر را سربه‌نیست کردید.»

«خودش، خودش را سربه‌نیست کرد.»

«پدرش نماینده‌ی مجلس بود و کاری برایش نکرد! دلم از این می‌سوزد.»

نفهمید چطور از پله‌ها پایین رفته بود. چهار طبقه را مثل آدم آهنی پایین رفته بود و حالا جلو پیشخوان سرآشپز ایستاده بود. سالن غذاخوری بوی رنگ آبی می‌داد. سه روز بود که همه جا بوی رنگ آبی می‌داد. دیوار سمت چپ را من زدم، غلتک دسته‌بلند را در سطل رنگ فرو می‌کردم، از این سر می‌رفتم آن سر. گاهی هم از بالا به پایین یا برعکس. گوشه‌ها را باید با فرچه زد، اما فرچه ریزش مو داشت...

سرآشپز یونانی یک نوشابه و یک سیب قرمز توی سینی مجید گذاشت، و تا رفت غذاش را بکشد، فرصت مناسبی بود که مجید در چشم بهم‌زدنی ققی به انگشتش بزند و خم شود بمالد. مالید.

سرآشپز یونانی کوبید روی صفحه‌ی استیل پیشخوان. چنان کوبید که شیشه‌ها لرزید و همه برگشتند. گفت: «امروز هم از ناهار خبری نیست. آرسلوخ!»

مجید فقط زل زد به چشم‌هاش. ساکت و بی‌حرکت زل زد. بوی تند روغن سوخته و رنگ آبی در هم پیچید. سکوت سالن برید و باز همه شروع کردند به پیچ‌پیچ. صدای گروه‌گر از بالای صدای پیانوبه پرواز درآمد. ناصر ناصری با انگشت بلندش گروه‌گر را نشان می‌داد و روبه بالا حرکت می‌کرد. طبل، طبل، طبل. و لبخندی همراه اخم توی صورتش نشسته بود. انگشتش را آرام بر ردیف وسط نوازش می‌کرد، سازهای بادی به حرکت درمی‌آمدند. بوی روغن سوخته و رنگ آبی، باد کردن کیسه‌های زیر چشم‌ها، قفل شدن نگاه. آنوقت سینی پر می‌زد توی شیشه‌ی قدی پنجره، لیوان‌ها و نوشابه‌های میز کنار پیشخوان فرو می‌ریخت.

یک شیشه کوکتل مولوتف روشن کردم و درِ تانک را نشانه گرفتم. دود از لاستیک‌های وسط خیابان تنوره می‌کشید و شعله‌ی آتش را می‌رقصاند. صدای الله اکبر می‌آمد. گفتم ساواکی حرام‌زاده، و ماشه را کشیدم. چیزی توی کله‌اش ترکید و پاشید به بدنه‌ی تانک. آنوقت خون فواره زد و آن ساواکی حرام‌زاده دراز به دراز خوابیده بود، یکی دور عشه و تمام. از تانک که پیاده می‌شد، دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برده بود، اما من کاری نمی‌توانستم براش بکنم، و فقط دیدم که گروهبان دو است. درست روز بیست و دوم بهمن بود، و من به تلافی خانه ماندن اجباری شب قبل می‌خواستم هرچه از دستم برمی‌آید بر طبق اخلاص بریزم. انقلاب بود، و انقلاب یعنی همین. اگر یکبار دیگر انقلاب شود، باز هم هرکی از تانک پیاده شود، می‌زنم و این بار نوبت آخوندها است.

پدر گفت: «تنها وصیت من به شما این است که اگر بچه‌دار شدید و بچه‌تان پسر بود، اسمش را بگذارید فریدون.»

و انسی یک ماه مانده به انقلاب پسری زایید که پیشانی نداشت، فقط یک کله‌ی کوچک پشمالو داشت. آنقدر کله‌اش کوچک بود که آدم با دیدنش دل‌غشه می‌گرفت. بالای ابروهایش موی سیاه پرپشتی جاخوش کرده بود، و چشم‌های ریزش وقتی به این طرف و آن طرف می‌چرخید، به قدری ترسناک بود که انسی جیغ می‌کشید و بیهوش می‌شد. بیشتر به بچه‌ی میمون می‌مانست تا بچه‌ی آدم. پدر دستور داد که بچه را به باغبانش در کرج بسپارند، و خرجش را ماه به ماه می‌فرستاد. بعد خانه در سکوت تلخی فرو رفت.

گفتم مامان، چرا این خانه‌ی ما ساکت شده، انگار دیگر کسی در آن زندگی نمی‌کند. و ناگاه دست انسی برفی روی شانه‌ام بود. گفت: «داداشی، ما که هستیم.»

مجید زل زُد و قفل کرد. مانده بود که یک تف به کفشش بمالد و برگردد، یا با ته کفش بکوبد توی شیشه‌ی پیشخوان. وقتی زل می‌زد، کیسه‌ی زیر چشم‌هاش مثل وقتی که قورباغه‌ها می‌خوانند باد می‌کرد. صدای دویدن می‌آمد، کسی داشت از جایی دور تعقیبش می‌کرد، و سکوت همه‌جا را گرفته بود، سکوت وحشتناک.

گفتم مامان، چرا این خانه‌ی ما ساکت شده، انگار دیگر کسی در آن زندگی نمی‌کند. و ناگاه، دست انسی روی شانه‌ام بود. گفت: «داداشی، ما که هستیم.»

دست پرستار مثل پنجه‌ی عقاب شانه‌اش را چنگ زده بود، ولی آرام بود. گفت: «خیلی خوب، مجید. غذات را بگیر و برو آنجا.» و با دست گوشه‌ی خلوت سالن را نشان داد. یک میز و یک صندلی روبه حیاط کوچک پشت آشپزخانه که درخت‌های غان داشت. سرآشپز گفت: «صد بار بهش گفته‌ام اینجا از این غلط‌ها نکن، ول کن نیست.»

پرستار گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب. غذاش را بده.» سرآشپز بشقاب را کوبید توی سینی مجید. پرستار سینی را با یک دست برداشت و مجید را به طرف جلو هل داد: «راه بیفت.» راه افتاد، اما هنوز نگاهش را برنداشته بود، سر برگردانده بود و همین جور که می‌رفت به چشم‌های سرآشپز زل زده بود؛ بعد دیوار بود. دوباره برگشت، اما دیگر چیزی دیده نمی‌شد. گفت: «آقای پرستار، من میل به غذا ندارم. یعنی اصلاً حوصله‌اش را ندارم.»

هر وقت خاگینه داشتیم، ناصر نگاه غم‌انگیزی بهش می‌انداخت، لبش با کج می‌کرد و می‌گفت: «این هم اهانتی است به بشریت.» نان خالی را ترجیح می‌داد.

«نه عزیزم، باید غذات را کامل بخوری.»

و دست‌های مجید می‌لرزید، نگاهش می‌لرزید، و نم اشکی ته چشم‌هاش خانه کرده بود. از پشت شیشه‌ی ضخیم عینک به پرستار نگاه کرد: «اجازه می‌دهی برگردم توی اتاقم؟»

«نه عزیزم. تو باید غذا بخوری. بعدش هم کارگاه.» و او را نشانده پشت میز. غذا را جلوش گذاشت: «می‌فهمم. اصلاً کار خوبی نکرد.»

مجید برگشت و باز نگاه کرد. پرستار داشت با قدم‌های بزرگ به طرف پیشخوان می‌رفت. وقتی به آنجا رسید چیزی گفت و گذاشت. انگار با دست‌های بلند و کشیده‌اش توپ بسکتبال را می‌انداخت توی حلقه، و بعد بر می‌گشت که توپ دوم را بگیرد.

سه درخت غان برابر پنجره زیر باران و هوای سرد، ریزریز می‌لرزیدند. مثل هر روز باید از سیب‌زمینی سرخ کرده شروع می‌کرد که تسمه نشود، بعد می‌رفت سراغ سوسیس که در رب گوجه غوطه می‌خورد. طعم کافور را دیگر نمی‌فهمید، و بوی رب گوجه می‌زد توی دماغش. با دو دست شروع کرد، یکی با این دست، یکی با آن دست.

سیب‌زمینی‌ها را می‌مالید به رب گوجه و در دهنش می‌گذاشت. مزه‌ی گِل می‌داد، و دلش را آشوب می‌کرد. بعد صدای چیفتن را شنید که داشت با خودش حرف می‌زد.

تمام چهارسالی را که در آسایشگاه گذراندم، بیشتر تنهایی غذا خوردم. روبه یک پنجره با چهار قاب شیشه‌ای که درختان غان را به تساوی تقسیم می‌کند. توی هر قاب تکه‌هایی از هر سه درخت هست. زمین هم چمن‌زار اسب‌های خیال است، می‌توانند بیایند بچرند. عزیز هم یکی از همین اسب‌ها بود، اسم خودش را گذاشته بود کامران، فقط به این خاطر که کیس پناهندگی‌اش کامران را بهتر از عزیز می‌پذیرفت. در کار سیاسی‌اش شکی

نبود، اما راهش را ایراد گرفته بودند. گفته بود از راه کوه آمدم، با اسب، بعد هم از ترکیه رفتم رومانی و از راه آنجا سه روز توی جعبه زنجیر یک کامپون خوابیدم، بعد هم وارد آلمان شدم. اما آنها باور نمی کردند، می گفتند با لوفت هانزا یکر است آمده ای فرانکفورت. شماره ی پرواز را هم پیدا کرده بودند. از بچه های مدرسه ی عالی بازرگانی بود، عاشق بیل یارد. وسط درس از کلاس پا می شد می رفت بیل یارد. ما نمی رفتیم، ما بیل یارد جیبی بازی می کردیم، و مطمئن بودیم که مردها وقتی مدت طولانی دست در جیب شلوار می کنند، مشغول بیل یارد جیبی اند.

وقتی چیفتن گفت: «روز بخیر.» مجید نشنید. سیب زمینی اش تمام شده بود، دست راستش را در جیب شلوار کرده بود و داشت بیل یارد جیبی بازی می کرد. با دست چپ چنگال را گرفته بود که ماهیچه را تکه تکه در آبش بغلتاند و ببلعد، بانگهای به درخت های غان، و هوس سیگار همراه غذا، اما در غذاخوری ممنوع بود. حالا صدای چیفتن را شنید که هورهور می کرد و دنده عقب به طرف میزش می رفت، کمی کج می شد، از بالای شانه نگاه می کرد، نوک زبانش را می گذاشت گوشه ی لب، و می رفت. از صبح تا شب راه می رفت. می گفتند از وقتی فهمیده که مادرش به پدرش در زمان جنگ خیانت می کرده، دچار افسردگی شده و ده سال است که در آسایشگاه برادران آلکسیانا به سر می برد. اهل آخن بود، و همیشه می گفت: «ما باید گذشته مان را با دقت بررسی کنیم، گذشته پشت سر ماست. روزی که جنگ تمام شد من دو سالم بود.»

اسمش هرمان بود، اما بهش می گفتند چیفتن. از نیمرخ شبیه بتهوون بود، بتهوونی که صورتش را کشیده باشند، دراز و پرچروک، با موهای پیچیده آشفته، و دو کیسه ی پف کرده ی زیر چشم ها. حالا داشت هورهور می کرد. هنوز به میزش نرسیده بود. می گفت صدای هورهور را همیشه

توی مغزش می شنود. یکبار همین چند روز پیش به اتاقم آمد و گفت: «تو چه کار کردی که اتاق خصوصی گرفتی؟»

گفتم: «خوش رفتاری.»

«مرا انداخته اند توی چهارنفره.» در را بست و رفت.

چند دقیقه بعد دوباره، بی آنکه در بزند، شانه اش را از لای در داد تو. گفت: «داشت یادم می رفت. خیلی خصوصی بگویم که بدانی این صدای هور هور از کجاست. دیشب بالاخره فهمیدم.»

بیا بنشین یک سیگار بکشیم.»

دنده عقب خزید توی اتاق: «البته سیگار می کشم، ولی نشستن نه. همین جوری ایستاده، اوکی؟»

کنار میز، پشت به من ایستاده بود، و از بالای شانه نگاه می کرد. یکی از سیگارهای مرا برداشت و با کبریت خودش روشن کرد. بوی تند می داد، بویی شبیه ادرا، یا عرق روی عرق. وقتی دود سیگارش را به پنجره فوت می کرد گفت: «من یک آلمانی اصیل هستم که لقب فون دارم. هرمان فون اشنايدر.»

به فارسی گفتم: «به تخم.»

«خیلی خوب. من دارد دیرم می شود. تا بعد.» و دودکنان راه افتاد. راستی که خوب اسمی برایش گذاشته بودند. شبیه تانک چیفتن بود. محکم و پرسر و صدا. دقیق که نگاه کردم فهمیدم صورتش شبیه بتهوون نیست. خیلی دراز بود. فقط چشم های درشتی داشت، با موهای آشفته. شبیه کی بود؟ خدایا شبیه کی بود؟ گفتم: «آمده بودی بگویی صدای هور هور مغزت را کشف کرده ای.»

دم در ایستاد. یک دور کامل زد. بعد از پشت سر به من نگاه کرد. زبانش را گذاشته بود گوشه ی لبش و با لبخندی موزیانه نگاهم می کرد. در همان

نگاه دریافتم که شبیه فیدل کاسترو است، بدون ریش، بی کلاه، و با موهای آشفته. به آلمانی بودنش کمی شک کردم. خیال کردم می‌خواهد برگردد و بنشیند. مردد بود. دو تا پلک زد و گفت: «دیشب فهمیدم که صدای هورهور کوره‌های آدم‌سوزی در جنین من ثبت شده. اگر تاریخ خوانده باشی می‌فهمی که حق با من است. کاریش هم نمی‌شود کرد. همیشه این صدای لعنتی باید با من باشد.» و بی‌خدا حافظی یک دور کامل زد و رفت.

بهش گفتم: «زیپ شلوارت باز است.» کمر بندش هم آویزان بود. لحظه‌ای بعد را دوباره باز کرد، کله کشید و با همان لبخند موزیانه‌اش گفت: «مجید قورباغه!»

«هالتس ماثول.»

غذاش که تمام شد، احساس کرد سنگین شده است. حالا چه جوری از این همه پله بالا برود؟ آسانسور لکته هم که مال مواقع اضطراری است. بهتر نیست بروم کافه دیالوگ بنشینم و یک قهوه سفارش بدهم که خوابم بپرد و برای کارگاه آماده شوم؟ این هم آخرین کارگاه رفتن. به پرستار می‌گویم امروز هم مرا ببرد قسمت نجاری. از رنگ مالی خسته شده‌ام. بوی رنگ بدجوری توی مغزم می‌ماند.

نگاهی به اطراف انداخت و عجالتاً می‌توانست تف دیگری بمالد، و بعد کاری نداشت، آرام شده بود.

تمام چهار سالی که در آسایشگاه روانی گذرانده بود، در پف صورت و کیسه‌ی زیر چشم‌هاش دیده می‌شد. جوری که قاب عینک فرو رفته بود توی کیسه‌ها. و جا خوش کرده بود. و نوک بینی کوچکش از دایره‌های هپنک به زحمت دیده می‌شد. انگار چهار سال تنهایی و غربت را همراه هدای تکراری به خوردش داده بودند که وقتی راه می‌رود پاهایش را روی زمین بکشد، مثل کسانی که زنجیر به پاهایشان بسته است، و شانه‌ی چپش

افتاده‌تر از آن یکی بود. یا شاید شانه‌ی راستش رشد بی‌رویه کرده بود. کشتی درهم شکسته‌ای را می‌مانست که روزی ابهتی داشته، موقع راه رفتن سینه را می‌داده جلو، به زیر پاش نگاه نمی‌کرده، به افق‌های دوردست خیره می‌شده که همه چیز را یکجا ببیند.

از سالن غذاخوری که بیرون آمد، مسیح مصلوب بر دیوار خشکیده بود. و ساعت دیواری لنگردار قدیمی از سال‌ها پیش روی شش و هفت دقیقه مانده بود. به قول آقای تویاس واگنر: «این درست همان لحظه‌ای است که مسیح را مصلوب کردند. شش و هفت دقیقه. عقربه در عدد هفت مانده. دقت کن، قورباغه.»

یک بیمار پیر را با چرخ دستی به راهرو سمت راست می‌بردند. مال طبقه‌ی اول بود، انگشت سیاه‌اش را در گوشش کرده بود و تکان تکان می‌داد؛ و مرد سیاه درشت‌اندامی چرخش را می‌برد.

مجید خودش را کنار کشید که بگذرند. پیراهن توسی چهارخانه و آن کت مشکی کلفت به تنش زار می‌زد و به پیرمردی شبیه‌اش می‌کرد که از گردونه‌ی آدم‌های سالم خارج شده، و اگر زود به‌دانش نرسند، امروز و فردا باید یک چرخ دستی برایش فراهم کنند. پشت دیوارهای شیشه‌ای در تبعید خود تبعید شده بود. مردی که روزگاری حضورش شوری در جماعت به پا می‌کرد و از وقتی وارد سالن سخنرانی می‌شد، برایش کف می‌زدند، و آنقدر می‌زدند تا دست‌هایش را بالای سرش درهم گره بزنند و با هر «امانی» جمعیت، تکانی به تمام بدنش بدهد. سبیل سیاه یک‌دست، عینک دور سیاه. و بعد وقتی پشت تریبون قرار می‌گرفت، صدایش سکوت را می‌ساخت:

«خلق قهرمان ایران!»

پیراهن توسی چهارخانه‌اش را تنش می‌کرد، با شلوار جین، و کت مشکی یقه‌بلند، دو ساعت پشت تریبون یک‌نفس حرف می‌زد، و هر جا که

الارم بود، با دقتی بی نظیر قوزک انگشتش را روی تریبون جوری می‌کوبید که صدای طبل در سالن طنین بیندازد و ته دل همه را از هیجان بلرزاند.

سکوت غمبار و آن رنگ نخودی پله‌ها آدم را می‌کشت. مردی درهم شکسته و ذلیل که بر اثر مصرف داروهای جورواجور نمی‌توانست حرکاتش را مهار کند، به دست و پاش تسلط کامل نداشت، پای پله‌ها ایستاده بود و فکر می‌کرد چه جوری این همه پله را بالا برود، آرام آرام خود را بکشد تا به اتاقش برسد، در را ببندد، کنار پنجره روی صندلی بنشیند، سیگاری روشن کند، خودش باشد و خودش. لحظات پایانی‌اش را تماشا کند، ببیند چه جوری دست و پا می‌زند تا تمام کند. خوب، آدم یک‌جایی باید واگذارد. اینکه عیبی ندارد، اما چه جوری؟ ناصر می‌گفت: «خدایا چگونه زیستن را به من بیاموز، چگونه مردن را خود خواهم آموخت.»

زدم توی ذوقش: «باز هم که حرف این مرد که را تکرار می‌کنی؟ جان مادرت ول کن، عبدالناصر!»

نه. باید این چیزها را دور بریزد، سیگاری آتش بزند و از پنجره مردم را تماشا کند که گذر زمان برایش علی‌السویه باشد. از گتوی وحشتناکی که برایش ساخته‌اند جدا شود، تنها بنشیند تا نشنود چه اسمی برایش گذاشته‌اند: «مجید قورباغه.»

از همان سال اول این اسم را یک بیمار آلمانی برام گذاشته بود. گفتم: «نوماس، توبه من اتهام زده‌ای که من قورباغه‌ام. ازت شکایت می‌کنم و اگر نتوانی اثبات کنی، مادرت گاییده است.»

گفت: «البته که اثبات می‌کنم.»

آرسن لوپن بود، ولی بامزه بود. آدمی که بتواند خودش را سالم و عاقل چنان بزند و رفیقش را چهل و هشت ساعت در بیمارستان روانی اسیر کند، یک نابغه است.

گفت: «قورباغه! می دانی چه شد؟ یک شب احساس کردم خداوندگار زمین و زمان منم. همه چیز زیر بال و پر من است، اگر پشه‌ای در آن سر دنیا ویزوئیز می کرد می شنیدم. اصلاً یک جوری شده بودم که حالا نمی توانم برات بگویم. به رفیقم گفتم من خدای تو هستم، گفت هستی که هستی. لک میش آم آرش. گفتم هالت دی کلاپه، زانو بزن. و این جوری جلوش سینه سپر کردم. گفتم زانو بزن. گفت نمی زنم، و من بامشت زدم توی صورتش. بیهوش شد و وسط آشپزخانه افتاد. بعد فکر کردم به زنش تجاوز کنم، نشد. زنش پاچه ورمالیده‌ای بود که نگو. جیغ و داد می کرد. خوب من داشتم باهاش سروکله می زدم که شوهرش از پشت با چوب کلفتی خواباند توی کمرم. نفسم برید و دل غشه گرفتم. بعدش نمی دانم چه بلایی سرم آمد، فقط یادم هست که وقتی رفیقم مرا به اینجا آورد، به مسئول پذیرش گفتم: «آقای برادران آلکسیانا، این رفیق من حالش اصلاً خوش نیست، می خواست به زن من تجاوز کند. و همه‌ی داستان را وارونه تعریف کردم. رفیقم چهل و هشت ساعت به جای من اینجا بود و من دوروبر خانه‌اش تلاش می کردم که یک جوری بروم تو و با زنش بخوابم. اما نشد. گیر افتادم. خوشنت آمد، مجید قورباغه؟»

و آنقدر این اسم دهن به دهن گشت که مجید روز به روز بیشتر شبیه قورباغه شد. هر وقت به آینه نگاه می کرد قورباغه‌ی سبزی توی آینه می خواند: «گوار... گوار...»

پلک زد. تصویر قورباغه رفت، خودش آمد. بادو چشم خسته و ریز که قطره اشکی در ته آن پرپر می زد، و غمی در اعماق، چروک‌هایی بر کناره‌ی چشم و پیشانی، و آن کیسه‌ی پف کرده زیر چشم‌ها. نالید: «من قورباغه نیستم. من منم. مجید امانی، چهره‌ی سیاسی مهمی که انزوایش یک سازمان را به انحلال کشاند، آدمی که اسمش در لیست ترور همیشه هست،

هک برادرش از سران مجاهدین بود که کشته شد، یکی دیگر از برادرهایش مقام مهم امنیتی است. و ایرج، الگوی محبوب همه‌ی چپ‌های جهان. باز پلک زد. به چشم‌های خودش خیره شد. انگار کسی از قعر آینه بهش التماس می‌کرد: مجید، جان مادرت ول کن. ول کن عزیزم. بین به چه روزی افتاده‌ای؟ هر وقت بی‌کار می‌شوی پاچه‌ی این و آن را می‌گیری. حرف زده‌ای، شعار داده‌ای، اما هیچ کاری نکرده‌ای. و حالا همین فکرها تو را می‌برد ایران، می‌برد به جایی که تصمیم بگیری پاسپورت آبی‌ات را پس بدهی، گذرنامه‌ی ایرانی بگیری، اقامت را منتقل کنی. بروی، بیایی، بوی وطن را بدهی به ریه‌ها، جلو میوه‌فروشی‌ها قدم بزنی، نفس بکشی و آن عطر رنگارنگ را در ذهنت، در سینه‌ات، در وجودت مرور کنی که مدت‌ها مست عطرش باشی. سری به بهشت زهرا بزنی، کنار قبر ایرج بنشینی. مادر بزرگ کجا خوابیده بود؟ حالا یادم نیست، باید پیدااش کرد. بعد بروی سر قبر رفقا. حیوانکی‌ها همه در سینه کش کویری جنوب دودگرفته‌ی تهران خوابیده‌اند و صدایشان در نمی‌آید. آنوقت به خانه برگردی و مامان را زیر بغل بزنی و نم اشکی هم بریزی که هنوز بعد از سیزده سال جوری قربان صدقه‌ات می‌رود که انگار چهارساله‌ای، و هر به چندی که تلفن می‌زنی، گریه می‌کند: «مامان، مجید، مجیدم برگرد. خودم می‌آیم فرودگاه می‌برمت خانه. نمی‌گذارم دست کسی بهت بخورد، مامان. هنوز هم من، منم.»

چند روزی کنار دست انسی برفی و مامان کنگر بخوری و لنگر پیندازی تا ببینی چطور می‌شود راه افتاد توی محله. یکی از ماشین‌های پدر را برداری و بزنی به خیابان چراغ‌گاز. نزدیک کمپانی قدیم پدر که سال‌هاست تابلو بی. اف. گودریچ را برداشته‌اند و جاش ایران‌تایر را نصب کرده‌اند. راه بیفتی ببینی از لوازم‌فروشی‌های همجوار، کی هست و کی

نیست. چند تا شان مرده‌اند. کی بچه‌اش اعدام شده، کی فرار کرده، کی زن گرفته، کی زاییده، کی پیر شده، کی بریده، کی به نان و نوایی رسیده، کی ورشکست شده. میرزا محمود دالاندار کجاست؟ ازش بپرسی: راستی میرزا محمد چرا به این روز افتادیم؟ سری از کار اسد دریاوری که ببینی با این قدرتِ قدرِ قدرتش چه کاری می‌تواند برات بکند. آخ برادر، بگذار بَغلت کنم. چقدر تو پیر شده‌ای! تو چرا این جوری شده‌ای، مجید؟ بیا برادر، بیا برو مدیر عاملِ مبلیران بشو، هم شیک است و هم راحت. فقط آنچه در اروپا دیده‌ای بریز توی خط تولید. با چهار تا تاجر خارجی ارتباط بگیر و کارخانه را بکش بالا. اینجا ورشکست شده و بخش خصوصی آن را خریده که راهش بیندازد. فقط دور سیاست را قلم بکش، به خاطر من، به خاطر مامان. با چندتا از این توأبین رفاقت کن ببین از کجا برگشته‌اند به کجا، ببین چه خدمتی می‌کنند، واقعاً صادقانه ایثار می‌کنند. بغلش کنی و ضامن را بکشی. آره برادر، من برای همین آمده‌ام، بیا...

بعد راه بیفتی توی خیابان‌ها. وقتی توی خیابان‌های وطن راه می‌روی، دیده می‌شوی، هستی، وجود داری. اگر شد یک روز جمعه هم بزن به کوه. برو دربند، یاد ایرج بیفت که عاشق کوه بود و اصلاً معلوم نشد چطور نابودش کردند. مثل آن زنی که از اعراب گریخته بود تا خود را به ملک ری برساند. با اسب می‌تاخت و می‌گریخت. به کوه ری که رسید دید سواران عرب هنوز پشت سرش می‌تازند. خواست بگوید یا هو مرا دریاب. زبانش گرفت و گفت: یا کو، مرا دریاب. کوه او را گرفت و سال‌هاست مردم می‌روند و دخیل می‌بندند. نذر می‌دهند و سرشان را به ضریحش می‌گذارند و زار می‌زنند مگر چی دارند آن مردم بخت برگشته؟ برو به دادشان برس، مجید. سال‌هاست مردم سرشان را به کوه می‌چسبانند و صدای سم اسب می‌شنوند. سال‌هاست که وقتی در کنار آن امامزاده

مهرآبیده‌اند، نیمه‌شب می‌شنوند: یا کو، مرا دریاب. از خواب می‌پرند و باز می‌روند دخیل می‌بندند. کجایی برادر؟

یک نگاه به پنجره، یک نگاه به آینه، قورباغه آمد و پلک زد. تنفی به گلشش مالید و باز با دقت نگاه کرد. خودش آمد، با آن چشم‌های ریز و قزده: «مجید قورباغه!»

«گوار... گوار...»

پای پله‌ها ایستاده بود و خیال می‌کرد به اتاقش رسیده است. به دیوار تکیه داده بود، زیر مسیح مصلوب جویری ایستاده بود که هر کس از دور می‌دید خیال می‌کرد ادامه‌ی آن است. و مجید آنقدر به پله‌ها نگاه کرده بود که خیال می‌کرد یکی یکی همه را چهار طبقه بالا رفته و حالا به اتاقش رسیده، روی صندلی نشسته، سیگاری روشن کرده و دارد عکس‌هاش را می‌بیند. پس این آدمی که می‌خواهد کار مرا ردیف کند، کی می‌آید؟ نمی‌شود امروز بیاید و کار را به فردا نیندازد؟ مددکار می‌گفت: «من با آنها صحبت کرده‌ام. روز چهارشنبه ساعت دو می‌آیند. آدم‌های خوبی‌اند، حسن نیت دارند. می‌فهمی، مجید؟»

کسی می‌آید، کسی می‌آید. نیامد هم نیامد. شایس اِگال، به تخم. ما که باختیم و تمام شد، حالا گیرم آدمی مثل اسد بیاید یا نیاید. اگر بخت با ما یار بود، می‌توانیم با خیال آسوده، سبکبال و بی‌غم، راه بیفتیم توی خیابان‌های تهران، از این سر برویم، از آن سر، سر دریاوریم، آنوقت با سیزده سال هربت، به‌خصوص با این چهار سال نکبتی‌اش کنار می‌آییم. دلم می‌خواهد یک فرصتی هم پیدا کنم بگویم: برادر، اسد، تا به حال چند هزار جوان را بازجویی کرده‌ای، چند هزار بار ناخن کشیده‌ای؟ با کابل برقی به کف پاها؟ اصلاً چند هزار نفر را سینه‌ی دیوار گذاشته‌ای؟ چند هزار تیر خلاص زده‌ای، برادر؟ چه شکلی شده‌ای، جاکش؟

من سال هاست، کاری نکرده‌ام، می‌دانی اینجا برای ما خارجی‌ها کار نیست، بی‌کاری آدم را از درون و بیرون می‌پوساند. سال هاست، سال‌ها. می‌دانی، برادر؟ این پول سوسیال آدم را مفتخور می‌کند، به قرمساقی می‌اندازد. چیزی از دستم رفته که حال خودم را نمی‌فهمم. سر بعضی چیزها که دلم به درد بیاید، زل می‌زنم به چشم کسی، و بعد دیگر حال خودم را نمی‌فهمم. وقتی پلیس سر رسید و دستبند را به دست‌هام از پشت قفل کرد، تازه می‌فهمم که جایی را زیر و رو کرده‌ام. یا کسی را زده‌ام. خدا پدر این پرستار را بیامرزد که سر بزنگاه می‌رسد و مواظبم است. و گرنه، تأسفی برایم می‌ماند و یک شایسه. همین.

اینجا کاری به کار آدم ندارند. اصلاً آدم را نمی‌بینند. اما اگر شیشه‌ی مغازه‌ای را خرد کنی، در عرض سه دقیقه سگ‌ساران می‌شود، پلیس‌ها می‌ریزند و دستبند قیانی می‌زنند و می‌برند، آسوقت می‌بینی که هستی، وجود داری، زنده‌ای که ببرند یک آمپول توی کیلت خالی کنند، بُتکی هم به کله‌ات بزنند.

آنقدر این آمپول‌ها را زده‌اند که زیر چشم‌هام کیسه آورده، دست‌هام به فرمانم نیست، پاهام جان ندارد، برادر.

پرستار از راهرو سمت راست پیچید، لحظه‌ای دم پله‌ها ایستاد، و با همان لبخند و اخم توأمانِ همیشگی گفت: «چرا اینجا ایستاده‌ای، مجید؟»
«خیال کردم دارم می‌روم بالا، آقای پرستار.»

«اشکالی نیست، برو کافه دیالوگ قهوه‌ای بزن که ساعت دو وقتی می‌رویم کارگاه حال کار کردن داشته باشی. اوکی؟»

خیال کرد گفته است اوکی. نمی‌دانست که دیگر دم پله‌ها نیست. نمی‌دانست که توی کافه دیالوگ نشسته و دارد به آدم‌ها نگاه می‌کند، به زنی که شکم بزرگی داشت و می‌گفتند شکمش آب آورده. آقای سگ که روی

و پلچرش نشسته بود و فقط پارس می کرد. گاه و بیگاه چنگ می زد لای موهاش، انگار کھیر زده است. بعد به زمین اشاره می کرد و به موجودات تخیالی که حتماً خیلی کوچولو کوچولو بودند پارس می کرد. دندان هاش مرا یاد دایی احمدم می انداخت. انگار یک دست دندان سفید را سوار کرده باشند روی یک ستون آهنی کهنه که ترکیب بهداشت و کهنگی را نشان بدهند. ترکیب سفیدی دندان و آهن چرک. درست مثل چانه و دندان دایی احمدم. به خصوص وقتی می خندید و چانه اش می چروکید.

هروقت آقای سگ مرا به یاد دایی احمدم می انداخت یک دور تمام در خاطرات می چرخیدم و برمی گشتم. شلوغی خانه، رفت و آمدها، عمه و شوهرش که سرهنگ بود، و ما بهش می گفتیم پاسبان دیوانه. خاله ها و شوهرشان، و دایی احمدم که دو تا از پسرهای همین چند سال پیش اعدام شدند. آن همه مهمانی و سفره ی بزرگی که مامان می انداخت، آن همه فامیل ریز و درشت، مثل پنجره های روستای پدر بزرگ در آخرهای شب یکی یکی خاموش می شدند و ذهنم در تاریکی مطلق فرو می رفت. چرا؟ چرا هیچ کدامشان یادم نیستند؟ چرا خاطراتشان در ذهن من مرده است؟ اوایل که تازه آمده بودم زیاد یادشان می افتادم. اما هرچه زمان می گذشت، آنها هم به سرعت فاصله گرفتند، تا مرزهای محو شدن، محو شدند.

راه به راه از دیوار پول می گرفتم و یک کارت می خریدم و به مامان تلفن می زدم: «الو مامان، منم.»

«سلامت کو؟»

«کردم که!»

«از وقتی رفته ای آلمان، دیگر هیچوقت سلام نمی کنی.»

«چه خبر؟»

«آقای برازنده هم عمرش را داد به تو. خدا بیامرز دش، آدم خوبی بود.»
«آقای برازنده؟»

«آره مامان، شوهر عمه‌ات، جناب سرهنگ.»
«آهان! همان سرهنگی که ما بهش می‌گفتیم پاسبان دیوانه.»
«نگو، مادر، پشت سر مرده حرف نزن.»
«پس پشت سر کی حرف بزنم؟»

می‌رفتم روی تخت می‌افتادم و به زنده‌ها فکر می‌کردم. به یک مشت ناکس عوضی بایکوت چی که آنقدر حلقه را تنگ کردند تا به این بیغوله‌ی تاریخی گرفتار شدم. وگرنه من کجا فکرش را می‌کردم که روزی به این روز بیفتم؟

نه. نمی‌دانستم که توی کافه دیالوگ نشسته‌ام و دارم به آقای سگ نگاه می‌کنم. یا به مردی که همیشه گره کراواتش یک وجب پایین‌تر از یقه‌اش بسته شده، و یا گارسونی که فقط اجازه دارد یک ربع کار کند؛ از ساعت یک ربع به دو تا دو. و سه تا ناکسی که دور میز کنار پنجره نشسته‌اند و دارند همه‌ی ما را مسخره می‌کنند.

سال‌هاست کسی را مسخره نکرده‌ام. دلم می‌خواد عبدالناصر ناصری از قبر درآید، سُروُر و گنده و بیاید جلو من بایستد و بگوید: «مجید، یارو را داشته باش.» و یک سکه دوریالی روی ناخنش بگذارد و پربدهد به طرف یارو. آنوقت می‌دیدی که سه نفر با هم دولا می‌شدند تا سکه را از روی زمین بردارند. خدا فرستاده برادر، تقسیم کنید. اما اگر تا صور اسرافیل هم دو را بر سه تقسیم کنید به جایی نمی‌رسید. من هم به جایی نرسیده‌ام. غربت و تنهایی به من یاد داده که حرف آقای توبیاس واگنر را درک کنم.

گفتم: «هیچ می‌دانید که من و شما یک درد مشترک داریم؟»
«چطور؟»

«ببینید. کمی از عالم فلسفه بیایید بیرون. به این فکر کنید که شما دنبال هدد بعد از هفت می گردید، من هم نمی توانم یک سکه‌ی دومارکی را بین سه نفر دقیق تقسیم کنم. اوکی؟»

«چرند نگو، قورباغه! پزشش قبلی ات عمیق تر بود. چی بود؟»

«چرا ما به این روز افتادیم؟»

«ووندربار، چرا به این روز افتادیم؟»

پرستار آمد دنبالمان: «آقایان، وقت کارگاه است.»

گفتم: «بحث ما تازه گل انداخته آقای پرستار، اجازه داریم چند دقیقه‌ای

دیرتر برسیم؟»

«گفتم که، وقت کارگاه است.» و با کف دست کوبید به دیوار. از جا بلند

شدم و نشان دادم که اوکی، بحثی نیست. اما چطور می شود بحثی نباشد؟

این پرستار آدم خوبی است. فقط وقتی ساعت کارش تمام می شود و

می رود دنبال کار خودش. از آن بر ما مگوزیده‌های حرام زاده است که

دکمه‌ی کتشان را می بندند و دستشان را می گذارند لای یقه شان که خیلی

آمپر مآب جلوه کنند.

پدر به معلم ریاضیات من می گفت: آمپر مآب.

همیشه دکمه‌ی کتش را می بست و جلو حجره می ایستاد. قدرتش در

این بود که ساعت‌ها لبخند الکی اش را حفظ کند و هرچه پدر می گوید او

تأیید کند. بعد از دو سه هفته یک حلقه لاستیک، برای ماشینش می گرفت و

چند ماهی پیداش نمی شد، مردکه‌ی خایه مال.

پدر گفت: «بر ما مگوزید آمپر مآب واسه‌ی یک لاستیک دو هفته جلو

حجره سرش را مثل بز اخفش تکان تکان داد و نیشش را واز کرد. اما باز هم

همین آقای، اسمش چی بود؟»

«آقای میرفندرسکی.»

«آره. باز هم صد رحمت به این آقای میر چی چی؟ آهان. از آن معلم ادبیات بترس که کچل است. یادت باشد مجید، هر که موهاش ریخته، سیاسی است.» و یک جاسویچی داد و گفت: «فردا که رفتی مدرسه این را بده به آقای ریاضیات.»

گفتم: «پدر بزرگ چی؟ او هم سیاسی است؟»

«آره، آره سیاسی است و بروز نمی دهد. آخر اگر از مادرت بپرسی، اینها ایل و تبارشان روس است و جداندرجد کمونیست بوده اند. نگاه نکن مادرت حالا نماز می خواند و حجابش را رعایت می کند. من تربیتش کرده ام. لازم نیست بروی واسه ی مادرت این چیزها را بگویی. رضا شاه کبیر هم کچل بود. اصلاً آدم های سیاسی این جور می اند. پدر خدا بیامرز خودم تا هشتادسالگی موهاش پر پشت و سیاه بود. چرا؟ چون اصلاً سیاست سرش نمی شد.»

و همین جور که رانندگی می کرد حرف می زد. تا به خانه برسیم دمار همه ی آدم های سیاسی و کچل را درآورد که به من فهماند سیاست یعنی کثافت، یعنی دروغ. یعنی حقه بازی. و اثبات کند که همین ایرج خودمان هم کله اش بوی قورمه سبزی می دهد. همین امروز و فردا موهاش شروع می کند به ریختن. باید جلوش ایستاد. باید هدایتش کرد و به او فهماند که اگر وارد سیاست شود من پدرش نیستم. و آنقدر بر این حرف ها پای فشرد تا یک روز پاهاش را به زمین بکوبد و زمزمه کند: «فریدون سه پسر داشت.»

مامان با انگشت هاش چهار را نشان داد.

پدر خندید و گفت: «شاهنامه را می گویم، بانو. حالا ساکت باش دارم بی. بی. سی گوش می کنم.» و صدای غار غار و خش خش رادیو می پیچید، صدای پارازیت ها، و صدای تفسیرهای پدر که بعد از شنیدن هر خبر، تا آخر شب موضوع را می کشاند به کمپانی بی. اف. گودریچ.

دلم تنگ است. برای دوچرخه‌ام که گوشه‌ی حیاط ماند و معلوم نشد آخر کلید زنجیرش را کجا گم کردم. اگر زیر باران زنگ نزده باشد، دوچرخه‌ی نازنینی است، هرکولس بود، هرکولس انگلیسی. من می‌دانم که یک روز برمی‌گردم، دوچرخه‌ام را از داربست چفته‌ی موخته باز می‌کنم، پا می‌زنم، می‌روم در بند، و بعد در سرازیری آن خیابان پیچاپیچ آواز می‌خوانم، بی‌آنکه پا بزنم. من، منی که سال‌هاست نه حال سخنرانی داشتم، نه اعلامیه‌ای نوشته‌ام، و نه سرکاری رفته‌ام، به جای همه‌ی این چیزها فقط از این و آن ایراد گرفته‌ام. می‌دانی، برادر؟ کاری نمی‌شود کرد. واقعاً کاری نمی‌شود کرد. شانزده سال از انقلاب گذشته و کاری هنوز از دست من برنیامده است. از سازمان که زدم بیرون یک اعلامیه دادم و شدم منفرد. همین آقای شاعر عینک ته‌استکانی مرا به بن‌بستی کشاند که راهی جز این نداشتم.

زمانی بود که دلم می‌خواست برای سازمان جاسویچی بزنیم و پخش کنیم بین ملت. دلم می‌خواست هر کس، چه مخالف چه موافق یک جاسویچی سازمان به دسته کلیدش آویزان باشد، چیزی به اندازه‌ی سکه‌ی پنج‌مارکی که ستاره‌ی سرخی وسطش بدرخشد و چشم‌ها را خیره کند. من به تبلیغات ایمان دارم. از بچگی فهمیدم که مهم است. اولین باری که آگهی بی. اف. گودریچ از تلویزیون پخش شد، فکر می‌کنم کلاس هشتم بودم. پدر می‌گفت ر کلام. روز بعد وقتی وارد مدرسه شدم بچه‌ها دورم حلقه زدند و حاج و واج نگاهم کردند. گفتم: «دیدید، بچه‌ها؟»

یک مرد جوان خوش تیپ با دستکش قرمز مارک‌دار، چهارتا لاستیک ماشینش را باز می‌کند و پرت می‌کند آن طرف. چهارتا لاستیک نو مارک برجسته می‌بندد به چرخ‌هاش. دستکش‌هاش را درمی‌آورد، می‌اندازد نوری صندوق عقب، می‌رود پشت فرمان ماشین دوج مشکی‌اش می‌نشیند،

یک نگاه به جاده، یک نگاه به دوربین، و خدا حافظ. برای بیننده‌ها می‌زند بالا، گاز را می‌گیرد و می‌رود. بعد یک دختر مینی ژوپ پوش از راه می‌رسد و می‌بیند تنها ماشین محله رفته است، خیلی حیف شد. از قیافه‌اش معلوم است که خیلی حیف شد. آنوقت مردی با صدای رادیوفونیک می‌گوید: با بی. اف. گودریچ تنها سفر کنید. اما داستان هنوز ادامه دارد، کابوی تنهای نیمه‌شب که دختر را از آینه‌ی ماشین دیده، ترمز می‌کند، دنده عقب برمی‌گردد و جلو پای دختر می‌ایستد. دختر سوار می‌شود و ماشین در گرد و خاک دور می‌شود.

گفتم: «پسره شاگرد بابام است.» و به همه‌ی همکلاسی‌هام یک جاسویچی نشان برجسته دادم که بروند خوش باشند.

ناصر چشمکی زد: «دختره هم که لابد؟»

اولین باری که آگهی کمپانی پدر از تلویزیون پخش شد، پدر عکاس خبر کرده بود که تمام روز بیندازد: در حالت رسیدگی به امور با پسرهایش که لباس نو پوشیده بودند؛ در حالت حرف زدن با کارکنان ارشد؛ نشسته در حالت نوشتن؛ ایستاده؛ با سیگار؛ بی‌سیگار. لحظه‌ها عکس می‌شد و پدر خوشحال بود. هر کس از دم کمپانی رد می‌شد، تکی پای می‌آمد تو. پدر خندان، چیزی می‌پراند، و آن لحظه عکس می‌شد

میرزا محمود دالاندار گفت: «آقا، آقای امانی، خدا عمر و عزت را زیاد کند. دیشب که خانه‌ی دخترمان بودیم، همه‌چیز را دیدیم. آخر دامادمان تلویزیون خریده.» و جوری به پدر نگاه کرد و با تمام صورت خندید که یعنی ما پشم شما هم نیستیم.

پدر گفت: «مجید، یک جاسویچی و یک جفت دستکش بده به میرزا محمود.»

و من بهش دادم. پدر گفت: «راستی میرزا محمود، این روزها خواست را بیشتر جمع کن، قفل و زنجیر اساسی بینداز به درهای دالان. این رکلام ما ممکن است کار دستان بدهد. چشم و نظر که می دانی؟»

. میرزا محمود جاسویچی و دستکش را از روی پیشخوان برداشت، نگاهی مهرآمیز به پدر انداخت: «آقا، آقای امانی، هر شب تمام این سوراخ سنبه ها را واری می کنم. یک زنجیر پیدا کرده ام به این کلفتی که می اندازمش به دروازه ی اصلی. خدا عزت بدهد، آقا. هر شب اسفند دود می کنم.»

پدر که سرش به حساب و کتاب بود گفت: «مواظب باش جایی را آتش نزنی.»

چه می دانست که سال ها بعد چنان آتشی به جان لاستیک هاش می افتد که دودش همه ی شهر را می گیرد. چه می دانست که این دود چشم هاش را کور می کند و بلایی به سر خاندانش می آورد که هر کس به گوشه ای پرتاب شود. چه می دانست. فقط چیزی می گفت که چیزی گفته باشد.

میرزا محمود با همان لبخند از در حجره بیرون رفت و من سال ها بعد او را در زمستانی سخت دیدم که دستکش های برزنتی قرمز دستش کرده بود و برف های حیاط کاروانسرا را با فورقون بیرون می برد. گاهی دستکش هاش را در می آورد، دستش را جلو دهنش می گرفت، ها می کرد و باز دستکش را به دست هاش می کشید و راه می افتاد. با بینی تیز کشیده، قد بلند و تکیده که از شانه کمی خمیده بود، و آن سالک بنفش زیر چشم راست که تا پایین گونه اش ادامه داشت. گفت: «آقای امانی، زیاد گرم نیست، اما بادوام است.»

گفتم: «جنس امریکا حرف ندارد.»

گفت: «خدا عمر و عزت آقا را زیاد کند.»

راستی چی شد؟ هیچوقت به صرافتش نیفتاده‌ام بپرسم این میرزا محمود دالاندار چی شد؟ زنده است؟ مرده؟ کجاست؟ در این پانزده شانزده سال هیچوقت یادم نبوده که بپرسم.

«آقای امانی، تا پای جان کنار تان ایستاده‌ام.»

پدر گفت: «همه جا تا پای جان کنار تان ایستاده‌ام، اما اگر به جرم سیاسی دستگیر شدید، یک قدم هم بر نمی‌دارم. من نیستم.»

ایرج بی صدا پا شد و از اتاق پذیرایی بیرون رفت. مامان گفت: «تو هم هروقت این می‌آید بالا یک چیزی بپران. پسره می‌رود دانشگاه، به جای اینکه باهاش حرف بزنی، به درد دلش گوش کنی، یا اصلاً ببینی حرف حسابش چیست، مدام داری بهش زخم زبان می‌زنی. نمی‌توانی جلو دهنش را بگیری؟»

«من آبرو دارم، بانو! این بچه کرم سیاسی دارد و کرم سیاسی را باید قبل از وقوع حادثه کشت.»

و پیش از آنکه پدر فرصت کشتن کرم سیاسی ایرج را پیدا کند، بچه‌ها بزرگ می‌شدند، قد می‌کشیدند، اظهار نظر می‌کردند، و ایرج به خاطر یک تئاتر دانشگاهی به زندان افتاده بود. اما هیچ‌کس نمی‌خواست جلو زندانی شدنش را بگیرد. او به زندان می‌رفت، و سرنوشت آینده‌ی ما رقم می‌خورد. به مرور زمان تحت تأثیر شخصیت برادر بزرگ‌مان سیاسی شدیم.

به امیر گفتم: «فکر می‌کنی همه چیز با چی شروع شد؟»

«یعنی چی؟ مردکه!»

«یعنی اینکه چرا به این روز افتادیم؟»

«خودمان گه بودیم. گه.»

«یعنی از کی؟»

«از کی، مقصود؟»

«از کی گم بودیم؟»

«از اول مجید. از اول گم بودیم و خودمان را به خریّت می زدیم.»

«من فکر می کنم اولش درست بود. بعدها...»

حرفم را برید: «لابد بابات هم باورش شده بود که گذاشت بچه اش را

بگذارند سینه ی دیوار. از همان وقت...»

و یادم آمد که پدر می گفت: «اگر می خواهید وارد دانشگاه بشوید

یکراست سر از زندان دریاورید، لازم نیست درس بخوانید. بیایید کمپانی

بی. اف. گودریچ.»

شاید همه چیز برمی گشت به کینه ای که از اسد در دلم چنبره زده بود،

به خاطر یک دور بازی شطرنج.

گفتم کیش، و تا آمدم چایم را بخورم، یکی از مهره هام را زیر جُلکی

خورده بود. میز را با مهره هاش برگرداندم و داد کشیدم: «چرا اسبم را کش

رفتی، عوضی؟»

یک کشیده آمد توی صورتم: «خفه شو، مردکه! وقتی بازی بلد نیستی،

گم شو.» و بادست درِ اتاق را نشانم داد و به سعید گفت: «بیا آقا سعید، بیا که

می خواهم ماتت کنم. آقا مجید که بازی سرش نمی شود. بیا ببینم تو چی

بلدی.»

یا نه؟ شاید زندگی را کد و یکنواخت اینجوری ویرانم کرده بود. شاید

جنگ اینجورمان کرد. شاید تبعید؟ چه می دانم. من سیاسی کار بودم و مثل

خیلی از سیاسی کارهای آلمانی یک کتاب توی توالتم داشتم، و نمی دانم

صفحه ی چند بودم که هرچه می خواندم نمی فهمیدم. حروف و کلمات را

می دیدم، دنبال می کردم، حتی با صدای بلند می خواندم، اما حواسم جای دیگری بود. حواسم به اسد بود، شاید به انسی که از بچگی بهش می گفتیم انسی برفی، شاید هم به مبلیران ورشکسته.

همیشه یک جای کار می لنگید و مثل تار عنکبوت واقعیت داشت، اما هر وقت بهش فکر می کنم، این سؤال برام پیش می آید که آن عنکبوت چه جوری از این سر دیوار رفته آن سر دیوار، بال که ندارد. از تار دوم مسئله حل است، اما اولی را چه جوری می تند؟

ناصر می گفت: «و به عنکبوت نگاه کن...»

امیر کمونیست گفت: «زر زن، بابا. کره ی مریخ هم فتح شد، این مرد که الدنگ هنوز توی قرآن گیر کرده.»

البته کمی هم حق داشت. ناصر دوست جان جانی من، اشکالش این بود که مذهبی بود. من ندیده بودم نماز بخواند، هیچ وقت، هیچ وقت. فقط کمی اخلاق گرا بود، مثلاً وقتی می رفت حمام غسل می کرد. امیر کمونیست هم بدش می آمد و یک فحش آبدار می بست به خیکش. ناصر می گفت: «مرد که ی آنی مال، مگر با غسل من، آبجی تو گاییده می شود؟»

حتی زنش، عفت هم تحت تأثیر این اخلاق گرایی، ته ذهنش مذهبی بود. اروپا هم درستش نکرد که نکرد. با آن اندام توپر قشنگ، موهای تابدار سیاه، و بوی عطری که از ته حلقش بیرون می زد، موقع هم خوابگی تمام مدت گریه می کرد. می لرزید و گریه می کرد. بهش گفتم: «تو مذهبی هستی؟» می گفت نه. اما بود. و من دورش را خط کشیدم.

خط کش را می گذاشتم روی کاغذ و لای دست های فهیمه تمام ورق های امتحانی را خط کشی می کردم. خودم را می مالیدم بهش، و داغ می شدم. و تا آمدم فرصت مناسبی پیدا کنم، پدر حق ما را خورده بود و مامان زیر پای فهیمه را جارو کرده بود.

حواش به بقیه بود که وقتی نگاهش نمی‌کنند در اوج هیجانات روحی
 تکی به کفشش بزنند و بمالد و دنیا را سیاحت کند. این جوری آرامش پیدا
 می‌کرد و با تکان دادن سر جوری می‌رفت توی بحر دیگران که یعنی ای
 گوسفندهای بی‌چوپان، ای رمه‌های سرگردان، چهره‌ام را خوب به‌خاطر
 بسپارید، به قول فروغ، همیشه پیش از آنکه فکر کنی، اتفاق می‌افتد. یا به
 قول شاملو: من درد در رگ‌انم، حسرت در استخوانم، چیزی نظیر آتش در
 جانم پیچید. کمی هم برگردم عقب‌تر، باز هم نیما روشن‌تر از دیگران
 حرف زده است: من قایم نشسته به خشکی، با قایم نشسته به خشکی
 فریاد می‌زنم، یک دست بی‌صداست.

آره، چهره‌ام را خوب به‌خاطر بسپارید که تا فردا تکلیفم با خلق قهرمان
 ایران روشن می‌شود. آقای توبیاس واگنر دنبال عدد بعد از هفت می‌گردد،
 چیفتن زندگی‌اش را در گذشته جستجو می‌کند، امیر کمونیست که سال‌ها
 جزو تلاشگران دموکراسی بود، دیگر بریده و عجالتاً تاجر فرش است. اما
 من به وطنم برمی‌گردم. هر خفتی را تحمل می‌کنم تا بتوانم به مملکت
 بروم، کمی بمانم، دوباره برگردم، باز بروم. هی برو، هی بیا. از اسد پرس:
 هی اسد! جوانی یادت هست؟ یادت هست کشیده‌ای که توی گوشم
 خواباندی؟

«نه، نه زیاد. چطور؟»

«موهات یواش یواش سفید شده، برادر.»

«تو چرا اینجوری شده‌ای، مجید؟ چه بلایی سر خودت آورده‌ای؟»

ای لعنت بر این بی‌کاری. آدم را پوک می‌کند، بی‌غیرت می‌کند، محو
 می‌کند، و به محفظه‌ای شیشه‌ای پرتاب می‌کند که نمی‌فهمی هویت
 اجتماعی نداری. این آلمانی‌ها راهش را خوب یاد گرفته‌اند، همه چیز بهت
 می‌دهند، جز هویت اجتماعی. اگر به‌جای کار سیاسی رفته بودم دنبال

نویسندگی الان چهل تا کتاب نوشته بودم. راه به راه می‌رفتم سخنرانی، درباره‌ی شیخ پشم‌الدین شیرازی، یا قُرم‌دنگ اصفهانی، و یا قُرم‌پف همدانی. گاهی هم داستانی می‌خواندم که سر حضار گرم شود.

واقعاً که شایسه! یک مشت عوضیِ ناکس میدان را گرفته‌اند و تو جز نگاه کردن کاری از دستت برنمی‌آید. به یکی‌شان گفتم: «تو جاسوسی که اجازه داده‌اند بیایی اروپا سخنرانی کنی، وگرنه چرا من باید اینجا بپوسم و تو که هنوز از گرد راه نرسیده‌ای تریبون داشته باشی؟ چرا؟ چرا تو دعوت می‌شوی و من نه؟»

یک مشت از خودراضیِ بلانسبت گُهِ که فقط از خودشان حرف می‌زنند. و ما سنگ زیرین آسیاب فقط زجر کشیده‌ایم و قربانی داده‌ایم. هنوز هم که هنوز است این ماییم که دندان‌های رزیم را می‌کشیم. من به سهمِ خودم نمی‌گذرم. برای همین، چند روز پیش در یک حرکت تند سیاسی شرکت کردم و امضای خودم را زیر بیانیه‌ای گذاشتم که هفده چهره‌ی مهم سیاسی دیگر هم آن را امضا کرده بودند. امیر کمونیست موافق نبود، ولی من که براساس میل دیگران تصمیم نمی‌گیرم. عمر و جوانی‌ام را گذاشته‌ام پای این کار، و حالا به نقطه‌ای رسیده‌ام که می‌گویم من به سهمِ خودم گذشت نمی‌کنم. برادرم را بغل می‌زنم و ضامن را می‌کشم. بعدش هرچه شد، شد. بگذار توی تاریخ بنویسند که برادری به‌خاطر عقیده‌اش برادرش را کشت.

از دیوار پول گرفتم و یک کارت تلفن خریدم: «الو، منم، شیدا برفایی. از آلمان زنگ می‌زنم.»

«بله، می‌شنوم.»

«انار من چی شد؟»

«یکی می‌رسید تهران؟»

قلبم شروع کرد به جفتک زدن. عجب هیجان قشنگی! کی می‌رسم؟ حتی وقتی پرستار به سراغت می‌آید و صدات می‌کند، سرت را بینداز پایین و برو. به اناری فکر کن که وقتی به دیوار می‌کوبی‌اش، دانه‌های درخشانش جرقه‌زنان پخش می‌شود. کسی که هدف دارد خودش را به پیراهه سرگرم نمی‌کند. من همیشه هدف داشتم. برنامه‌ی زندگی‌ام را طوری چیده بودم که مثل آلکوس پاناگولیس و آنهای دیگر وقتی به وطن برمی‌گردم در استادיום صدهزار نفری آزادی، کنسرت بازگشت از تبعید بگذاریم. ما برویچه‌های سازمان دست‌های همدیگر را بگیریم و یک دور در زمین بازی بچرخیم و بعد برویم برنامه‌ی مملکت را ردیف کنیم. من فکر می‌کردم وقتی برگشتیم باید به این شعار مردم جامه‌ی عمل بپوشانیم که به هر تیر چراغ برق یا درختی یکی از این آخوندها را آویزان کنیم تا بقیه هبرت بگیرند و بدانند که نباید بچه‌های انقلاب را سینه‌ی دیوار پرپر کنند یا به آوارگی بکشند. دلم می‌خواست دسته کلیدهای مردم ایران به جاسویچی نشان برجسته‌ی ستاره سرخ آویخته باشد. حتی بین بچه‌ها خودکارهایی پخش کنیم که یک ستاره آن بالا برق بزند و بچه‌ها از مدرسه مبارزه را یاد بگیرند.

روزهایی که به کارگاه می‌روم، همه چیز فرق دارد. من که حال خودم را می‌فهمم. وقتی قلم‌مورا در رنگ می‌زنم و می‌مالم روی مقوا، یا وقتی چوب‌ساب را می‌گذارم گوشه‌ی تیز چوب، تصویرهای انقلاب در ذهنم روشن می‌شود. بوی چوب مستم می‌کند، بوی رنگ روغن، بوی فلز رنگ‌خورده، و بوی عرق تن که نمی‌دانم از کجا می‌پیچید توی دماغم، و بوی دود. دودی که از کله‌ی شهر سوخته به آسمان می‌رفت، خون هیجان‌زده‌ای در رگ‌هام می‌دواند که شقیقه‌هام را به تپیدن وامی‌داشت. چراغی سرخ در شب‌های دودآلود خاطراتم شعله‌ور می‌شد: «الله اکبر».

با اینکه اصلاً اعتقاد نداشتم زیر لب گفتم: «الله اکبر».

صدای تیراندازی پیچید و محو شد. لحظه‌ای ایستادم و دوباره به دویدن ادامه دادم. هوا سرد بود، اما من تب داشتم، پیشانی‌ام از گرما می‌سوخت، نمی‌توانستم جلو هیجانم را بگیرم. در بیم و امید می‌دویدم که به موقع برسم به انبار کمپانی بی. اف. گودریچ. سر راه هم می‌بایست ناصر را صدا می‌کردم. نزدیک خانه‌اش که رسیدم، برق خیابان‌ها رفت. صدای تیراندازی همچنان ادامه داشت، ترس و هیجان امانم را بریده بود، و من هرچه می‌دویدم نمی‌رسیدم. پاهام را بلند می‌کردم، فکر می‌کردم گذاشته‌ام روی زمین، و وقتی پا بر زمین می‌گذاشتم، خیال می‌کردم هنوز نگذاشته‌ام. دیگر به فرمانم نبود. روبروی ساختمان مرکز کامپیوتر بودم، بالای میدان بیست و پنج شهریور، داشتم تابلو را می‌خواندم که ناگهان انگار در خواب از بلندی سقوط می‌کنم، ته دلم فرو ریخت و زیر پاهام خالی شد.

نمی‌دانم چرا افتادم توی آن گودالی که برای ایجاد ترمینال تلفن کنده بودند. با کف پاها رفته بودم و زانو هام یکباره خمیده بود. نفس نفس می‌زدم و داشتم به این فکر می‌کردم که حالا چه جوری از این گودال بیرون بروم. این شعر حمید مصدق در ذهنم تکرار می‌شد: «تو اگر بنشین، من اگر بنشینم، چه کسی برخیزد؟ چه کسی با دشمن بستیزد؟» فاصله زیاد بود و دستم را نمی‌توانستم به جایی بند کنم. صدای رگبار و چند تک‌تیر پیچید و با صدای هیاهو در دل شب گم شد. ماشینی ترترکنان گذشت. بعد صدای قهقهه‌ای شنیدم که خیلی بی‌معنا بود، انگار کسی به سرنوشت مسخره‌ی من می‌خندید.

چند بار تلاش کردم که خودم را از گودال نجات دهم اما نشد. دورخیز کردم، و خودم را کشاندم بالا، دستم در خاک فرو رفت و با خاک فرو رفتم. گوشه‌ی گودال، سیگاری گیراندم و منتظر ماندم. دلم نمی‌خواست دیر

هرسم، دلم نمی خواست ایرج خیال کند که ترسیده‌ام یا شانه خالی کرده‌ام. به بچه‌های هم‌زمان هم باید خبر می‌دادم که افتاده‌ام توی چاله. اگر گیر ضربات‌های حکومت نظامی می‌افتادم باید شب را توی پاسگاه می‌ماندم و لایلی می‌آوردم که آنها باور کنند. و پدر گفته بود: «اگر در حکومت نظامی بیرون ماندید، بمانید. من نیستم.» اما پدر هنوز نمی‌دانست که شب‌ها پیش از ساعت حکومت نظامی، خود را به کمپانی‌اش می‌رسانیم و از آن دستگاه فتوکپی بزرگ اعلامیه می‌کشیم. ایرج یک شب دسته کلید پدر را کش رفته بود و از همه‌ی کلیدهاش یکی ساخته بود، و ما چهار برادر قرار گذاشته بودیم که آنچه می‌توانیم اعلامیه تکثیر کنیم و بدهیم موتورسوارها ببرند در دانشگاه تهران پخش کنند.

تنها مشکل مان میرزا محمود دالاندار بود که وقتی ایرج بهش گفت نباید صداش را دریاورد، گفت: «ایرج خان، من سی و سه سال است که با آقا حساب پشت و پسله ندارم. مگر اینکه از روی نعلش من رد بشوید.» ایرج گفت: «مملکت دارد انقلاب می‌شود، میرزا محمود، ما که نمی‌گذاریم پدر مادام‌العمر کار کند، بازنشسته‌اش می‌کنیم و در واقع ما برادرها اینجا را اداره می‌کنیم. باید با هم کنار بیاییم، فعلاً این را بگیر، شتر دیدی، ندیدی.» و چند اسکناس صد تومانی لوله کرد و در جیب سینه‌ی کش گذاشت.

میرزا محمود حاج و واج نگاه‌مان می‌کرد. بهش گفتم: «اگر صدات دربیاید کاری باهات می‌کنم که هفت تا میرزا محمود دیگر از بغلت بزنند بیرون.»

اسد تند خودش را رساند به او و گفت: «بعد این دالان را با همه‌ی میرزا محمودهاش منفجر می‌کنیم. اما اگر با ما کنار بیایی، هم اجر اخروی داری، هم اجر دنیوی.»

سعید گفت: «فکر کرده‌ای ما می‌خواهیم اینجا دزدی کنیم؟ نه برادر، ما می‌خواهیم اعلامیه صادر کنیم. وقتی هم به قدرت برسیم خائنین را با تمام خاندان‌شان اعدام انقلابی می‌کنیم.»

گفتم: «خلاصه گوش‌هات را باز کن، رفیق.»

میرزا محمود یکباره زد زیر گریه، و به طرف ایرج دوید: «ایرج خان، ایرج خان، الهی من، قربان آن مهربانی و آقایی‌ات بروم. من چیزی از شما نمی‌خواهم، فقط...» گریه‌اش را بلند کرد و چند بار به پیشانی‌اش کوبید. ایرج او را بغل زد، صورتش را بوسید و به ما توپید. اولین بار بود که ایرج پا بر زمین می‌کوبید و سرِ ما فریاد می‌زد. گفت: «خجالت بکشید. شما که دم از خلق و ملت و امت می‌زنید، با این پیرمرد اینجور برخورد می‌کنید؟ شماها می‌خواهید این مملکت را اداره کنید؟ خجالت بکشید، اصلاً لازم نیست اعلامیه کپی کنید.»

و بعد که میرزا محمود دید اوضاع دارد خراب می‌شود، خودش را جمع‌وجور کرد و با یک نگاه به ما، یک نگاه به ایرج گفت: «نه آقا، من هم دلم می‌خواهد این ظلم ریشه‌کن بشود، به خدا من هم با شما همراهی می‌کنم، اما نکند یک وقت آقا بویی ببرد که من باعث آن بوده‌ام. می‌گویم نکند یک وقت اتفاقی بیفتد و آقا مؤاخذه‌ام کند. نه آقا جان، قربان همه‌تان بروم. بفرمایید، هر کار که می‌خواهید بکنید، اگر کاری از من ساخته است بگویید.» و هر شب راه به راه چای می‌آورد؛ یک قوری بزرگ، با لیوان‌های تمیز.

عبدالناصر زخم معده داشت، و میرزا محمود برایش نان و مربای هویج می‌آورد، یا کوکوی سیب‌زمینی که تا ناصر می‌آمد بجنبند، ما برادرها یک لقمه‌ی چپش می‌کردیم. میرزا محمود می‌گفت: «آقا جان، آقا جان، شماها

که زخم معده ندارید. بگذارید این لاغر مردنی بخورد. اگر می‌خواهید خوب، بگویید بیارم.»
«بیار.»

شب‌ها اعلامیه چاپ می‌کردیم، بسته‌بندی شده تحویل میرزا محمود می‌دادیم که روز بعد هر کس اسم شب را گفت بتواند بسته‌اش را بگیرد و برود. و انتخاب اسم شب خاطره‌انگیزترین قسمت کار بود. میرزا محمود برای ما چای می‌ریخت و چشم می‌دوخت تا ببیند از بازی کلمات به چه نتیجه‌ای می‌رسیم. و اسم شب تجربه‌ای بود که ایرج از زندان آموخته بود. میرزا محمود گفت: «اگر کسی اسم شب را سروته گفت چی؟ بسته را بدهم؟»

ایرج خندید و گفت: «بده آقا، بده. فقط یادت باشد اگر یکی شان گیر افتاد و کار بالا گرفت، حاشا کن.»

یک شب اسم شب را گذاشتیم؛ مجید به گودال افتاد.
من هنوز در گودال بودم که ناگاه صدای پای رهگذری را شنیدم. صدا زد: «آهای، آهای.»

مردی شال گردنش را روی صورتش پیچیده بود و تند می‌گذشت. سرک کشیدم و داد زدم: «آهای، آقا، به من کمک کنید.»

یکباره ایستاد و با صدای نخرانیده‌ای گفت: «داریم انقلاب می‌کنیم که گدا نداشته باشیم. چه کمکی؟ آقا!»

ناصر نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد، شال گردنش را پس زد و تهقه‌اش را ول کرد.

گفتم: «خاک بر سرت، عبدالناصر.»

گفت: «مردم ریخته‌اند توی خیابان‌ها دارند انقلاب می‌کنند، تو مثل خر وارفته‌ای توی گودال. تو مگر کوری، الاغ؟ که این همه علامت و پرچم و

تابلو را نمی‌بینی؟ توی تمام خیابان‌ها یک گودال هست که تو صاف افتاده‌ای توی همان گودال.» و پیچ و تاب می‌خورد و نمی‌توانست جلو قهقهه‌اش را بگیرد. بعد زانو زد روی خاک تپه: «رفته بودم سیگار بگیرم، از دم مغازه که رد شدم دیدمت، تند آمدم بیرون، دیدم رفتی، رفتی، بعد برق رفت. یکبارہ دیدم تو نیستی. مجید، تو محشری.» و بلند شد، قهقهه زد، شکمش را جلو داد و گفت: «سر این را بگیر و بیا بالا.»

عصبانی بودم. گفتم: «مرا از اینجا بیاور بیرون.» بعد که بیرون آمدم، ناصر گفت: «یک نفر می‌افتد توی چاه، داد می‌زند، آهای به من کمک کنید، ملا نصرالدین داشته رد می‌شده، یک سکه می‌اندازد توی چاه.» و باز قهقهه زد. دوباره صدایش را نخرانیده کرد: «داریم انقلاب می‌کنیم که گدا نداشته باشیم. چه کمکی، آقا؟» گفتم: «خاک بر سرت، از وقتی من افتاده‌ام، داری این دوروبر می‌چرخ و به من می‌خندی؟»

گفت: «تمام عمر بهت می‌خندم، مرد که‌ی انی‌مال!» خیابان کاملاً خلوت شده بود. ریوهای ارتشی در مرکز میدان بیست و پنج شهر یور سربازها را پیاده می‌کرد، و صدای تیراندازی از این سر و آن سر شهر به گوش می‌رسید. ما از گوشه‌ی پیاده‌رو به طرف خانه‌ی عبدالناصر راه افتادیم، از جلو سینما دیاموند گذشتیم که به کلی سوخته بود و دیگر چیزی از آن نمانده بود. از جلو کمپانی ب.ام. و گذشتیم که سوخته بود و ساختمانش به خیابان تعظیم کرده بود. از جلو امجدیه هم گذشتیم و پیچیدیم.

ناصر گفت: «امشب کار مالیده است.» در کارگاه بود و خیال می‌کرد هنوز توی کافه دیالوگ نشسته است. چوبی به گیره بسته بود و می‌سایید. پرستار آمد بالای سرش، گفت: «آفرین مجید، ادامه بده. هر وقت هم خسته شدی می‌توانی نقاشی کنی.»

از نقاشی خوشم نمی آمد. از اینکه قلم را در قوطی رنگ بزنم و بمالم روی مقوا احساس آرامش نمی کردم. زرد روی آبی، قرمز روی سبز، کاری هفت بود. قلابی بود، به درد چيفتن می خورد که نوک زبانش را در بیاورد، چشم هاش را خیره کند، و از این سر مقوا بمالد و برود آن سر. تو بیاس واگنر هم نجاری می کرد. لباس کار می پوشید، تکه ای چوب برمی داشت و ازش قایق می ساخت. عصا، رخت آویز، پایه ی مبل، یا هر چیز دیگر.

صدای الله اکبر و تیراندازی و هیاهو در پس دود فرو نشسته بود، و حالا صدای خرخر آره و رنده و چوب ساب در سالن می پیچید. صدای سرسام آور هواکش ها، صدای تق و تق میخ کوبیدن ها.

توماس متخصص میخ کوبیدن بود. یک مکعب چوبی می گذاشت روی میز و میخ های زبان بسته را فرو می کرد و می کوبید. بعد از چند دقیقه مکعب چوبی را تماماً فلزی می کرد. دستیارش هم ناخدا اسموژنکو قاتل میخ بود. مردک های غول پیکر در تمام دو ساعت کارگاه، نسل هرچه میخ را برمی داشت و باز هم می خواست. اهل رومانی بود. می گفت سال ها ناخدای یک کشتی عظیم بوده که کشتی اش در شبی توفانی در اقیانوس کبیر غرق می شود. اما او چون قدرت ماورایی دارد، خودش را به آلمان می رساند و شغل ناخدایی را رها می کند. ازش می پرسند: «قدرت ماورایی را از کجا آورده ای؟»

با مشت چنان می کوبد روی میز که پایه هاش از چهار طرف وامی رود. می گوید: «از خودم.»

«مگر تو کی هستی؟»

«خدا.»

«خدایی یا ناخدایی؟»

«من خدایی هستم که قبلاً ناخدا بودم و فعلاً بیکارم. کمی هم اوضاع روحی ام به هم ریخته است، مدتی اینجا زندانی ام.»

می گفتند سه خواهر دارد که در فاحشه خانه ی آخن کار می کنند، بیست و سه ساله، بیست و چهار ساله، و بیست و نه ساله. هر سه برای او کار می کرده اند و هر چه در می آورده اند باید تحویل او می داده اند. تا اینکه دچار بیماری اعصاب شده و خواهرانش را به باد کتک می گرفته. بهشان می گفته: «این شغل را من برای شما درست کرده ام، آورده ام تا اینجا، بهترین امکانات را در اختیار تان گذاشته ام، اما شما هرزه های کثیف به من نارو می زنید.» آنها هم از او شکایت می کنند و پنج سال است که در این آسایشگاه زندگی می کند.

می گفتند اگر کسی در خدایی اش شک کند، کارش تمام است. همه باید بپذیرند که او تنها خدای زندانی است. یکبار کسی مسخره اش کرد و چنان مشتى به سینه اش فرود آمد که دنده هاش خرد شد و دو ماه در بیمارستان خوابید. آخرش هم نفس تنگی گرفت و به بخش دیگری منتقل شد.

اسموژنکو آدمی بود با دو متر قد، شانه های پهن، و کله ی کوچک تاس. ابرو هاش هم ریخته بود و آدم نمی توانست یک لحظه به چشم های وق زده اش نگاه کند. بارگ های برآمده ی گردن و شقیقه ها، و دهانی که از دو طرف صورتش شروع می شد، و دندان هایی شبیه آرواره ی کوسه، موجود وحشتناکی بود که فقط آدم ناکسی مثل توماس می توانست رامش کند. اینکه اسموژنکو قبول کرده بود در کارگاه نجاری دستیار توماس باشد، برمی گشت به لوطی گری های خاص خودش که یک چشمه از شیرین کاری توماس را خیلی پسندیده بود، و البته مسئله ی ملیت هم بود. توماس او را متقاعد کرده بود که هر چه باشد آلمانی است، اینجا وطن اوست، و بهتر است مهمانِ آدم نمک به حرامی نکند. بهش گفته بود: «درست است که تو خدای جهانی، هیکلت هم تک است، با یک مشت می توانی این دیوار را بریزی، اینها همه درست، اما خدا هم باید یک جو معرفت داشته باشد. او کی؟»

«اوکی.» و پذیرفته بنود. به همین راحتی. و ما از کار این توماس مادر قحبه حیران بودیم که چه جوری توانسته این غول بی شاخ و دم را رام کند، و همه جا به عنوان پیامبر او حرف بزند. واقعاً که همه را انگشت به کون کرده بود.

یک روز همه‌ی ما در کافه دیالوگ نشسته بودیم و داشتیم راجع به برف حرف می‌زدیم. همین آقای پرستار، تازه در آسایشگاه آلکسیانا مشغول به کار شده بود و هنوز ما به خلیاتش آشنا نشده بودیم. ناخدا اسموژنکو صداس کرد و همین جور که سیگار برگش را تا نصفه توی دهنش کرده بود، گفت: «بیا ببینم پسر، اهل کجایی؟»

«اهل قبرس هستم، آقای ناخدا اسموژنکو.»

«تازه آمده‌ای اینجا؟»

«بله. دو هفته است که اینجا کار می‌کنم.» و زیر جُلکی شروع کرد به خاراندن پاهاش. با انگشت کوچک می‌خاراند.

«اسم مرا از کجا می‌دانی؟»

«من پرستار اینجا هستم و بالطبع پرونده‌ی همه‌ی شما را خوانده‌ام.»

«من هم خدای تو هستم. می‌فهمی که؟»

«آره، معلوم است. هیچ شکی هم نیست.»

«البته من هم می‌دانستم که تو پرونده‌ی ما را خوانده‌ای. حتی می‌دانستم

که همین حالا داشتی به چی فکر می‌کردی.» لحظاتی خیره‌اش شد: «داشتی

به این فکر می‌کردی که سر و گوشی آب بدهی ببینی ما راجع به چی حرف

می‌زنیم. درست نمی‌گوییم؟»

پرستار سکوت کرد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

اسموژنکو بلند شد و در کافه شروع کرد به قدم زدن. پرستار لندهور

جلوش یک جوجه بود، و ما می‌فهمیدیم که وقتی اسموژنکو از کنارش

رد می‌شود، او مجبور است زیر چشمی هوای خودش را داشته باشد. حتی لرزش آشکارای دست‌ها، و پریدن زیر چشم‌هاش را می‌دیدیم. روی نیمکتی نشسته بود و سعی می‌کرد خودش را خون‌سرد نشان بدهد.

«البته کار خوبی نمی‌کردی که زاغ سیاه ما را چوب می‌زدی، ولی مهم نیست. من از تو خوشم آمده، آقای پرستار. هم جوانی، هم هیکل مند، هم حرف‌گوش کن. می‌توانم روت حساب کنم. به شرطی که به من نارو نرنی. اوکی؟»

«اوکی.»

«من می‌خواهم خدایی خودم را به تو واگذار کنم. البته یکبارہ نمی‌شود همه‌ی خدایی را واگذار کرد، خرده‌خرده، اوکی؟ در طول یک دوزہ‌ی چندماہہ همه را تحویل می‌دهم. و حالا دلم می‌خواهد شروع کنم.»

«البته. ولی... چرا این قدرت را برای خودت نگه نمی‌داری؟» و معلوم بود که ترسیده است.

اسموژنکو قدم می‌زد، دست‌هاش را به هم می‌مالید، از این سر می‌رفت به آن سر، و با انگشت سبابه‌اش سعی می‌کرد بخشی از حرف‌های ناگفته‌اش را تفہیم کند. آنوقت لب می‌ز نشست و گفت: «برای اینکہ می‌خواهم مدتی خودم باشم.»

ما همه ساکت بودیم. چیفتن پشت به ما، رو به پنجره نشسته بود و از بالای شانہ‌اش زل زده بود به اسموژنکو. و گاہ هورهور می‌کرد.

اسموژنکو از جاش بلند شد، وسط کافہ ایستاد و گفت: «من خدای تو هستم پسر، می‌فہمی؟»

«البته. هیچ شکی هم نیست.»

ما دور آن‌ها حلقه زده بودیم، و پرستار راه فراری نداشت.

«خیلی خوب. حالا، جلو خدازانو بزن.»

زد. از نیمکت بلند شد و جلو اسموژنکو زانو زد. سرش را پایین انداخته بود و ساکت به پایه‌ی میزها نگاه می‌کرد.

اسموژنکو بهش نزدیک شد، بالا سرش ایستاد، شلوارش را درآورد، شکمش را جلو داد و گفت: «حالا بیا این را لیس بزن.»

«داری با من شوخی بی‌مزه‌ای می‌کنی، آقای اسموژنکو!»

او با کف دست یکی کوبید پس کله‌ی پرستار و گفت: «من با کسی شوخی ندارم. بزن.»

نه گفتن آلمانی‌ها خیلی غلیظ است. و پرستار قبرسی مثل آلمانی‌ها گفت: «ناین.»

ما می‌خندیدیم. کافه شلوغ شده بود و ما داشتیم از ته دل می‌خندیدیم. «ناین!» و یکباره به رعشه افتاد، گردنش با پرش‌های تند به عقب برگشت، دست‌هاش شروع کرد به تکان‌های عصبی، دهنش کف کرد، چشم‌هاش برگشت و نقش زمین شد.

اسموژنکو انگشت شست‌اش را به توماس نشان داد و گفت: «من این شیرین‌کاری را از تو دارم، توماس.»

در چشم‌بهم‌زدنی برادران آلکسیانا به کافه دیالوگ ریختند و پرستار را بردند. بیش از ده نفر بودند. و همه ردای توسی بلند به تن داشتند. بعد هم چهار پرستار درشت‌اندام آمدند و اسموژنکو را بردند که چند روزی ازش بی‌خبر بودیم. می‌گفتند روزی چهار تا از این آمپول‌های بیهوشی کرگدن بهش زده‌اند تا سربه‌زیرش کنند.

پرستار وسط کارگاه می‌چرخید. خودش را می‌خاراند و می‌چرخید. به هر میزی می‌رسید، چیزی می‌گفت، به کار افراد نظری سرسری می‌انداخت و به ساعتش نگاه می‌کرد. وقتی به میز مجید رسید پرسید: «چرا دست از کار کشیده‌ای؟»

«فکر می‌کنم حواسم پرت شد.»

«داری چی درست می‌کنی؟»

«شمعدان پایه‌بلند. می‌خواهم بگذارمش گوشه‌ی اتاق، شمع بگذارم روش که اشک‌هاش سر بخورد و همین جور بیاید پایین.»
«ببین، اینجا را زیادی نساب. نازک می‌شود و با یک فشار می‌شکند. بیخودی به یک جا گیر می‌دهی و هی می‌سابی. باید همه‌جاش را نرم‌نرم بسابی.»

مجید دکمه‌ی کش را جابجا بسته بود و یک طرفش کوتاه‌تر مانده بود، با یقه‌ی کیس خورده پشت میز کار، مکعب ده‌سنتی بلندی را بسته بود به گیره و می‌سابید.

حالا چه جوری بسابم؟

پرستار همان‌طور که دست انداخته بود نوبت فاق شلوارش و می‌خاراند از دور گفت: «بساب، خیلی وقت می‌برد.»

چیفتن از میز روبرو گفت: «مجید قورباغه!»

اهمیتی ندادم. نمی‌خواستم مثل همیشه رنگ روی مقوا بمالم، یا با تکه چوبی و ربروم و شکش را تغییر بدهم و بیندازم و بروم. نیرویی کم‌کم می‌کرد که از این چوب بزرگ یک شمعدان پایه‌بلند بسازم که وقتی می‌گذارمش گوشه‌ی اتاق، شمعی روی آن بسوزد، با اشک‌های سُرخورده، و یادگاری از مجید امانی که روزی روزگاری اینجا زندگی می‌کرد و حالا جاش خالی است.

بازگشت به وطن حق انسانی انسان‌هاست. خودم انتخاب کرده‌ام و پای همه‌چیزش هم می‌ایستم. حواسم را پرت نکن بگذار شمعدانم را بسازم. فقط به خاطر اینکه چیزی از من باقی مانده باشد. نگاهم کن ببین دیگر چیزی از من باقی مانده؟ اصلاً می‌توانی بگویی چرا به این روز افتادیم؟

شاید همیشه چیز با انقلاب آغاز شد.

اما هیچکس نمی‌داند انقلاب از کجا آغاز شد. این معمای است که به عنوان یک راز برای ابد خواهد ماند. آیا امریکا خواسته بود که قدرت ایران را در منطقه مهار کند؟ آیا انگلیسی‌ها خمینی را در آب نمک خوابانده بودند که مذهب را علیه خودش چماق کنند و بعد از یک قرن تلاش روی قدرت مذهب، عاقبت به خواسته‌ی خودشان جامه‌ی عمل بپوشانند؟ آیا اپوزیسیون به قدرت رسیده بود و بالغ شده بود؟ و یا مردم از ستم‌شاهی تاریخی به ستوه آمده بودند؟ هیچکس نمی‌داند. شاید هم رادیو بی.بی.سی داشت اثبات می‌کرد که عصر ارتباطات است. آغاز عصر ماهواره و موج و خبر. عصر تهییج و جریان‌سازی. و داشت این مسئله را آزمایش می‌کرد که با یک رادیو از آن سر دنیا می‌شود مملکتی را زیر و رو کرد.

لطفعلی خنجی، گوینده رادیو بی.بی.سی صدای قشنگی داشت، رادیوفونیک و گرم. آنقدر هیجان‌انگیز که مردم ایران را به شنیدن دو نوبت خبر داغ شامگاهی و شبانگاهی معتاد کرده بود.

در خانه‌ی ما که پدر علاقه مخصوصی به شاه داشت و حتی او را تا مرتبه‌های بالای تقدس به اوج می‌رساند، شبی بدون بی.بی.سی نمی‌خوابید. اسیر رادیو شده بود و آن را با خودش به رختخواب می‌برد، و آنقدر بی‌مزه‌اش کرده بود که مامان به رادیو حسودیش می‌شد. یکبار آن را از پنجره به حیاط پرتاب کرد، و پدر مجبور شد یکی دیگر بخرد. رادیویی که برای روزهای بعد از انقلاب خیلی به درد مامان خورد؛ روزهای تنهایی که بچه‌هاش در به‌در شده بودند، روزهایی که چیزی جز خش خش و خرخر برایش نمانده بود. باهاش حرف می‌زد، قربان صدقه‌اش می‌رفت، برایش جلد پارچه‌ای می‌دوخت. انگار بچه‌هاش همین حالا از سوراخ‌های رادیو می‌آیند بیرون.

پدر گفت: «ساکت باشید، دارم اخبار گوش می‌کنم.»
 معتاد شده بود. خرخر و خش‌خش را تحمل می‌کرد، پارازیت‌ها را با
 چرخاندن پیچ رادیو به بازی می‌گرفت، و با سیم‌هایی که از سر آنتن به
 رادیو وصل کرده بود، در زمان کوتاهی صدای صافش را درمی‌آورد.
 جوری که انگار دارند از داخل ایران، یا حتی از خانه‌ی بغلی خبر را پخش
 می‌کنند: «اینجا لندن است، رادیو بی.بی.سی.»

پدر به شدت با انقلاب مخالف بود. از طرفی به خاطر جایگاه
 اجتماعی‌اش، که نمی‌دانست با وقوع انقلاب یا کودتا آیا آن را حفظ می‌کند
 یا خیر، فرق داشت با کسانی که آه در بساط نداشتند و برایشان فرق نمی‌کرد
 که این رژیم برود و رژیم دیگری بیاید. آنها دیگر چیزی برای از دست
 دادن نداشتند، چه بسا که در انقلاب صاحب چیزی می‌شدند که
 خیلی‌هاشان هم شدند.

پدر نگران موقعیت خوب خودش بود، نگران کمپانی بزرگ
 بی.اف.گودریچ. اگر ماشین مملکت از کار می‌افتاد چطور می‌توانست
 لاستیک بفروشد؟ هر ماشین بی‌لاستیکی، آهن‌پاره‌ای بود که به لعنت خدا
 هم نمی‌ارزید. لاستیک، لاستیک، لاستیک، آنهم بی.اف.گودریچ اصل
 امریکایی.

مامان گفت: «آه. حالم بهم خورد. حرف دیگری ندارید بزنید؟»
 پدر وقتی یک پاش را می‌انداخت روی پای دیگر، ناچار بود که با دست
 ساق پاش را نگه دارد تا همه‌چیز از حرکت بازایستد. گاهی هم وینستون
 طلایی بلندش را از جیب بیرون می‌آورد، با فندک مشکی دانه‌یل یکی
 روشن می‌کرد، به سیگارش پک‌های کوتاه می‌زد، و بی‌آنکه دود را تو
 بدهد، پف می‌کرد. و هنوز سیگار به نیمه نرسیده کمرشکن در جاسیگاری
 رها می‌کرد.

می گفت که شاه هم همین سیگارها را می کشد. و می گفت که شاه هم دود را تو نمی دهد. همسن شاه بود، کمی چاق تر، با بینی کوچک تر، چشم های درشت، و صورتی گوشتالو که غبغبش، هم ابهت داشت، و هم حالتی از مهربانی. گفت: «آنقدر مملکت آشفته است که هنوز نمی دانیم برای تبلیغات عید چه باید بکنیم. تقویم چاپ کنیم؟ جاسویچی بزنیم یا زیرسیگاری؟»

زیرسیگاری های خانه، لاستیک کوچولویی بود با رینگ بلور سفید که وسطش پر از خاکستر و فیلتر سیگار می شد، و مامان موقع شستن عزا می گرفت. آب می رفت لای لاستیک و خشک نمی شد، اگر هم می شد، لکه ها روی بلور می ماند. مامان می گفت: «صبح تا شب حرف لاستیک می زنید و شب تا صبح هم لابد خوابش را می بینید.»

پدر گفت: «امورات ما با همین لاستیک ناقابل می گذرد، بانو! یادت نیست؟ من از یک لاستیک فروشی کوچک توی خیابان ری شروع کردم و آمدم بالا. آن سال های دور پنچری هم می گرفتم، یادت نیست؟ مثل این شازده ها دنبال سیاست و چیزهای الکی راه نمی افتادم که. کارگری کردم و شدم این. یادت نیست دست هام همیشه زخم وزیلی بود؟»

آنچه سال ها به دست آورده بود، در معرض خطر جدی قرار گرفته بود و داشت جلو چشم هاش به باد فنا می رفت. کسی هم اهمیتی نمی داد. خانواده های بسیاری از دوستان پدر فرار کرده بودند، مملکت در آتش می سوخت، و هیچ امنیتی در میان نبود. راه می رفت و هوار می کشید. مامان سراسیمه خودش را می رساند، با دست های گشوده، و چشمی که دور می گشت. نمی دانست به کی باید نگاه کند، طرف چه کسی را بگیرد. با چادری که بر شانه اش مانده بود، با موهای انبوه سیاه که انگار توی هوا نقاشی شده بود، و آن خال بالای ابروی راست، بین پنج مرد شلوغ سرکش کله شق گیر افتاده بود: «باز چی شده؟»

«جلو این پسر هات را بگیر.»

یا نه؟ یکی از خانه بیرون می رفت و در خانه با شدت بسته می شد، یکی می دوید توی پله ها، یکی سوت می زد، و پدر می غرید: «شیطان را صدا نکن.»

«آه ولم کن، خفه ام کردی.»

«باز چی شده؟»

«به پدر بگو جلو دهندش را بگیرد، وگرنه هرچی ببیند از چشم خودش می بیند.»

مردم به خیابان ها ریخته بودند، سردرگمی و شورش همه جا را فرا گرفته بود. سینماها سوخته بود، بانک ها شیشه ی سالم نداشتند، شب ها حکومت نظامی بود، کارخانه ها پس از اعتصاب، پشت سر هم برای همیشه تعطیل می شدند، حتی کمپانی بی. اف. گودریچ هم که همه ی کارکنانش تأمین بودند و حقوق خوبی می گرفتند به خاطر اعتصاب سراسری تعطیل شده بود. پدر گفت: «نمی فهمم؟ اعتصاب در کمپانی من؟»

اسد گفت: «پدر، خودت یک اعلامیه بده و بگو که به خواسته ی خودت اعتصاب شده.»

پدر گفت: «به خواسته ی خودم؟ بعدها چه جوری سرم را جلو اعلیحضرت بلند کنم؟»

اسد ته ریش گذاشته بود و از مدتی پیش در کمیته ی محافظت از خمینی بود، گفت: «اعلیحضرت مُرد، پدر.»

پدر پاش را محکم به زمین کوبید: «تو غلط کردی با سران انقلابت.» اسد پیراهنش را از روی شلوار پس زد، کلتش را بیرون کشید، رو به طرف پدر گرفت و با صدایی بسیار آرام گفت: «پدر، درباره ی من اختیار تام داری، اما راجع به امام خمینی بار آخرت باشد.»

خیلی تریسناک به نظر می رسید، حالتی در چشم هاش بود که بوی نفرت می داد. پدر سرش را زیر انداخت، سیگاری برداشت و در آن پذیرایی بزرگ شروع کرد به قدم زدن. اولین بار بود که کسی جلوش می ایستاد. آن هم پسر خودش که اگر پدر چشم باز می کرد، ادامه ی او را در تظاهرات خیابانی می یافت. میلیون ها آدمی که به ستوه آمده بودند، تهییج شده بودند، و بی پناه در پناه یکدیگر به خیابان ریخته بودند. زیر سایه ی ترس که هر لحظه ممکن بود ارتش خیابان ها را با تانک و ریه های پراز سرباز قرق کند، و باز هم مردم را به گلوله ببندد، و هواپیماها از بالا چند نقطه ی شلوغ را بکوبند، از زمین و هوا، دمار از روزگار مردم در بیاورند که قدر عافیت را بدانند و سر جاشان بنشینند.

پدر چند پک به سیگارش زد، با چرخشی ملایم، یک دست به کمرش زده بود که احساس ضعف نکند، کنار میز وقتی سیگارش را خاموش می کرد، نیم نگاهی به اسد انداخت که حالا کلت دستش نبود، و مامان بهش چشم غره می رفت. پدر راست شد، سر تا پای اسد را ورنده از کرد و شمرد و شمرد، از در دوستی گفت: «فکر نمی کنم هیچ پدری مثل من بچه هاش را آزاد گذاشته باشد که هر جور می خواهند فکر کنند. تورفته ای توی دم و دستگاه خمینی، این مجید که کمونیست شده و کارگرهای مرا تحریک می کند، سعید جزو مجاهدین است، ایرج هم که بعد از چهار سال زندان و آن همه انتظار، حالا که آزاد شده ما اصلاً نمی بینیمش. فقط می شنویم اعتصاب ها را راه می اندازد، مردم را به خیابان می کشاند، دانشگاه را شلوغ کرده. ما نباید پیرسیم کجا را می خواهید بگیرید؟ اسد، من یک عمر با آبرو زندگی کرده ام. می خواستم همه ی املاک و دارایی ام را بین شماها تقسیم کنم و خودم بیایم این گوشه به باغچه ام ور بروم. شما می خواهید با مملکت چه کنید، حتی با خودتان؟ می توانید با همدیگر کنار بیایید؟»

اسد گفت: «بله پدر، امام خمینی گفته است که همه‌ی احزاب با گرایش‌های مختلف می‌توانند در انقلاب سهیم باشند.»

ما چه می‌دانستیم که بعدها همه به خون یکدیگر تشنه می‌شویم. حتی به این حرف پدر هم توجه نکردیم که گفت: «فریدون سه پسر داشت، اما شماها شاهنامه را درست نخواندید تا بدانید برادرها چه بر سر همدیگر آوردند.»

اسد می‌گفت که اینها افسانه‌های سلطنتی است، نباید ترسید. اما ترس و وحشت مثل مرگ سایه انداخته بود. شیرازه‌ی مملکت داشت می‌پاشید، رادیوها و روزنامه‌ها هر روز بر شدت این ترس و هیجان می‌افزودند، و نمی‌شد فهمید که بالاخره اتفاقی می‌افتد یا نه. گاهی به‌نظر می‌رسید که همه‌ی این هیاهو را یک‌روزه سرکوب می‌کنند، و همه‌چیز آرام می‌گیرد. و گاه وقتی صدای رگباری در دل شب می‌پیچید، آدم را در یاسی فرو می‌برد که در خواب و بیداری فقط می‌شد توی رختخواب نشست، به اطراف نگاه کرد، شیشه‌ی آب را سر کشید و آنقدر نوشید که چیزی در شیشه نماند. آنوقت آدم به پوچی می‌رسید و احساس می‌کرد دستش خالی است.

شمار کشتگان جمعه‌ی سیاه سر به سه‌هزار نفر می‌زد، اما بختیار، آخرین نخست‌وزیر شاه گفته بود سی‌چهل نفر. این مردم را عصبی‌تر می‌کرد. مادران شهدا به خمینی پیام همبستگی داده بودند، و بختیار گفته بود: «نه با شاه سازش می‌کنم، نه با خمینی.»

پدر گفت: «غلط می‌کنی. شاه مملکت را دست تو سپرده. حق نداری شاه را بشکنی.»

مامان گفت: «تو هم سر چه چیزهایی بحث می‌کنی! لابد می‌خواهد اوضاع را آرام کند.»

«لیاقت ندارد، بلد نیست مدیریت کند. مدیریت یعنی مدیریت در

بهران. اینجوری که هر خری می تواند برود بالا و توی کله‌ی مردم بکوبد. شاه سبی و هفت سال حکومت کرده و خون از دماغ کسی نیامده. البته نمی گویم نیامده، بله... مثلاً ایرج ما را بی خودی انداختند زندان. یا همین فوتبالیسته را. حالا این بختیار اگر می خواهد مملکت را اداره کند، بکند. اما حق ندارد اعلیحضرت را بشکند.» و وقتی می گفت اعلیحضرت، انعکاس صدایش در اتاق پذیرایی لمبر می خورد.

چند نفر از افراد معروف بازداشت شده بودند. امیرعباس هویدا، نخست وزیر سابق، هژبر یزدانی، سرمایه دار افسانه‌ای، دو وزیر کابینه‌ی سلطنتی، و خیلی های دیگر. یکی شان دکتر شیخ الاسلام، وزیر بهداری، پزشک خانواده‌ی ما و از دوستان نزدیک پدر بود. یکبار هم به خانه‌ی ما آمده بود. همان شبی که پدر دو دست میز غذاخوری تازه خریده بود، یکی هشت نفره، یکی هم بیست و چهار نفره، همه هم چوب گردوی اصل با پارچه‌ی مخمل لیلی و مجنون. عکس پدرش را از طاقچه‌ی شومینه برداشت که عکس شاه آنجا تک باشد، در قاب خاتم اصل. دو تا تابلوی اصل هم به دیوار بود، درست موازی میز غذاخوری بزرگ. یکی از تابلوها را فرح به پدر داده بود، یکی را هم خودش خریده بود. و هردو با امضای رسام ارژنگی. پدر می گفت: «نگاه کنید، هنر یعنی این. انگار یک نفر دارد واقعاً توی این تابلو زندگی می کند.» و پیرمردی در تابلو نقاشی داشت قالی رفو می کرد.

نیمی از شهر بوی سوختگی می داد. در هر خیابانی ماشین یا اتوبوسی سوخته و چرخ هاش هوا شده بود، اما از طرف دیگر سربازان گارد نمی گذاشتند فروپاشی را باور کنیم. تعادل قدرت ها هر لحظه به هم می ریخت. خمینی ملاقات بختیار را نپذیرفته بود و گفته بود: بختیار باید استعفا کند. و گفته بود: کاری نکنید مردم را به جهاد دعوت کنم.

پدر سیگارش را کمرشکن له کرد و پوزخند زد: «زرشک! تازه می‌خواهد حکم جهاد بدهد. دیگر چه می‌خواستی بکنی مردک؟ این پانزده شانزده سال کجا بودی ببینی به چه زحمتی این مملکت ساخته شد؟»

«تمامش کن، پدر!»

«بگذار نظرش را بگوید.»

«فحش دادن با نظر دادن فرق دارد.»

«بحث سیاسی تان را ببرید یک اتاق دیگر، مگر نمی‌بینید من دارم

بی.بی.سی گوش می‌کنم؟»

«اخبار که تمام شده.»

«جام جهان‌نما گوش می‌کنم.»

ایرج گفت: «ما هم بدمان نمی‌آید گوش کنیم، پدر.»

«گوش کنید! پس چرا سروصدا می‌کنید و نمی‌گذارید ما بفهمیم چه

خبر شده؟»

لطفعلی خنجی گفت: «امروز در تهران آیت‌الله خمینی دولتش را

معرفی کرد... صدای اصلی: «من توی دهن این دولت می‌زنم، من دولت

تعیین می‌کنم.»

پدر گفت: «تو چه کاره‌ای که دولت تعیین می‌کنی، مردک؟ تو کی هستی

اصلاً؟ چقدر وقیح شده‌اند!»

اسد فریاد کشید: «درباره‌ی امام خمینی اینجوری صحبت نکن.»

«از کی دفاع می‌کنی؟ از کسی که بعد از پانزده سال وقتی وارد وطنش

می‌شد، هیچ احساسی نداشت؟»

هر لحظه خبری تازه می‌رسید. دسته‌دسته روزنامه بود که به خانه

می‌آمد و جلو پای پدر بر زمین ریخته می‌شد. و پدر روزنامه‌ها را جلوش

روی فرش پهن می‌کرد، اما همه‌ی گوش و حواسش به رادیو بود. نگاهی به

روزنامه می‌انداخت، کمی هم خبر گوش می‌کرد، و بعد نظر می‌داد. تیتراژی اصلی روزنامه‌ها از بختیار بود که در مصاحبه‌ای گفته بود: هر کس اکثریت داشت حکومت می‌کند.

پدر با عصبانیت داد زد: «اکثریت یعنی عوام کالانعام. مگر هیتلر با اکثریت حکومت نمی‌کرد؟ مگر استالین با اکثریت حکومت نمی‌کرد؟ مگر به حرف اکثریت است؟» و انگار در کمپانی‌اش، روی صندلی چرمی سیاه نشسته، و دارد به مدیران قسمت‌ها امر و نهی می‌کند. یا انگار در خرخر و خش‌خش رادیو، این اوست که دارد خبر می‌خواند و صدایش در دنیا می‌پیچد.

صدای تیر و تفنگ قطع نمی‌شد. هر روز مطالب تازه‌ای از شاعران و نویسندگان در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسید. خبرگزاری رویتر اعلام کرده بود که فرماندهان ارتش با نمایندگان خمینی تماس گرفته‌اند. پدر مبهوت مانده بود. نمی‌دانست چه کند. نه امکان یافته بود که همراه خانواده‌ی سلطنتی و بعضی از سران مملکت فرار کند، و نه جایی در دایره‌ی از راه‌رسیدگان داشت. تنها یک پسرش، اسد جزو کمیته حفاظت از خمینی بود و به هیچ صراطی هم مستقیم نمی‌شد، واله و شیدای خمینی در خریدش فرو می‌رفت. با آن بینی سرپایینی و ریش توپی مسخره.

بختیار اعلام کرده بود که به خمینی اجازه‌ی تشکیل دولت نمی‌دهد. خمینی هم در جواب گفته بود تظاهرات خیابانی باید ادامه پیدا کند. هر حرف و خبری موجی از هیاهو داشت. چند وزارتخانه به تصرف مردم درآمده بود. عکس و گزارش از زندانیان سیاسی آزاد شده در روزنامه‌ها، رژیم را بیشتر افشا می‌کرد. روزنامه‌ی کیهان و اطلاعات درباره‌ی مهندس ابرج امانی مطالبی نوشته بودند و عکسش را بزرگ چاپ کرده بودند. کیهان عکسی از ش چاپ کرده بود که در دانشگاه تهران داشت سخنرانی

می کرد. ولی عکس اطلاعات همانی بود که مامان انداخته بود. می گفت: «ببین، فریدون، چه عکسی ازش انداخته ام.»

پدر می گفت: «این ایرج مثلاً می خواهد جای شاه را بگیرد؟»

«چرا که نه. مگر ایرج من چی از شاه کم دارد؟»

«فرهی ایزدی.»

پرویز قلیچ خانی هم با روزنامه ها مصاحبه کرده بود و گفته بود: «من به دام توطئه ساواک افتادم.» و از خلق کبیر ایران خواسته بود به خاطر مصاحبه تلویزیونی اش در زمانی که زندانی بوده، او را ببخشند. پرویز قلیچ خانی از دوستان ایرج بود، و شاید یکی از محبوب ترین فوتبالیست های ایران بود که زندانی شدنش تأثیر زیادی بر مردم کوچه و بازار گذاشته بود. با آن بینی پهن کوتاه، صورت توپر، و استخوان درشت فک، جان می داد برای فاشیست ها که بگذارندش توی شیشه الکل؛ برای حفظ نژاد برتر.

انگار قلیچ خانی روی پدر نشسته و سرش را از خجالت زیر انداخته که پدر بگوید: «بله پسر، شاه اشتباه کرد. مثلاً تو نمی بایست دستگیر می شدی، اما تو هم اشتباه کردی عزیزم. فوتبالیست خوبی مثل تو را چه به سیاست؟» بعد روزنامه را یک دور کامل ورق زد و برگشت سر جای اول. به عکس قلیچ خانی نگاه کرد: «حالا برو به زندگیت سامانی بده، اگر هم کاری داشتی به من زنگ بزن.»

زیر لب گفت: «مامان، اتفاقی برای پدر افتاده؟»

مامان سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «تو هم پنجاه سال را بگذرانی، این اتفاق برات می افتد.»

وقتی به تظاهرات می رفتیم، پدر می گفت: «بله. مسلم است که پسرهای من باید بروند تظاهرات. چرا؟ چون خمینی گفته است تظاهرات خیابانی

باید ادامه پیدا کند. پسر خودش که نمی رود.» و با عصبانیت یک وینستون طلایی روشن می کرد: «اصلاً این مرد که آمده شر به پا کند.»

وقتی صدای تیراندازی اوج می گرفت، پدر یکی از چراغ‌ها را خاموش می کرد، و لحظاتی پشت ستون‌های اتاق پذیرایی می ماند. ستون‌هایی که بر الگوی ستون‌های تخت جمشید ساخته شده بود. با سرستون‌هایی از کله‌ی حیوانات که نه به شیر می مانست و نه به اسب. جانوری بود که شاید هزاران سال بعد، از ترکیب شیر و اسب به وجود می آمد، با دخالت کوچکی از عقاب.

پدر پشت این ستون‌ها احساس امنیت می کرد و قدر اصلی‌اش را باز می یافت و قدم می زد. مطمئن بود که تب تند زود به عرق می نشیند، هیاهو فروکش می کند، و مثل قیام‌های قبل، عده‌ای راهی گورستان می شوند و شاه باز قدرت بیشتری خواهد گرفت.

مامان همیشه کنار مبل پدر روی زمین می نشست. زمین را بیشتر دوست داشت. روزنامه‌ها را بی آنکه بخواند ورق می زد، و همه‌ی حواسش به پدر بود که چه می گوید، چه می کند، چه می خورد، و چه تصمیم تازه‌ای دارد. و گاه انگشت شست‌اش را می خواباند روی قالی که خرده‌ریزه‌های شیرینی یا نان را جمع کند، بعد به آشپزخانه می رفت، لابد برای سرکشی به غذا. و باز بر می گشت سر جاش می نشست. وقتی خم می شد انبوه موی مشکی پرپیچ و تابش سرریز می کرد، صورتش را می پوشاند، ولی مامان از زیر موهاش همه چیز را می دید. نیمرخ می ایستاد و از گوشه‌ی چشم‌ها نگاه می کرد. سرش را به اندازه‌ای بر می گرداند که بتواند نیمرخ نگاه کند. با انگشتی فیروزه‌ی گران‌قیمتی که انگار گنبدی آبی بر خاک آفتاب خورده‌ی حاشیه‌ی کویر برآمده است. نیمرخ به پدر نگاه کرد: «شاه نازنین ما را بیرون کردند، حالا دارند همه جا را به آتش می کشند.»

پدر روی مبل چوب گردوی براقی که پارچه‌هاش مخمل لیلی و مجنون بود، پاهاش را روی هم می‌انداخت و با دست، میچ پاش را نگه می‌داشت که بی‌جهت تکان‌تکان نخورد و آن کفش ورنی براق، با سگک‌های طلایی‌اش حواس دیگران را پرت نکند. صورتی گوش‌تالو داشت، و موهایی که جعدش درست روی کاکلش می‌پیچید، نیم‌دایره‌ای که بارها در هم تکرار می‌شد. نیم‌دایره‌ای که اگر پای یکی از چک‌هاش می‌نشست، چند میلیون را جابجا می‌کرد. هر وقت می‌خواست یک امضای نیم‌دایره بیندازد پای چک، لب‌خندی از چشم‌های درشتش می‌ریخت بر پهنه‌ی صورتش و بعد مثل یک قطره می‌افتاد روی چک.

پدر مدتی طولانی خانه‌نشین شد. شب و روز در آن اتاق بزرگ خودش را به چیزی سرگرم می‌کرد، با هر تق‌وتوقی گوش‌هاش تیز می‌شد، و آنقدر در خانه ماند تا انقلاب شد.

اعلامیه‌ها را می‌خواند، رادیو بی.بی.سی گوش می‌داد، و با دیدن هر آدمی بحث سیاسی را شروع می‌کرد. روزنامه‌ها را آنقدر خوانده بود که دقیقاً می‌دانست کدام خبر در کدام ستون چاپ شده. عکس گمشدگان را نگاه می‌کرد و نگران حال و روز بچه‌هاش بود. نه می‌توانست زنجیرشان کند، و نه بیرون رفتن‌شان را تحمل می‌کرد. هر خبری را می‌خواند، یک چیزی می‌پراند. روزنامه‌ها عکسی چاپ کرده بودند که نظامیان در برابر خمینی سلام داده بودند. پدر معتقد بود که اینها همه ساختگی است. گفت: «کدام افسری جرئت دارد خودش را به این روز بیندازد.» بعد رو به اسد کرد: «عده‌ای ساده‌لوح مثل تو، لباس نظامی پوشیده‌اند و رفته‌اند جلو خمینی برای خودشیرینی.»

اسد گفت: «پدر، من خودم آنجا بودم. همه‌شان از افسران رده‌بالای نیروی هوایی بودند.»

پدر روزنامه‌ها را جلو چشمش دور و نزدیک کرد: «همه‌ی روزنامه‌ها همین عکس را انداخته‌اند، عکسی که از پشت سر گرفته شده، اگر راست می‌گویند یک عکس از روبرو چاپ می‌کردند که بالاخره یک‌کدام از این افسرها قابل شناسایی باشند. این چیزها همه‌اش ساختگی است. روزنامه‌نگارها دارند عقده‌شان را سر اعلیحضرت خالی می‌کنند، اما اگر شاه برگردد، وای به حالشان.»

من گفتم: «ولی ماجرا به این سادگی‌ها نیست. ما دستان توی کار است. در موازنه‌ی قدرت جایی برای سلطنت وجود ندارد.»

پدر با هر دو دست پای راستش را گرفت که تکان‌تکان نخورد: «دعوی اصلی، دعوی امریکا و انگلیس است. انگلستان چند بار بختش را آزمایش کرد؛ بعد از ترور ناصرالدین شاه، زمان مشروطه که آخوندها را کشید به سفارت. مگر آن عکس را بارها نشان‌تان نداده‌ام که یک لشکر بی‌انتهای آخوند در سفارت انگلیس ایستاده‌اند، و آن صحنه‌ی پلوخوری. دیگ‌های پلو، و قیمه. آن‌هم لابد قیمه‌ی امام حسین!»

اسد گفت: «پدر، ولی امام خمینی فرق دارد. بیا بیرون این مردم را ببین. ببین براش چه می‌کنند.»

پدر گفت: «خوشی زده زیر دلشان، نمی‌دانند با خودشان دارند چه می‌کنند.»

سعید گفت: «شما فکر می‌کنید ایرج هم خوشی زده بود زیر دلش؟ به‌خاطر یک تئاتر چهار سال زندانی کشید. مردم از اختناق به ستوه آمده‌اند و ریخته‌اند بیرون. تازه، آخوندهای زمان مشروطه را با آدم‌هایی مثل پدر طالقانی یکی می‌دانید؟»

«همه‌شان سروه‌ی یک کرباس‌اند. شماها هم همه سروه‌ی یک کرباس‌اید. از ایرج بگیر تا تو نیم‌وجبی که واسه‌ی من مجاهد شده‌ای.»

اسد گفت: «برگردیم سر اصل مطلب. باید یک اعلامیه بدهیم و به انقلاب بپیوندیم. نگذار زمان بگذرد. پشیمان می شوی، پدر.»

«تو هم تحریک شده‌ی ایرجی، نمی خواهی غصه مرا بخوری.»

یک هفته هم طول نکشید که پدر اطلاعیه‌ی اعتصاب کمپانی بی. اف. گودریچ را در تمام روزنامه‌های صبح و عصر چاپ کرد، یک صفحه‌ی تمام، و این شاید یکی از چشمگیرترین اطلاعیه‌هایی بود که در طول روزهای انقلاب چاپ می شد:

«کارگران، کارمندان، و مدیریت کمپانی بی. اف. گودریچ (سهامی خاص) با کمال خوشوقتی ضمن اعلام همبستگی با انقلاب شکوهمند و راستین ملت ایران به رهبری زعیم عالیقدر حضرت امام خمینی، انتخاب چهره‌ی محبوب مبارزان و مجاهدان و دانشگاهیان ایران، آقای مهندس مهدی بازرگان را به نخست‌وزیری دولت موقت، به مردم شهیدپرور و روحانیون محترم، به خصوص نستوه عالیقدر حضرت آیت‌الله طالقانی تبریک و تهنیت عرض می نماید.»

— حاج فریدون امانی.

ایرج آگهی را می خواند و می خندید. گفت: «پدر، چرب‌تر از آنی بود که ما فکر می کردیم.»

«آره. سعی کردم هوای همه‌تان را داشته باشم.»

«قابش کن، پدر.»

«آره. پس چی؟ بیا بچه.» و به من نگاه کرد: «برو پنجاه تا از همه‌ی روزنامه‌ها بگیر.»

اما اصلاً دلش راضی نبود. نمی دانست تکلیفش را با خودش چه جوری روشن کند، یا با ما. سرگردان مانده بود. گاهی تک جمله‌ای می گفت و باز هم طول و عرض پذیرایی را گز می کرد: «به قول اعلیحضرت، ایران را که ایرانستان کردید، خوب، بعد؟»

ماهان گفت: «زیاد به خودت فشار نیاور.»

پدر مشّت گره شده اش را در کف دست دیگرش کوبید: «آدم با شهر

مهودش، با مملکت خودش اینجور می کند؟ چیزی باقی گذاشته اند؟»

من و امیر کمونیست و عبدالناصر تمام روز را در دانشگاه تهران بودیم.

کلاس های درس تعطیل بود. هر طرف که سر می چرخانیدی عده ای داشتند

پوستر یا اعلامیه ای نصب می کردند. گله به گله تظاهرات بود، سالن ها شده

بود مرکز سخنرانی، عده ای طومارها را می آویختند، عده ای شعار

می دادند، و چهره های سرشناس سخنرانی می کردند؛ مسعود رجوی،

عبدالکریم لاهیجی، ابوالحسن بنی صدر، عباس میلانی، اسلام کاظمیه،

هلی میرفطروس، موسی خیابانی، مهدی خانبابا تهرانی، غلامحسین ساعدی،

ایرج امانی، علی کشتگر، فرخ نگهدار، قاسم عابدینی و خیلی های دیگر.

از دانشگاه می رفتیم چهارراه داس و چکش. جمعیت از دم دانشگاه

تهران تا ته خیابان امیرآباد ادامه داشت که اسمش شده بود خیابان کارگر. از

آن طرف هم از جلو ساختمان وزارت کشاورزی تا ته بلوار الیزابت سیل

آدم بود که اسمش شده بود بلوار کشاورز. قلب اجتماعات تا مدتی بعد از

انقلاب در چهارراه داس و چکش بود. بحث، خبر، جنجال، فکر حمله، و

آتش افروزی از همان جا شعله ور می شد. بنی صدر گفته بود: «بانک ها

ثروت ملت را می مکند.» و روز بعد یازده بانک مسلحانه سرقت شد که

نقشه اش را همان جا کشیده بودند.

یک طرف چهارراه پارک فرح بود که در روزهای انقلاب به پارک

گلسرخی تغییر نام یافت. جلو در پارک صدها چادر رنگی برپا شده بود که

در چادرها کتاب های جلد سفید و پوستر چه گوارا می فروختند. چای و

پستنی و لوبیا و چیزهای دیگر هم بود. تندیس نیم تنه لنین، ونوس، داود،

ژنودی آریا، و مائوتسه تونگ. قرینه ی پارک هم یک ساختمان نیمه کاره

بود که ظاهر یک قهوه‌خانه‌ی بزرگ را داشت با انواع غذاهای سردستی، چند تا هم آکواریوم در گذرگاه‌ها گذاشته بودند، اما هر کس پاش به آنجا می‌رسید، دیگر بر نمی‌گشت سر کار. شده بود مرکز کارگران و کارمندان اعتصابی. کارمندان بانک‌های سرقت‌شده جزئیات حمله و سرقت را تعریف می‌کردند، و تأکید داشتند که چقدر به سارقین مسلح همراهی کرده‌اند. یکی‌شان که سبیل کلفتی داشت، و صورتش آبله‌گون بود، بالای بشکه‌ی بزرگی ایستاده بود و برای مردمی که دورش حلقه زده بودند می‌گفت: «من رئیس شعبه‌ی ضرابخانه‌ام. خوشبختانه سه روز پیش به ما حمله شد، سه نفر بودند. یوزی دستشان بود. من بی‌آنکه حرکت مشکوکی بکنم صندوق را تحویل‌شان دادم. گفتم تیراندازی نکنید، لطفاً، آخر من می‌ترسم، از صدای تیر می‌ترسم. اما دمشان گرم، موقع رفتن رگبار بستند به سرتاسر شیشه‌ها.»

مردم برایش کف زدند، هورا کشیدند و از بشکه آوردندش پایین. بعد هر کس دستی به بدنش می‌کشید تا این قهرمان را یکبار اقلأ لمس کرده باشد. امیر کمونیست هم دستی به شانه‌اش زد: «دمت گرم!»

گیج و گول بودیم، بی‌هدف بودیم، از شکستن و آتش زدن کیف می‌کردیم، و نمی‌دانستیم چه می‌خواهیم. دود چشم‌های ما را گرفته بود، و هیچ وقت از خودمان نپرسیدیم چرا.

شاید همه چیز با لاستیک بی. اف. گودریچ آغاز شد. هر کس لاستیکی می‌یافت، آتش می‌زد و یک گله از خیابان را روشن می‌کرد. دود زبانه می‌کشید اما ولع آتش زدن خاموش نمی‌شد. عده‌ای به خاطر کمبود لاستیک، زیر ماشین‌های کنار خیابان آجر گذاشته بودند،

چرخ‌ها را با رینگ باز کرده بودند و آتش زده بودند. لاستیک‌های پر از باد، همه‌اش هینچان بود. صدای ترکیدن لاستیک نیروهای حکومت نظامی را سراسیمه می‌کرد. با چراغ‌های روشن وسط خیابان را می‌گرفتند و دنبال هم قطار می‌شدند، مثل کاروان شتر، می‌آمدند، می‌آمدند، و وقتی از راه می‌رسیدند، ما از تاریکی به ریوهاشان حمله‌ور می‌شدیم تا آن را آتش بزنیم. بعد دسته‌دسته سربازها از ریوها پایین می‌آمدند و به حالت تسلیم، تفنگ‌هاشان را تحویل می‌دادند.

من و ناصر کلاه کشی به سر کشیده بودیم، امیر کمونیست چفیه بسته بود، و با عده‌ای از اعضای سازمان درست در مرکز چهارراه داس و چکش، عبور و مرور ماشین‌ها را کنترل می‌کردیم. چراغ قوه می‌انداختیم توی ماشین‌ها: «بزن بغل».

یک نگاه دقیق: «برو به سلامت».

«حکومت نظامی خلع سلاح شده و تفنگ‌ها به دست مردم افتاده، مواظب ساواکی‌ها باشید».

من منتظر دستور سازمان بودم، اما ایرج پیغام فرستاده بود که تند خودتان را برسانید میدان فوزیه. نیروی هوایی به کمک مردم آمده و دارند سنگر می‌سازند، بروید کمک انور و بقیه‌ی رفقا. یک وانت بار پیدا کردیم. پریدیم بالا: «برو فوزیه» و من یک کلاشینکف دستم افتاده بود که خیلی خوش دست بود.

شهر مثل روز شلوغ شده بود. دیگر کسی گوشش به رادیوها و روزنامه‌ها بدهکار نبود، حتی به خبرهایی که از دور و نزدیک می‌رسید. سرمای خشک همراه ترس دندان‌ها را به لرزه می‌انداخت. و ارتش از درون فرو شکسته بود.

لحظه‌ها عکس می‌شد و جای عکس قبلی را می‌گرفت: گروه‌های امداد

که زخمی‌ها را به بیمارستان می‌بردند، دیوارهایی که پر از اعلامیه‌ی درخواست خون بود؛ اُمنفی، ب مثبت، خون، خون، خون.

زن‌هایی که سینی به دست ساندویچ تقسیم می‌کردند. زن جوانی که زخم‌های مردان مسلح را می‌بست. و عده‌ای زخمی سرپایی هم در نوبت نشسته بودند. پیرزنی نوک انگشتش را تیغ زده بود و گذاشته بود دم شیشه‌ی پسی کولا، و شیشه تا نیمه خون بود. داشت به طرف گروه امداد می‌رفت که تحویل‌شان بدهد. رنگش شده بود عین میّت.

جلوتر در سه کنج دیوارِ کوچه‌ای تاریک، یک جوان سوسول داشت پستان‌های دختری را می‌مالید، و آن دختر خودش را به گردن او آویخته بود. به گروه پشت سرم که بیشترشان از بچه‌های سازمان بودند، نشان‌شان دادم و داد زدم: «ابناهاش، بزنی این ضد انقلاب مادر قحبه را.»

ساعت هشت شب شنبه بیست و یکم بهمن، ایرج و عده‌ای ناشناس به انبار بزرگ لاستیک کمپانی بی. اف. گودریچ در سرچشمه حمله بردند، و با اینکه کلید داشتند، قفل‌ها را بریدند و تمامی لاستیک‌های کاغذپیچ‌شده را به خیابان‌ها ریختند.

چند وانت‌بار لاستیک‌ها را به مراکز مهم شهر حمل می‌کردند و تا ساعت ده شب، انبار درندشت لاستیک بی. اف. گودریچ تخلیه شد. شهر در آتش می‌سوخت. انگار که از دهنه‌ی چاه‌ها آتش از دلِ زمین بود که زبانه می‌کشید، و دودش همراه با بخار دهن آدم‌ها به آسمان می‌رفت. شیشه‌های مشتعل کوکل مولوتوف، از هر سو تانک‌ها را محاصره کرده بود، سر نشینانش به حالت تسلیم بیرون می‌آمدند، و خون می‌پاشید به بدنه‌ی تانک.

ایرج توی آن شلوغی مرا پیدا کرد: «شایع شده که هژبر یزدانی را پیدا کرده‌اند و کشته‌اند. یکی تان باید برود خانه و مراقب پدر باشد. هرج و مرج است، هر آن ممکن است بریزند توی خانه و پدر را اعدام انقلابی کنند.»

«اینجا را ول کنیم؟»

«نگران نباش، برو.»

«با چی بروم؟» و اصلاً دلم نمی خواست. اما قرعه‌ی فال آن شب به نام من افتاده بود و کاری هم نمی شد کرد. وقتی به خانه رسیدم، ساعت دوازده بود. انسی در را باز کرد و گفت: «اگر بدانی پدر چه حالی دارد!»

«خبر را شنیده؟»

«آره تلفنی بهش خبر داده‌اند. موهات را شانه کن.»

دستی به سرم کشیدم: «کسی به خانه حمله نکرد؟»

«هنوز نه.»

از پله‌ها بالا دویدم و گفتم: «سلام.»

پدر وسط اتاق پذیرایی منتظر بود. اصلاً جواب سلام مرا نداد و بی مقدمه خواباند بیخ گوشم. صدای کشیده در مغزم پیچید و سرم دَوَران برداشت: «حالا کارتان به جایی کشیده که به انبار کمپانی بی. اف. گودریچ دستبرد می زنید؟»

گفتم: «پدر، من اصلاً آنجا نبودم.»

«غلط کردی. مردک‌ی دزد.»

هوار کشیدم: «یعنی چی؟» و خواستم از اتاق بزنم بیرون که مامان سراسیمه خودش را رساند و مرا سفت توی بغلش گرفت: «به چه حقی دست روی بچه‌های من بلند می کنی؟»

«بچه‌ی من هم هست.»

«ولی تو حق نداری او را بزنی.»

«می دانی چند میلیون خسارت خورده‌ام؟»

«به مجید چه ربطی دارد؟»

«به همه‌شان ربط دارد. ایرج، اسد، سعید، مجید، چه می دانم.»

و من بغض کرده بودم. به یک بهانه‌ای فقط می‌خواستم بزنم بیرون، و مامان حتماً می‌دانست. روی یک مبل مرا نشاند و جلو پدر ایستاد: «تمام تهران توی آتش می‌سوزد، تو توقع داری انبار بی. اف. گودریچ مسخره‌ات دست‌نخورده باقی بماند؟»

داود گفت: «وقتی اسد تلفنی خبر را داد، گفت امام خبر را شنیده و خیلی خوشحال شده. گفته باید حضوراً از پدر تشکر کند.»

پدر پایش را محکم به زمین کوبید: «غلط کرده، مردک‌های انگلیسی بی‌پدر و مادر.»

انسی گفت: «استغفرالله.»

من گفتم: «توهین نکن، پدر.»

مامان منتظر فرصت مناسبی بود تا پدر را با یک تشر سر جاش بنشانند. اما غیب پدر تکان‌های عجیبی می‌خورد، دست‌های آشکارا می‌لرزید. آدم درهم‌شکسته‌ای بود که اموالش را جلو چشم‌هایش به آتش کشیده بودند تا نابودش کنند. فریاد می‌کشید، می‌لرزید، فحش می‌داد، و آرام نمی‌گرفت: «من شکایت می‌کنم، پدر همه‌شان را درمی‌آورم. از پلیس بین‌المللی می‌خواهم بیایند اثر انگشت‌ها را پیدا کنند. به خدا قسم اگر بچه‌های خودم در این دستبرد همکاری داشته باشند، می‌دهم یکی یکی دارشان بزنند.»

مامان جیغ کشید: «بنشین سر جات فریدون.»

«نمی‌خواهم.»

«تمامش کن.»

«نمی‌کنم.»

«پس برو بیرون.» و با دست‌هایش در خروجی را نشان داد.

چقدر باشکوه بود مامان. ما منتظر نتیجه‌ی نهایی و پایان دوهزار و پانصد

سال دیکتاتور ی ستم‌شاهی بودیم. و مامان ابهتی یافته بود که در عمرم چیزی به عظمتش ندیده‌ام. تمام انقلاب در صورت، چشم و دست مامان شکفته می‌شد. پدر مجاله و درهم شکسته در صندلی‌اش فرو می‌رفت. پای راستش را روی پای چپ انداخته بود و با دست آن را گرفته بود که تکان تکان نخورد، و چشم‌های درشتش دود می‌زد. نمی‌دانست چه کند. انسی برایش چای برد، اما پدر با لگد زد زیر سینی. فنجان چای روی هوا پر زد و جلو پنجره‌ی تمام‌قدی رو به حیاط خرد شد.

مامان گفت: «تو به این دختر زائو هم رحم نمی‌کنی؟ مگر نمی‌بینی دختره هنوز چله‌اش نشده؟ چرا وحشی شده‌ای؟»

و تا انسی برود خاک‌انداز بیاورد که خرده‌شیشه‌ها را جمع کند، شوهرش، داود از جا بلند شد، جلو پدر روی زمین دوزانو نشست، دست‌های پدر را در دست‌هایش گرفت: «شما نباید خودتان را سر این چیزهای کوچک ناراحت کنید، حاج آقا.»

پدر گفت: «به این کار می‌گویی یک چیز کوچک؟ تمام زندگی من سوخت.» دست‌هایش را از هم گشود: «دیگر چی دارم؟»

و همین‌طور که نشسته بود خم شد و در فرصتی که سال‌ها دنبالش گشته بود تا در جمع دلش را خالی کند، با صدای بلند گریه را سرداد. داود نیم‌خیز شد، سر پدر را روی شانه‌ی خود گرفت و بغلش کرد. حالا هر دو روی زانو نشسته بودند، و پدر با دست‌های آویخته، توی بغل داود چنان از ته دل گریه می‌کرد که شانه‌هایش تکان تکان می‌خورد. مامان نگران شده بود، دوید یک لیوان گلاب و قند برایش درست کرد: «سکته نکند یک وقت!» و همین‌جور که راه می‌آمد و لیوان را هم می‌زد، گفت: «جان که نیست برایش غصه بخوری، مال دنیا مثل چرک کف دست، می‌آید و می‌رود.» و لیوان را به طرف پدر گرفت: «بیا. کوفت کن.» و چنان قشنگ و با مهر گفت: بیا کوفت کن، و

خندید که پدر پُقی زد زیر خنده. درست در لحظه‌ای که لیوان را از دست مامان می‌گرفت و درست موقعی که چشم توی چشمش می‌انداخت. آن شب داود نرفته بود تظاهرات، مانده بود که مثلاً هوای انسی را داشته باشد، و ما می‌دانستیم که اسد از او خواسته به خاطر پدر بماند. من پاشدم که بروم، و مامان دوید جلو راهم: «کجا، مامان؟»

«دلم شور می‌زند. بروم ببینم ایرج و بقیه کجا رفته‌اند.»
 «یکی تان اقلأ اینجا باشید، هر بلایی که دارد سرمان می‌آید اقلأ یکی تان اینجا باشید.»

داود گفت: «من امشب به خاطر پدر مانده‌ام.»
 مامان دست‌هاش را به هم مالید: «یک وقت نریزند توی خانه بلایی سرش بیاورند!»

داود گفت: «من از اینجا تکان نمی‌خورم.»
 گفتم: «پس من...»
 پدر روی مبل نشسته بود و لیوانش را سرمی‌کشید: «مجید!»
 «بله، پدر.»

«بمان.»
 «چشم، پدر.»
 مامان جلو پنجره ایستاد: «بچه‌هام.»
 پدر گفت: «رادیو.»

رادیو را که روشن کرد، صدای رگه‌دار و خفه‌ای گفت: «اینجا تهران است، صدای راستین ملت ایران، صدای انقلاب. توجه فرمایید؛ هم‌اکنون آخرین پیام حضرت امام خمینی رهبر جنبش ایران به سمع شما می‌رسد.»
 خمینی گفت: بسم الله الرحمن الرحيم. ملت مسلمان و قهرمان ایران! در این لحظه‌ی حساس...»

پدر گفت: «خفه شو، بابا.» و رادیو را بست.
 مامان گفت: «وا؟! بگذار حرفش را بزند.»
 پدر گفت: «لازم نکرده.»

بعد تلفن زنگ زد، داود گوشی را برداشت و مثل همیشه که هیچ چیزی نمی شد فهمید، که با کی حرف می زند، راجع به چی، و فقط می گوید عجب، اتاق در سکوت عجب های داود یخ زد و شکست. انگار اتفاقی نیفتاده است. یا افتاده است و جهان دارد برعکس می چرخد. کند و برعکس.

بعد از هزار سال که گوشی را گذاشت با دو انگشت به چشم هاش فشار آورد، و با آرامشی دقیق از صندلی کنار تلفن بلند شد، آمد روی مبل نزدیک پدر نشست، نگاهی به ما انداخت و رو به پدر گفت: «اسد بود، از بیت امام زنگ می زد، نیروی هوایی و مردم، پادگان گارد جاویدان را فتح کرده اند، جنگ در کلاتری شش میدان ثریا ادامه دارد، کلاتری نیاوران سقوط کرده، تمام گروه های سیاسی مسلح شده اند و توی خیابان ها سنگر ساخته اند، بعد هم... دو انبار بزرگ... لاستیک... به طور کامل... بله دیگر...»
 پدر گفت: «یکیش بی. اف. گودریچ است و یکیش میشلن.»

و مثل فرعون از جا بلند شد، کنار پنجره ای مشرف به شهر ایستاد و بی آنکه از تیرهای در تاریکی بترسد، پنجره را گشود به بالکن رفت و به تماشا ایستاد. آن لحظه عکس شد. و عکس در روزنامه های ایران به چاپ رسید.

عکس حلقه های آتش که انگار از دل زمین برمی آمد؛ عکس دود غلیظی که از همه جای شهر در تالو نور شعله ها و چراغ ها بالا می خزد؛ عکس فریادهای جگر خراشی که از اعماق شهر به آسمان می رفت؛ عکس

خونی که روی آسفالت خشکیده بود؛ عکس گریه؛ تک تیرها، رگبارها،
 مسلسل‌ها، غژ غژ تانک‌ها، خرخر و خش خش رادیوها، واللّه اکبر.
 شهر می سوخت و بالامی رفت. نه، تنها شهر در حلقه‌های لاستیک دود
 نمی شد، این همستی بود که می سوخت.

تو

شاید همه چیز با عکس آغاز شد.

تو در عکس نیستی. پدر وسط نشسته، دستی به شانه‌ی مامان و دستِ دیگر به شانه‌ی انسی، و ما سه برادر یک پله پایین‌تر نشسته‌ایم. یکی مان کم است. تو همیشه کم بودی، و گاه اصلاً نبودى. مثل حالا که نیستی. زیر خروازها خاک در زمان گمشده‌ی جوانیِ ما خفته‌ای. جایی در خاطره‌های من پشت سه پایه‌ی دوربین ایستاده بودی و از دریچه دوربین نگاه می‌کردی، با یک چشم بسته منتظر شکار.

گفتی: «گویند که زاغ سیصد سال بزیّد و گاه سال عمرش از این نیز درگذرد. عقاب را سالِ عمر، سی بیش نباشد.»

پدر گفت: «ادبیات بلغور نکن. بینداز.»

انداختی، تقریباً همه عکس‌هایی که تو انداختی و بعدها از بین رفت همین جورها بود. شاید در یکی دو تا از عکس‌ها، ما سه برادر دست در گردن همدیگر انداخته‌ایم و انسی جلو ما نشسته، با پیراهن حاملگی آبی‌رنگ؛ یا مامان و انسی جای ما نشسته‌اند و ما برادرها رفته‌ایم کنار پدر؛ و یا مامان و انسی وسط نشسته‌اند، من و سعید این طرف، اسد و پدر آن طرف.

اما تو در عکس نیستی. همیشه سال‌های جوانی تو در زندگی همه‌ی ما خالی است. همیشه یک جای دل تنگ است، غمی گوشه‌ی خنده‌ات کمین کرده مثل ابر سیاه دارد از یک سوی آسمان پیش می‌آید که ویرانت کند. نم‌اشکی گوشه‌ی چشم می‌ماند برای روز مبادا، یا می‌ماند که همیشه باشد.

تو خواسته بودی که ما بگوییم «چای» و انسی گفته بود: «هلو» تا به رسم دیرینه‌ی عکس‌های یادگاری لبش غنچه شود، اما یادم نیست چرا همه زده‌ایم زیر خنده. و آفتاب تند آن جمعه‌ی پاییزی سال ۵۷ در باغ میگون چشم‌مان رازده است، با ابروهای درهم کشیده ولی خندان به دوربین نگاه می‌کنیم تا رابطه‌های عاطفی در عکس، آن هم تنها عکسی که برای من باقی مانده، به رسم یادگار خشک شود. مثل جنازه‌ی مومیایی شده بماند برای عبرت، یا بماند برای ثبت در تاریخ. مثل پروانه‌ای رنگی بر سینه‌ی دیوار بچسبد، و به‌طور اتفاقی لای کتاب سیدارتا - به حرمت یاد تو - سال‌ها شهر به شهر بگردد و بماند برای روزگار غریبی من که به دادم برسد، و حسرت آن آفتاب و آن خانه و آن آدم‌ها مرا از سردرگمی دردناک به در آورد که هوای تو به سرم بزند، شاید به این آرزو برسم که بتوانم به سراغت بیایم و سینه بر سنگ فبرت بمالم و صدات بزنم: «ایرج!»

«بیا مجید، اگر می‌خواهی آدم بشوی این را بخوان.»

«چرا اینقدر اصرار داری که خصلت‌های بورژوازی را در من تقویت

کنی؟»

«جنبش چپ ما به کتاب نیاز دارد. اسد و سعید که به خرجشان نمی‌رود، یکی‌شان مثل شیاف رفته توی کون رژیم، آن یکی هم فکر می‌کند جهان را فقط مجاهدین می‌توانند تبیین کنند. دو روی یک سکه، و هر دو مسخ شده.

تو حواست را جمع کن. تو اقل این کتاب‌ها را بخوان.»

پاشدی در قفسه‌ی کتابخانه‌ات گشتی: «مثلاً این، سیر روز در شب، یا

این، گوشه‌نشینان آلتونا، یا در انتظار گودو، طاعون، بیگانه، شاه لیر، عقاید یک دلقک، چه می‌دانم، مثلاً این، حکایت مرد ناشناس.»

زیر بار سنگینی آن کتاب‌ها کمرم خرد می‌شد، چشم‌هام سیاهی می‌رفت و چهار خطش را هم نمی‌توانستم بخوانم. اصلاً ضرورتش را احساس نمی‌کردم. برای چی باید داستان و رمان و شعر بخوانم. برای چی واقعیت‌های تند و مهم جامعه‌ام را بگذارم کنار، بنشینم تخیلات نویسندگان را در روزگار شکم‌سیری‌شان بخوانم؟ ما داریم در زمان عبور می‌کنیم، در مهم‌ترین لحظه‌های تاریخ‌مان که انقلاب کرده‌ایم، خون داده‌ایم و حالا داریم کنار گذاشته می‌شویم، داریم زیرزمینی می‌شویم، ایرج.

بعد هم سال‌ها گذشت، سر و کارمان افتاد به بیغوله‌هایی که در کابوس هم نمی‌دیدیم، و نفهمیدیم چرا؟ خیال می‌کردیم داریم در زمان عبور می‌کنیم اما زیر چرخ‌های سیاهش له شدیم.

گفتی: «انقلاب هنوز تمام نشده. فعلاً یک مرحله‌اش را پشت سر گذاشته‌ایم. باید مبارزه کنیم که قدرت بین مردم تقسیم شود.» و پیت را چاق کردی و دوباره در کتابخانه دنبال کتاب گشتی: «بخوان، بخوان و برو به عمق. سیاست موج‌سواری است، اما ادبیات یعنی غواصی. شاید همین بهتر که دارند ما را پس می‌زنند و انقلاب را چپو می‌کنند که یاد بگیریم خودمان را بسازیم، اعتراض کنیم، مبارزه کنیم تا به عدالت اجتماعی برسیم، به سوسیالیسم انسانی، سوسیالیسم همراه با دموکراسی نهادینه‌شده. بیا این را بخوان.»

مثل همیشه با چرخشی روی پاشنه‌ی پا به طرفم برگشتی و افسانه‌های تبای را به طرفم دراز کردی: «این را هم بخوان، خوابگردها. کتاب‌های جامعه‌شناسی بخوان، منشأ انواع را بخوان، چه می‌دانم مجید، شاملو

بخوان: پر پرواز ندارم، اما دلی دارم و حسرت درناها. یا فروغ بخوان،
فروغ خیلی آدم است.»

«فروغ فاحشه بود، ایرج.»

«دیگر این مزخرفات را تکرار نکن.»

آنقدر با مهر اخم کردی که خجالت کشیدم و سرم را زیر انداختم. با این
حال گفتم: «انقلاب تندتر و خشن‌تر از چیزی است که تو فکر می‌کنی. ما
برای انقلاب خون داده‌ایم، جوان‌هایی کشته شده‌اند که اسطوره بوده‌اند. تو
فکر می‌کنی سقوط ناگهانی ارتش معنی‌اش چی بود، ایرج؟ که با واقعیت‌ها
درست برخورد کنیم، نه اینکه برویم توی احساسات و شعر و
خیال‌پردازی‌های عاشقانه.»

«توی مملکتی که هر دم از این باغ بری می‌رسد، به حرف‌های من فکر
کن، بچه!»

«توی مملکتی که هر دم از این باغ بری می‌رسد، جای گل و بلبل نیست.
تا تو بیایی به یک موضوعِ فرعی فکر کنی هزار اتفاق دیگر افتاده است.
دیشب چهار نفر از اراذل و اوباش اعدام شدند.»

روزنامه را به طرفتِ سرِ دادم، درست صفحه‌ای را که عکس جنازه‌ها
کنار هم چاپ شده بود. عکس هویدا از همه بزرگ‌تر بود، کنارِ عکس آن
تیمسارهای حرامزاده.

آن سوی میز ایستاده بودی و به پیپ سمبه می‌زدی. ریزه‌میزه بودی، با
سالک کوچکی از زخم پشه‌زدگی دوران کودکی بر شقیقه‌ی سمت راست،
و چشم‌هایی شبیه پدر امانه سیاه، خاکستری. انگار که برق تو را گرفته بود،
مثل مجسمه خشک شدی و از پشت شیشه‌های عینک چنان زل زدی
به چشم‌هام که مجبور شدم دوباره سرم را زیر بیندازم و به دست‌هام
نگاه کنم.

«من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم. ولی تو واقعاً از بابت اعدام‌ها خوشحالی؟»

«آره، خوشحالم، ایرج. ساواکی و خائن و جلاد را باید ریشه کن کرد. نباید کرد؟»

«بد نیست نگاهی هم به تجربه‌ی چین و شوروی و فرانسه و انقلاب‌های دیگر بیندازی.»

«انقلاب یعنی دگرگونی، ایرج.»

وقتی می‌رفتی در هاله‌ی دود، راحت‌تر می‌توانستم حرف بزنم. چشم‌ها را نمی‌دیدم. گفتم: «انقلاب یعنی تصفیه‌ی خون، یعنی کثافت را باید بیرون ریخت و خلق خالص را نگه داشت. انقلاب یعنی...»

«همه‌ی تعریف‌ها را می‌دانم، ولش کن. ولی یادت باشد مجید، ما آنقدر به خودمان مطمئن هستیم که نیازی به کشتن مخالفان مان نداشته باشیم. این همه آدم، این همه مبارزه، این همه کشته معنی‌اش این بود که ما هم منطق مان گلوله باشد؟»

باز به پیپ سرگرم شدی. اما لبخند گوشه‌ی لب‌ت عکس شد و در ذهن من ماند. روشن کردی و باز در لایه‌ای از دود پیپ محو شدی: «خودت را تعریف کن، مجید.»

«یعنی چی؟»

«یعنی اینکه تو کی هستی؟»

«من، منم.»

«آره تو خودت هستی. اما کی هستی؟ دنباله‌رو استالین؟ سمپات انور خوجه؟ تو خجالت نمی‌کشی این عقب‌افتاده‌ها را چپ می‌دانی؟ یکبار بنشین خودت را برای خودت تعریف کن. ببین برای چی داری مبارزه می‌کنی. واقعاً برای چی؟ بالاخره تو و سازمانت اهدافی دارید. حرف حساب تان چیست؟»

«رادیکال روی خط لنین. سازمان ما مخالف مرزهای جغرافیایی، مخالف تبعیض نژادی، مخالف برتری قومی، و مخالف هرگونه مذهب و دخالت آن در اجتماع و شئونات زندگی مردم است. ما در صدد حکومتی هستیم بر مبنای آرمان‌های طبقه‌ی کارگر.»

«خوب؟»

«همین.»

هیچوقت یادم نمی‌رود، هیچوقت. یک سیگار زر درآوردم و با حالتی که بخواهم جلو پپ اشرفی‌ات قد علم کنم، روشنش کردم و نشان دادم که حرف‌ها ت هم همین‌طور است. خیلی شایسه بود، ایرج. خجالت می‌کشم. مجید در صندلی عقب یک مرسدس بنز مشکی، بین دو مأمور درشت اندام نشسته بود و خیال می‌کرد در آسایشگاه برادران آلکسیانا از پشت پنجره‌اش دارد به خیابان نگاه می‌کند.

مهدوی گفت: «دم آقای خلخال‌گرم، تلفن‌ها را جمع کرده بود و گذاشته بود توی یخچال که یکوقت چیزی مانع اعدام هویدا نشود.»
«فکر می‌کنم عکس‌ها و روزنامه‌ها را هنوز داشته باشم. وقتی رسیدم باید بروم سروق خرت و پرت‌هام.»

مهدوی گفت: «گاز را بگیر، آقا، کار داریم.»

و راننده گاز را گرفت.

ماشین با سرعت هولناکی طول اتوبان‌های ترکیه را به سمت مرز ایران طی می‌کرد، و مجید خیال می‌کرد که سکوت در بخش چهار آسایشگاه مثل نت‌های نواخته‌نشده در هوا معلق است. روی تخت خوابیده و صداها را می‌شنود: «نیش‌هاگن، آخن.»

«بله، اینجا آخن است.»

«این می‌گوید اینجا هاگن است؛ اما هاگن نه، آخن.»

«بله آخن، نه هاگن.»

در را که باز کردم فوگل با توبیاس واگنر داشتند سر این بحث می کردند که اینجا آخن است و هاگن نیست، اما آن مرد که ی ابله می گوید اینجا هاگن است و نمی فهمد که اینجا آخن است...

فوگل تا مرا دید گفت: «هنوز نمرده ای؟»

«نه. هنوز زنده ام.»

«خیلی عجیب است.»

«چی عجیب است؟»

«مدتی پیدات نبود، خیال کردم مرده ای.»

«نه. هنوز زنده ام.»

«رشت؟»

«اِشت.»

خانم یونگ من که صدای ما را شنیده بود، ملتمسانه می گفت:
«خواهر! خواهر!»

درخت ها، وقتی که از شیشه ی ماشین نگاه می کنی که با سرعت به عقب پرتاب می شوند، یاد معلم کلاس اول دبستان می افتی که ناظم مدرسه هم بود، و هر روز صبح در یک صف براه می افتاد و با هر دو دست یکی در میان پس گردنی می زد تا ببیند کی هست، کی نیست.

از سر صف که شروع می کرد ما دلهره می گرفتیم. می آمد، می آمد، و وقتی رد می شد، توی دلمان می گفتیم: حالا می زند، حالا می زند، حالا می زند. زد. یک تف پنهانی زد و مالید، تمام. زیر چشمی دو طرفش را هم پایید، و راننده را از توی آینه نگاه کرد که فقط ابروها و پیشانی اش معلوم بود، با چند چین افقی در شقیقه ها، و چند خال مو که روی پیشانی اش فرود آمده بود. داشت جاده را می بلغید و با سرعت می رفت. همیشه اعلامیه هام را

توی قطار می‌نوشتیم. بر پدرش لعنت، وقتی سرعت می‌گرفت، ذهن من شروع می‌کرد به فعالیت، و تند و تند می‌نوشتیم.

آلمان را به خاطر راه آهن سراسری‌اش همیشه دوست داشتیم. آلمان یعنی راه آهن سراسری که اگر نداشته باشدش، روستای بزرگی است با میلیون‌ها آدم سرگردان منتظر در جاده‌ها که انگشت شست‌شان را به طرف مستقیم حواله می‌دهند.

دست‌ها را ضربدري گذاشته بودی به شانه‌ها: «من درد در رگ‌انم، حسرت در استخوانم، چیزی نظیر آتش در جانم پیچید.» و صدای ناله‌مانندت در راهرو می‌پیچید.

مامان آمده بود بر درگاه اتاق: «باز چی شده؟»

«گردنم مال خودم نیست، مامان.»

درد داشتی. توی زندان مدتی ایستاده خوابیده بودی، توی کمد قبل از همان مصاحبه‌ی تلویزیونی.

گفتی: «دردش ماند که ماند.»

مامان رفت و با ویکس برگشت: «خیلی خوب، بخواب ببینم.»

پیراهنت را بالا زد و شروع کرد به مالیدن. چند پاره استخوان، مثل جوجه‌ی سال قحطی. موهای جلوسر مامان داشت سفید می‌شد و من تا آن روز دقت نکرده بودم. رگه‌های سفید در آن زمینه‌ی سیاه توی چشم می‌زد: «چرا نگفتی برات ویکس بیاورم، مامان؟ اینجا هم که هستی چرا حرف نمی‌زنی، مامان؟ می‌خواهی از دکتر زرکش برات وقت بگیرم؟» می‌مالید و به جسم نحیف تو نگاه می‌کرد.

نه. تو در عکس نیستی.

نیتستی تا باز بخوانی: «تمامی خون رگ‌انم را من، قطره قطره قطره گریستم تا باورم کنند.» و پیپ چاق کنی و یک کتاب به من نشان بدهی: «اگر می‌خواهی آدم بشوی این را بخوان.»

هیچوقت نتوانستم بخوانمش، برادر. عینکم عرق می‌کند و سرم سیاهی می‌رود. اگر کتاب دیگری بود حتماً می‌خواندمش. دست‌کم در این سیزده سال غربت می‌خواندم، و این عکس را زودتر پیدا می‌کردم که در سال‌های بی‌خیالی و هیجان‌های سیاسی یا پاره‌اش کنم، و یا نمی‌دانم چه بلایی سرش بیاورم. همین جور لای کتاب بماند و من به یاد تو ایرج، کتاب را از تهران، شهر به شهر کشیدم و آوردم تا اینجا که هوای تو به سرم بزند، هوای مامان، هوای انسی، و هوای وطن که بدجوری دلم گرفته است.

امیدوارم یاد من نیفتی. همان جازیر خروارها خاک بخواب که نبینی من مثل یک ملخ بال‌شکسته انتظار می‌کشم تا جانوری سیاه بیاید پاهای گنده‌اش را بگذارد روی کله‌ام. می‌دانم، می‌دانم که لِهَم می‌کند تا نفهمم چطور آمدم و چطور رفتم، و این را هم می‌دانم که مثل درخت‌های گذران در شیشه‌ی تند ماشین به گذشته پرتاب خواهم شد. می‌دانم.

به زمان فکر نکن، به تصویرها فکر نکن، به اتوبان فکر نکن، به سرعت فکر نکن، به درخت‌های گریزان فکر نکن، به مامان فکر نکن، به دود سیگار خیره شو که حلقه حلقه بالا می‌آید، لحظه‌ای سرگردان می‌ایستد، و بعد از پنجره‌ی ماشین می‌گریزد. به من هم فکر نکن، به خاک فکر نکن، به تنهایی فکر نکن، منتظر باش تا در اتاق باز شود و مردی خوش‌پوش و ریشو بیاید تو. لبخند بزند و بگوید: «سلام علیکم».

سرم را که بلند کردم، بدنم شروع کرد به لرزیدن. نمی‌دانم چرا، اما لرزی تمام وجودم را گرفته بود که نمی‌توانستم بر خودم مسلط شوم. فقط توانستم بگویم: «شما، شما، شما؟»

«مهدوی هستم. گذرنامه جدید شما را آورده‌ام. مبارک است انشاءالله.»

دست در جیب بغلش کرد و پاسپورت قهوه‌ای ایرانی‌ام را درآورد.

«بله، بله ولی قرار نبود امروز بیایدا!»

«براساس آنچه خانم مددکار شما می گفت، یک ساعت هم یک ساعت بود. یک روز هم یک روز بود. تصمیم گرفتم به محض آماده شدن گذرنامه، خودم را برسانم. ببینید، گذرنامه‌ی شما همین امروز صادر شده.» و کمی جلو آمد که تاریخ را به من نشان بدهد. پاسپورت را از دستش گرفتم و بی آنکه نگاه کنم در جیبم گذاشتم.

«ولی من با دوستانم خدا حافظی نکرده‌ام. امروز چندشنبه است؟»
 «سه شنبه. اتفاقاً کمی زود رسیدم و از نگهبانی سراغ شما را گرفتم، گفتند که در کارگاه هستید. کمی با ماشین در شهر چرخیدم و دوباره برگشتم. راستی توی کارگاه چه کار می کنید؟»

شمعدان را نشانش دادم. به اندازه نیم قد انسان بود، یک شمع هم از پرستار گرفته بودم و گذاشته بودم روش. البته هنوز کار داشت، باید بیشتر صیقل می خورد و کمی ظریف کاری های دیگر، اما پرستار گفت: «تو این اخلاقت اصلاً خوب نیست. موقع ورود به کارگاه همیشه دیر می رسی، و موقع خروج چند بار باید بهت تذکر داد. نگاه کن، هیچ کس توی این کارگاه نیست و تو ول کن نیستی.»

هیچ کس نبود، همه‌ی سروصداها خوابیده بود، نه آدمی، نه صدایی. هیچ انقلاب دست از هیاهو کشیده بود، عده‌ی بی شماری را به گورستان فرستاده بود، میلیون ها آدم را فراری داده بود، تو را هم بلعیده بود، و حالا سال های زیادی می گذشت. به همین خاطر من سخت وارد کارگاه می شدم و تا چند روز اسیر خاطرات بودم، اما به سختی هم از آن دل می کردم. وقتی دستم به کار بود، چراغ های ذهنم روشن می شد و لحظه لحظه‌ی انقلاب جلو چشمم جان می گرفت. تو پررنگ می شدی و از روی میز کار کنار نمی رفتی. انسی می آمد که در آن همه سروصدا و رنگ، بالاخره بزاید.

درست یک ماه مانده به انقلاب زایید. یک پسر زایید که از قبل اسمش مشخص شده بود: فریدون.

«تنها چیزی که از شما می خواهم این است که اگر بچه دار شدید و بچه تان پسر بود، اسمش را بگذارید فریدون.»

در بحبوحه‌ی حکومت نظامی و تیر و دود و هیاهو که داشتیم شاه را از مملکت بیرون می کردیم، انسی زایید. اما خوشحالی خاندان ما ضایع شد و لبخند همه خشکید. پسرش پیشانی نداشت، و تا چشم انسی بهش می افتاد جیغ می کشید و غش می کرد.

بچه ناقص الخلقه بود. موهای پر پشت سیاهش با ابروهاش می آمیخت، درست شبیه بچه‌ی شبپانزه، کله کوچولو و بدترکیب. و چشم‌های ریزش چرخ می خورد این طرف و آن طرف، با ابروهایی مسخره که بالای چشم‌هاش سیخ سیخ ایستاده بود. زبانش را هم بیرون می آورد و لب‌هاش را می لیسید.

مامان گفت: «بغلش کن، شیرش بده، یواش یواش مهرش به دلت می افتد، مامان. چرا ناشکری می کنی؟ خدا قهرش می گیرد.»

«نمی خواهمش.» و روی تخت فقط به دیوار نگاه می کرد و اشک می ریخت. با چشم‌های سرخ، بینی ورم کرده، و حق‌هقی که صدایش را می شکست: «نمی خواهمش.»

«آنقدر بچه‌ها به دنیا می آیند که یک چشمی اند، آنقدرها هستند که دست یا پا ندارند. این فقط پیشانی‌اش رفته زیر مو. خدا را چه دیده‌ای؟ بعدها می بریمش دکتر، شاید خوب شد.»

انسی چند بار سعی کرد بنا کف دست موهای فریدون را از بالای چشم‌هاش بدهد بالا، اما بچه دردش می آمد و با صدای جگ‌جگ‌خراشی گریه سر می داد.

«نمی خواهمش.»

تو که آن روزها تازه چند ماهی بود از زندان آزاد شده بودی، با دیدن بچه، گفتی: «این چرا...؟»

«هیچی نگو حالا!»

تو با صدای بلند، بی اختیار خواندی: «تنها توفان کودکان ناهمگون می زاید.»

انسی دوباره غش کرد. مامان گفت: «حالا لازم بود شعر این یارو را جلو زن زانو بخوانی؟»

سرت را زیر انداختی: «معذرت می خواهم مامان، منظوری نداشتم. نمی دانم چرا این شعر شاملو همین جوری آمد به زبانم.» و از اتاق بیرون رفتی.

«هرچی تلاش می کنم و باهاش حرف می زنم، بچه را قبول نمی کند. حالا چه کارش کنم؟»

بچه گریه می کرد، او را می آوردند تا انسی شیرش بدهد، اما تا چشمش بهش می افتاد جیغ می کشید و غش می کرد.

پدر گفت: «بچه را اشتباهی نیاورده باشید از بیمارستان؟»

مامان گفت: «وا! خودم بالا سرش بودم. همین جانور بود.»

حال خودش را نمی فهمید، انگار در جای دیگری سیر می کرد، با خودش حرف می زد، به یک نقطه خیره می شد و ساعت ها منگ و بی حرف می ماند. بعد می گفت: «اصلاً شبیه بچه ی آدم نیست. عینهو بچه ی میمون. حالا چه کارش کنیم؟»

«از صبح صد بار گفته ای حالا چه کارش کنیم؟ من چه می دانم؟ مملکت دارد از دست می رود، توی کمپانی من اعتصاب شده، با این روزگار وانفسا تو هم چه چیزهایی از من می پرسی؟ اگر شام نداری بروم بخوابم.»

مامان باز خیره‌ی جایی از پنجره شد. انگار از پنجره پرواز کرده بود، رفته بود به شهری که آدم از منظومه‌ی زمان خارج می‌شود، می‌رود دور دورها، و دست‌نیافتنی می‌شود. می‌رود توی یک غار که هیچ نشانی از آدم‌ها نیست. نه صدای تیراندازی است، نه هیاهو، نه انقلاب، و نه هیچ.

پدر گفت: «بی.بی. سی هم گوش نکردیم امشب.»

«این همه انتظار، مثلاً نوه دار شدیم. موهاش به جهنم، چشم‌های وحشتناکی دارد، اصلاً نمی‌شود یک دقیقه نگاهش کرد. نمی‌دانم به کی رفته، به آدمیزاد که نرفته. خیلی دلم شکست، فریدون. حالا چه کارش کنیم؟»

پدر از روی مبلش بلند شد، و همان جور که داشت با انگشتی الماس انگشت میانی‌اش ورمی رفت، گفت: «غصه‌اش را نخور. فعلاً می‌سپارمش دست باغبانم در کرج، تا ببینم بعدها چه می‌شود.»

روز بعد، فریدون پشمالو را به کرج بردند و به همه گفتند که بچه زردی گرفت و مرد. خلاص. و مامان ماهی یکبار هر جور بود سری به او می‌زد، خرجی ماهانه‌اش را می‌داد و برمی‌گشت. اما انسی با این بچه‌ای که زاییده بود، آرام آرام کمرنگ شد. از خانه‌ی شوهرش به ندرت بیرون می‌آمد، و دیگر نه سری، نه صدایی.

خانه‌ی پرزرق و برق ما عزاخانه شده بود. سیسمونی، عروسک‌ها، لباس‌ها، تخت و کمد، آن همه کاغذرنگی آویخته به دیوار، انبوه فراوانی از بادکنک که به اینجا و آنجا آویزان بود، حتی به ستون‌های سنگی، آن همه رنگ مثل همان بادکنک‌ها معلوم نشد کی ترکید و معلوم نشد چطور یکباره محو شد.

پرستار دست به جیب شلوار کرده بود، در سکوت مطلق کارگاه به یک نقطه از میز خیره شده بود؛ یعنی وای به لحظه‌ای که طاقتم از دست تو طاق شود.

ابزار کارم را توی کشو میز گذاشتم، شمعدان را برداشتم و راه افتادم. پرستار که پشت سرم راه می آمد، موقع قفل کردن درِ کارگاه گفت: «دفعه‌ی بعد باید منظم باشی، آقای امانی. اوکی؟ قول بده.»

«قول می دهم.»

مهدوی که داشت شمعدان مرا ورنده می کرد یکباره برگشت و با تعجب خیره ام شد: «متوجه نشدم، چی فرمودید؟»

خودم را جمع و جور کردم. گفتم: «قرار بود شما چهارشنبه ساعت چهار بعدازظهر تشریف بیاورید، ولی ظاهراً برنامه تان کمی تغییر کرده. الان چه ساعتی است؟» و به ساعت مچی ام نگاه کردم. پنج و نیم بود.

با پاهای از هم گشوده گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و به در و دیوار نگاه می کرد. کفش هاش خیلی بزرگ بود. مشکی و بزرگ. صندلی را نشانش دادم و گفتم: «بفرمایید بنشینید.»

پالتو قهوه‌ای بلندی تنش بود، با دکمه‌های باز، کت و شلوار قهوه‌ای، و پیراهن سفیدی که دکمه‌هاش را تا به آخر بسته بود. انگار تازه از حمام درآمده، برق می زد. و با سرپنجه، ریشش را به پایین می کشید و سرش را آرام تکان می داد. وقتی نشست، گفتم: «حوصله‌ی شما اینجا خیلی سر می رود، نه؟»

لیوان تمیزی از کمدم درآوردم و روی میز گذاشتم: «بریزم؟»

«چند سال است که اینجا هستید؟»

«چهار سال.» و فلاسک در دست هام می لرزید. آقای مهدوی کمک کرد و برای خودش چای ریخت. و من نگاهش کردم. ابروهاش موقع حرف زدن حرکت می کرد. بالا و پایین می رفت.

پدر می گفت: «همه‌ی کسانی که موقع حرف زدن ابروهاشان تکان می خورد افسونگرند.»

مامان گفت: «کسانی هم که ابروهاشان به هم پیوسته است، حسودند.»

گفت: «حسود هرگز نیاسود.»

مهدوی گفت: «بله. اینجا هم حسادت و بخل و اینجور چیزها فراوان است. این خصیصه‌ی ملت ماست.»

«چی گفتید؟»

«چیز خاصی نگفتم.»

«شما برادر من، اسد امانی را می‌شناسید؟»

«از نزدیک نه، ولی به ایشان ارادت دارم. اخوی شما شخصیت مهمی است در نظام مقدس جمهوری اسلامی.»

«البته دیگران هیچ اهمیتی ندارند.»

«اتفاقاً برعکس. همه‌ی انسان‌ها در نظام مقدس ما دارای ارزش هستند. ما می‌خواهیم به جهان اثبات کنیم که دارای بالاترین دین و بیشترین حرمت به افراد هستیم. شما فکر می‌کنید ما برای چه اینجا هستیم؟ دقیقاً به خاطر شما و امثال شما، جناب امانی.»

«شما می‌دانید ما چه کشیده‌ایم؟»

«به زودی وقتی از اینجا خلاص شدید، همه چیز عوض می‌شود. شما باید آرامش و هویت خودتان را به دست بیاورید. در این خراب شده هویت هموطنان ما لکه دار شده، هر کس به نوعی آسیب دیده. الحمدلله خودتان با درایتی که داشته‌اید به درک و فهمی رسیده‌اید که برای ما نعمت محسوب می‌شود. ما قدر این لحظات و تک تک افراد را به خوبی می‌دانیم. من واقعاً خوشحالم.»

«ولی من دلشوره دارم و خیال می‌کنم که...»

«خدا کمک‌تان کرده که به این بلوغ سیاسی رسیده‌اید. به نظر من اگر قرار است آدم در آسایشگاهی زندگی کند که دیروزش با فردایش فرقی

نداشته باشد، باید سریعاً وضعیت خودش را تغییر بدهد. یعنی باید هجرت کند، و تاریخ ما با هجرت آغاز می‌شود. شما که خوب، وضعیتی فوق‌العاده دارید. پدر شما حاج آقا امانی است، از اشخاص سرشناس انقلاب اسلامی. عموی شما شهید امانی از اشخاص مؤثر نهضت اسلامی بودند و از سران فدائیان اسلام که خدا رحمت‌شان کند، و برادر تان...»

تو در عکس نیستی. آن روز تازه از زندان آزاد شده بودی، و ما همه در باغ می‌گون دور هم جمع شده بودیم تا عکس بگیریم. پدر وسط نشسته بود، طرف راستش انسی بود، و طرف چپش مامان. اسد هم وسط نشسته بود، درست جلو پدر، و دست‌های پدر روی شانه‌های او بود. من و سعید هم انگار دو بال این کرکس خاموش بودیم که با هر حرکتی او را به اوج برسانیم. به جایی که دیگر خودمان نقشی نداشته باشیم.

این عکس حرف می‌زند، ایرج، ولی تو دیگر نیستی تا بخوانی: «آدم و بویناکی دنیاهاش یک‌سر، دوزخی است در کتابی، که من آن را - لغت به لغت - از بر کرده‌ام، تا راز بلند انزوا را، دریابم.»

یکبار هم چند سال پیش یادت افتادم و رفتم استکھلم. شعرخوانی احمد شاملو بود. گفتم بروم شعرخوانی مرشدت را ببینم. آن روزها از کله‌ام آتش می‌بارید، عین کوکتل مولوتف‌هایی که وقتی پرتاب می‌کردیم، در تانک باز می‌شد و یک گروه‌بان بدبخت به حالت تسلیم بیرون می‌آمد. من به این قصد رفته بودم که یک گوجه‌فرنگی گندیده حرام شاملو کنم تا رخسار زردش رنگ بگیرد. شاید هم یاد تو افتاده بودم. حالا یادم نیست. برویچه‌های سازمان برای من بلیت جور کرده بودند و ما همه آماده بودیم. اما خیلی عجیب بود ایرج، تو فکر کن هزار و دویست نفر آدم از راه‌های دور آمده بودند آنجا که شاملو را ببینند. صندلی‌ها پر بود، دور تا دور سالن آدم ایستاده بود، و هر کس یک شاخه گل می‌خک دستش بود. عده‌ی زیادی

هم گل به دست بیرون درها مانده بودند و به خانه هاشان نمی رفتند. مانده بودند که صدای او را از بلندگوها بشنوند. و من صدای تو را می شنیدم: «چراغی در دست، چراغی در دلم. زنگار روحم را صیقل می زنم. آینه ای برابر آینه ات می گذارم، تا از تو، ابدیتی بسازم.» کجایی؟

ما از اتوبان های ترکیه با سرعت می گذشتیم. کامیون بزرگی آن جلوتر زده بود به نرده های وسط اتوبان و چپ کرده بود. جعبه های مرغ از بالای کامیون پخش شده بود وسط اتوبان، مرغ ها پرپر می زدند، می جهیدند، می خوردند به شیشه های ماشین و شلی می افتادند. خون اتوبان را گرفته بود، و مرغ های سفید بال بال زنان آتش و لاش می شدند.

مهدوی گفت: «آقا، جاده را ببندیم این زبان بسته ها را نجات بدهیم.» در طرف مقابل ماشین ها سرعت داشتند و مرغ های سردرگم را پرپر می کردند. قیامتی بود. تعدادی از ماشین ها زده بودند بغل، و زن چاقی داشت دنبال یک مرغ پاشکسته می کرد. بقیه ی مردم می خندیدند و کامیون چپ شده هنوز چرخ هاش می چرخید. چند مرغ جلو آن همه چشم به سویی فرار کردند و لای لاستیک های سیاه غیب شدند، آنوقت پر مرغ شیشه های ماشین ما را پوشاند.

بنی صدر گفت: «بسیار خوب.» و سکه انداخت و دوباره شروع کرد. اما کاری نمی توانست بکند. مرغ های زبان بسته می رفتند زیر ماشین ها، خون کف جاده راه می افتاد، و پر مرغ صفحه ی مونیتور را می پوشاند. مهدوی به راننده گفت: «آقا از این بغل بینداز زودتر برویم، وگرنه گیر می افتیم.»

راننده از شانه خاکی جاده انداخت و برای مرغ های نیمه جان بوق زد. مهدوی گفت: «خوب، می گفتم. رجوی چکار می کرد؟»

گفتم: «کجا؟»

«پاریس.»

«آهان، داشت با یکی پینگ پنگ بازی می کرد.»

مهدوی غش غش خندید. بعد که از آن قیامت مرغ کشان گذشتیم، دلم می خواست بدانم کجا می رویم، اما می ترسیدم اگر پیرسم سرنوشت شوم و سیاهم تلخ تر شود.

از صندلی جلو سر برگرداند: «راستی چی باعث شد که تصمیم گرفتی برگردی؟» و سعی کرد لبخند به چهره داشته باشد.

شاید خستگی طولانی و تنهایی و حشتناک باعث این ماجرا بود، شاید هم نمی دانم. چه می شود کرد؟ گاهی ازدها چنان زندگی را می بلعد که دیگر پس نمی دهد، حتی به شکل شعله ای از بینی اش بیرون می زند. گاهی اختاپوس مثل آدم چنان در پیچ و خم حادثه های روزمره گی چنبره می زند که هر پاش را قطع کنی، هفت پای دیگر هنوز زنده است. به هر چیز ناچیزی می چسبد تا بماند، به هر طره ای آویزان می شود، و هیچوقت به این فکر نمی افتد که مرگ، آزمایشی است مشرف به یک زندگی دوزخی. خوابی است پس از یک روز پرحادثه و غمبار که به دروغی بزرگ شباهت دارد. شاید به خاطر اینکه دیگر معجزه های رخ نمی دهد. یک خواب دروغی است. شاید بهتر است که آدم بگوید یک دروغ خواب گونه.

نه. دیگر معجزه های رخ نمی دهد، یعنی نه فرشته ای، نه جبرئیلی، و نه هیچ کس دیگر از آسمان به زمین نمی آید که به تو نهیب بزند: مجید جان، ول کن. جان مادرت ول کن. برو یک گوشه ی دنج بنشین تا بمیری. دنبال چی می گردی؟ کجا را می خواهی فتح کنی؟ چند بار می خواهی فاتح باشی، چند بار مغلوب؟ چطور ممکن است نیفتی؟ یا چطور ممکن است سرت به سنگ بخورد، بشکند، و باز شروع کنی؟ ول کن، عزیزم. برو یک گوشه ی

دنچ و آرام، در گرمای مطبوع و آن سکوت روستایی دراز بکش تا بمیری. برو در یک اتاق سفید بی پنجره بخواب لای آن ملافه‌های تمیز که همیشه بوی کافور می‌دهد، یا گیاهی از خاک باران خورده. نه، گیاهی نه؛ خاکی از گیاه هند که بوی بودا می‌دهد، بگیرم روی در اتاق نوشته شده باشد: «ملاقات ممنوع».

یک گلدان بلند شیشه‌ای روی میز بود که چهار شاخه گل میخک در آن قوس برداشته بود. سیگار نیمه‌ای در چاک زیرسیگاری بلوری آبی دود می‌کرد، و آن عکس‌ها که مجید و امی داشت به گلدان، خیره‌شان می‌شد و انتظارش را رنگ آمیزی می‌کرد.

مهدوی گفت: «اگر آماده‌اید، راه بیفتیم».

«کجا؟»

«ایران».

«بله؟»

از جاش بلند شد. دست‌هاش را در جیب پالتوش کرد و با نگاهی به پنجره گفت: «من آمده بودم شما را از این جهنم خلاص کنم. اما ظاهراً شما فعلاً تصمیم دارید اینجا بمانید. عجله نکنید، آقای امانی. هر وقت مایل بودید که برگردید به سفارت تلفن بزنید. امیدوارم من باشم و بتوانم خدمتی بکنم».

«مگر قرار است نباشید؟»

«کار ما مشخص نیست. یکباره می‌بینی سر از هندوستان درآوردیم، یا کانادا، و یا مصر. با خداست».

دستش را دراز کرد: «به هر حال خیلی خوشحالم که با شما...»

«اگر شما عجله دارید حساب دیگری است، اما اگر فرصت داشته باشم که وسایلم را جمع و جور کنم. می‌دانید؟ شما قرار بود چهارشنبه بیایید و یک روز زود آمده‌اید».

«اولاً که گذرنامه‌ی شما امروز حاضر شد. ثانیاً فردا اگر می‌آمدم ممکن بود حضور افرادی مثل آن خانم مددکار و اشخاص دیگر کار شما را کمی سخت کند. مثلاً بیفتید توی دست‌اندازهای اداری و این کاغذبازی‌های آلمان. می‌دانید که؟»

در کمد را باز کردم کبریت‌هام ریخت. آقای مهدوی جلو آمد: «چقدر کبریت! پر است یا...؟»

یکی از قوطی‌ها را تکان‌تکان دادم: «همه‌اش پر است. حتی خط بهشان نیفتاده.» و ساک سیاهم را بیرون آوردم، بعد چمدانم را. مهدوی گفت: «کلیه وسایل را که نمی‌شود برد، چیزهای خیلی ضروری را بردارید.»

و من جعبه عکس‌ها را نشان دادم. گفتم: «ما الآن یکر است داریم می‌رویم ایران؟»

«نخیر قربان، عرض کردم که، وسایل ضروری، مسواک، حوله و مثلاً همین جعبه‌ی عکس‌ها.»
«جعبه‌ی افتخارات.»

خندید: «بله. جعبه‌ی افتخارات. بعداً اگر اجازه بدهید دلم می‌خواهد این عکس‌ها را سر فرصت ببینم. پشت‌نویسی هم کرده‌اید؟»
«بعضی‌هاش دارد، ولی اکثراً نه.»

«بعداً سر فرصت باید پشت‌نویسی کنید که یادتان نرود. ولی عجیب است! این همه عکس را از کجا آورده‌اید؟»

«اینها قسمت کوچکی از کل عکس‌هایی است که تا به حال گرفته شده. می‌دانید چقدر دیگران از ما عکس گرفته‌اند و ما کوچک‌ترین اطلاعی از آن نداریم؟ مثلاً در تظاهرات جلو سفارت، کسانی که می‌خواستند برای دادگاه‌شان سندی ببرند، عکسی هم با ما می‌گرفتند. متوجه هستید که.»

«جعبه‌ی افتخارات را بگذارید توی ساک، یکی دو قلم چیزهای ضروری را هم بردارید که هرچه زودتر بزنیم بیرون. اگر هم در نگهبانی پرسیدند کجا می‌روید، بگویید همین کافه‌ی روبرو.»

«من اجازه دارم بروم بیرون. روانی که نیستم. اینجا کسانی بستری‌اند که حتی از اتاقشان اجازه ندارند بیرون بیایند. ولی من...»

«ساک را بدهید دست من و هرچه زودتر راه بیفتید.»

لحظه‌ای در مورد عکس‌ها مردد شدم و بعد فکر کردم موضوع را با خودش در میان بگذارم. گفتم: «البته این عکس‌ها را باید تصفیه کنم. بعضی عکس‌ها از بعضی افراد هست که...»

«در فرودگاه مهرآباد شما با من می‌آیید.» کف دستش را به سینه‌اش گذاشت: «یعنی از چراغ‌های سبز عبور می‌کنید.» و با صدای بلند خندید.

«اگر بر حسب تصادف یکی از برادرهای پاسدار هوس کرد...»

«چه حرف‌هایی می‌زنید، آقای امانی! اولاً کی جرئت دارد شما را واریسی کند؟ ثانیاً اسد اجازه نمی‌دهد کسی به شما چنین رفتار؛ خدای ناکرده، اهانت‌آمیزی بکند. وسایل و مسایل خصوصی شما کاملاً خصوصی است، به کسی ارتباط ندارد. خواهید دید که تصور بسیاری از افراد اینجا نسبت به مسئولان و خدمتگزاران ایران غلط است.»

زیپ ساک را بستم و گفتم: «همه‌چیز آماده است.» ایستادم و چرخ‌های دور اتاق زدم: «اما...»

ما داریم به کجا می‌رویم؟ چه کار باید بکنم؟ از کی پیرسم؟ من چرا جلو پنجره‌ام نیستم؟ چرا در کارگاه نجاری نیستم؟ چرا در آسایشگاه برادران آلکسیانا نیستم؟ من چرا اصلاً نیستم؟ آهای... چرا کسی حرف نمی‌زند؟ چرا اینجا اینقدر ساکت است؟ چرا کسی به دادم نمی‌رسد؟ آهای...

پرستار لندهور در حالی که خودش را می‌خاراند درِ اتاق را باز کرد و آمد تو: «چیه؟ چرا اینقدر سروصدا راه انداخته‌ای؟ چه مرگت شده؟ الان می‌روم آقای پائولوس را می‌اندازم به جانت تا خودش ببیند چه گندی زده‌ای.»

آقای پائولوس مسئول امور مالی آسایشگاه بود، رئیس اداره‌ی سوسیال. اولین باری که دیدمش توی کافه دیالوگ بود. با طعنه گفت: «شنیده‌ام یک جعبه‌ی جادو خریده‌ای که خیلی چشم همه را گرفته. می‌شود بپرسم پولش را از کجا آوردی؟»

«همان جعبه‌ای که چهار مارک و هفتادوپنج فنیک خریده‌ام؟ از بازار شپش خریدمش، سال‌ها پیش، هیچ قبضی هم ندارم.»

«باید به ما اطلاع می‌دادی. حالا هم می‌خواهم ببینمش.»

به اتاقم آمد، جعبه‌ام را زیر و رو کرد، عکس‌های توی جعبه را با دو دست بالا آورد، کمی نگاهشان کرد و دوباره ریخت: «ما شنیده‌ایم که پدرت آدم ثروتمندی است. حتی می‌تواند زندگی تو را اینجا تأمین کند.»
«البته خیلی خصوصی بگویم، پدر من از سران همان حکومتی است که ما را به این روز انداخته است.» کمی صدام را پایین آوردم که دیگران نشوند: «حتی آن زمانی که برادر بزرگم اعدام شد، پدرم نماینده مجلس بود.»

«اعتراض نکرد؟»

من سکوت کردم.

آقای پائولوس بدجوری خیره‌ام شد: «چرا سکوت کردی؟ پرسیدم این همه عکس را از کجا آورده‌ای؟»

«من که قبلاً برای شما تعریف کرده بودم. زمانی من از سران اپوزیسیون بودم. به خاطر کنار کشیدن من یک سازمان منحل شد. ما واسه‌ی خودمان کسی بودیم، آقای پائولوس!»

«از امروز حقوق روزانه‌ات دو مارک کم می‌شود تا بدانی برای ما فرقی نمی‌کند که تو کی هستی. اینجا قانون دارد، می‌فهمی؟ قانون.»

«این عکس‌ها را از قبل داشتم.»

«شنیده‌ام یک ضبط صوت هم داری.»

یک ضبط صوت هم داشتم که خراب شد. نوارهای عبدالناصر را گوش می‌کردم. از صبح تا شب کارم این بود که با نوارهای موسیقی ناصر بروم توی آن سال‌ها. یک شب هم بهش تلفن زدم و گفتم که نوارها را اینجا پیدا کرده‌ام و خریده‌ام. پرسید: «خوشت آمد؟»

«گفتم: «خواهرت را گائیدم، عبدالناصر، محشر کرده‌ای.»

آقای پائولوس گفت: «البته ضبط صوت را ندیده می‌گیرم. فقط یادت باشد که اینجا آلمان است و قانون دارد.»

و من از همان سال اول فقط روزی پنج مارک می‌گرفتم. اگر امیر کمونیست نبود که گاه و بیگاه اسکناسی بگذارد توی جیب کم، نمی‌دانم چه بلایی سرم می‌آمد، و نمی‌دانم چه جوری بایستی پول سیگارم را جور می‌کردم. خوب، هفته‌ای نیم ساعت هم در کافه دیالوگ کار می‌کردم که حقوقش ساعتی چهار مارک بود، یعنی دو مارک گیرم می‌آمد. اما اینها به زحمت مخارجم را تأمین می‌کرد.

مدت‌ها بود که جز رفیق قدیمی‌ام امیر کمونیست کسی به ملاقاتم نمی‌آمد. فقط یکی دو بار آن شاعر عینک ته‌استکانی سزی به من زد که اصلاً خوشحالم نکرد. یک شب دو پُرس چلوکباب گرفته بود که مثلاً شام را با من بخورد. خیلی خوشحال بود. فیلمی از آنگلو پولوس دیده بود که دیوانه‌اش کرده بود. گفت: «قاشق و چنگالت کجاست؟ اینها اگر سرد بشود از دهن می‌افتد.»

«دنیا به کام شماست بخدا. هر شب چلوکباب و عشق!»

«نه جانِ تو. اینجا با یک ناشری قرار داشتم، کارم که تمام شد خواستم برگردم شهر خودم، پاهام نکشید. بزن.»

قاشق اول را که به دهنش گذاشت گفت: «عجب فیلمی بود، مجید. باید بروی ببینی. داستان یک مردی است که... نه، ولش کن برات تعریف نمی‌کنم، خودت باید ببینی تا بفهمی من چی کشیدم.»

با اشتها غذا می‌خورد و چشم‌هاش از فیلمی که دیده بود برق می‌زد: «فقط یک صحنه‌اش را برات تعریف می‌کنم. مرده بعد از چندین سال از تبعید برگشته خانه. زنش تا در را برایش باز می‌کند، ازش می‌پرسد: "شام... شام خورده‌ای؟" تو فکر کن، مجید...» و بغض چنان گلوش را گرفته بود که نمی‌توانست لقمه را فرو دهد. دیگر نخورد، قاشقش را انداخت، سیگاری روشن کرد و از پنجره به بیرون خیره شد.

تو می‌خواندی: «سکوت، دسته‌گلی بود، میان حنجره‌ی من. ترانه‌ی ساحل، نسیم بوسه‌ی من بود و پلک بازِ تو بود.»

گفتم: «ول کن این شاملو را، ایرج. چیزی از توش در نمی‌آید.»
«اولاً که دنبال درآمدِ مرآمد نیستم، ثانیاً این شعر مال شاملو نیست و مال یداله رؤیایی است، ثالثاً... ولش کن.» حرفت را خوردی و فقط لبخند زدی. بعد هم از اتاق زدی بیرون.

از رفقا همین امیر کمونیست برام مانده بود. تا می‌آمد دلم تنگ بشود، سروکله‌اش پیدا می‌شد: «هان، مجید! چطوری؟»
ادای مش قاسم دایی جان ناپلئون را درمی‌آوردم: «شکایتی نداریم، آقا.» و هردو می‌خندیدیم.

گفت: «یاد ناصر بخیر، انگار اصلاً این مرده که نمرده.»

«حیف که ته دهنش مذهبی بود.»

«بعد از انقلاب که شماها توی فکر سرقت مسلحانه از بانک بودید، — یادت هست؟ — توی آن دنگال نیاوران، بالاسرِ رفقات ایستاده بود و خیلی

جدی بهشان می‌گفت: بروید بازار پیش حاج عبدالعصفور کاپوت‌فروش،
اوش بخوانید یک قرض الحسنه‌ی چرب و چیلی بهتان بدهد که بتوانید
مسبیل کلفت سازمان‌تان را چرب کنید، و از این حرف‌ها.

خندیدم و رفتم توی آن خاطرات: «آره، زل می‌زد به ما و منتظر بود که
یک چیزی، فحشی بهش بیندازیم تا دو تا کلفتِ دیگر سازمان کند. محشر
بود، محشر.»

همین امیر کمونیست برام مانده بود که می‌آمد و می‌نشست، جای و
سیگار و حرف. چند روزنامه‌ی فارسی می‌آورد که ببینم دنیا چه خبر است.
گاهی هم یک اسکناس لوله می‌کرد توی جیب کتم که اموراتم سرانگشتی
پیش برود.

از دوران دبیرستان با هم بودیم. شب‌های حکومت نظامی را در خانه
مجردی کوچکی ته کوچه‌ی شیبرداری در نیاوران می‌گذرانیدیم. با امیر
کمونیست و عبدالناصر آن دو اتاق را برای روز مبادا اجاره کرده بودیم به
ماهی سیصد تومان.

مرضیه می‌خواند: «اگر مستم، من از، عشق تو مستم، عشق تو مستم،
عشق تو مستم، بیا بنشین که دل، بردی ز دستم، بردی ز دستم، بردی ز
دستم...»

ناصر گفت: «یعنی ایستاده نمی‌شود.»

«زر نزن، بابا.»

نوار داریوش می‌گذاشتیم: «بوی گندم مال من، هرچی که دارم مال تو،
یک وجب خاک مال من، هرچی می‌کارم مال تو...»

با دست به پایین تنه‌اش اشاره کرد: «بیا، این هم مال تو.»

«ببر واسه‌ی آبجی‌ت.»

شب‌ها داریوش و مرضیه گوش می‌دادیم، بحث می‌کردیم، کتاب

می خواندیم، همدیگر را دست می انداختیم، و از پشت پنجره، سربازها و ماشین های حکومت نظامی را تماشا می کردیم. امیر کمونیست کتاب های شریعتی را می خواند، و من ژرژ پلیتسر. دوباره خوانی می کردم و ادای پدر امیر کمونیست را در می آوردم، با صدای پیر و لرزان: «ما اهل معامله ایم، بعضی وقت ها خودمان هم معامله ایم.»

«خفه شو با آن پدر ساواکی ات!»

«همه می دانند پدر من ساواکی نیست، اما پدر تو یک سرمایه دار گردن کلفت است که باید اعدام شود و اموالش به نفع انقلاب مصادره شود.» ناصر می گفت: «به نظر من پدر هردو شما را باید انداخت زندان و اموالشان را داد به من.»

آبجی مجید را هم بدهید به من.

«فعلاً با شریعتی حج کن، حاج آقا.»

خیلی از کتاب حج شریعتی خوشش آمده بود. مدتی بهش می گفتیم حاج امیر. خودش هم گاهی که پیغامی می نوشت، زیرش امضا می کرد: حاج امیر کمونیست.

آن روزها امیر وضعش به هم ریخته بود و دیگر نمی توانست وینستون بکشد. من هم به خاطر امیر زر می کشیدم. بعد یک یوزی دستم افتاد و قرار بود با چندتا از بچه های دانشکده بانک بزنیم، اما ناصر و امیر سخت مخالف بودند. تا صحبت بانک زنی می شد، ناصر می گفت: «مردک های آنی مال، مگر تو دزدی؟»

فرار خارجی ها شروع شده بود. امریکایی های و اروپایی ها وسایل خانه شان را به یک دهم قیمت می دادند و ایران را ترک می کردند. ما وسایل خانه ی یک امریکایی را به هزار و هفتصد تومان خریدیم و کمی نونوار شدیم. و از آن پس تلویزیون داشتیم با یک بار بزرگ مشروب، چند

چمدان لباس، پتوهای گرم شهوت‌انگیز، ضبط صوت، میز غذاخوری و چیزهای دیگر.

یک شب به امیر کمونیست گفتم: «تو به خدا اعتقاد داری؟»

«نه. ولی هنوز کمونیست هم نشده‌ام.»

ناصر گفت: «به تو چه مربوط؟ مگر تو بازجویی؟»

«من نباید بدانم با چه الاغی حشرونشر دارم؟»

«افتاده‌ای به تفتیش عقاید، دیوث!»

«حالا خودت چی؟ خودت به خدا اعتقاد داری؟»

«آره. هنوز چیزی پیدا نکرده‌ام جاش بگذارم.»

امیر با دست به من حواله داد.

گفتم: «شریعتی نهضت چپ را پنجاه سال عقب انداخت.»

امیر گفت: «شریعتی چه ربطی به این انقلاب دارد. او یک جامعه‌شناس

دینی بود.»

ناصر گفت: «بی‌خودی بحث نکنید دوباره، من حوصله ندارم. ولی

حقیقت اینجاست که...»

«خفه شو بابا!»

«مرد که ی‌آنی مال، دارم صحبت می‌کنم.»

«بگذار حرفش را بزند.»

«خیلی خوب بزن، ولی زود. فقط زر زن.»

«حلقه‌ی مفقوده‌ای این وسط هست که باید شما دوتا آن را بشناسید.

بروید ببینید این جمعیت میلیونی توی تظاهرات چه می‌گویند. هفتاد

درصد بیسواد داریم. این مردم اگر دزدی نکنند یا آدم نکشند، از ترس

همین خداست، وگرنه خشتک شما دوتا را پیش از همه پرچم می‌کنند.»

گفتم: «همیشه تحلیل‌ها تخریده‌بورژوازی است.»

ناصر خندید. آنقدر خندید که مجبور شدم بگویم: «خیلی خوب، معذرت می‌خواهم.»

مرسدس بنز با سرعت سرسام‌آوری اتوبان‌های ترکیه را به مقصد ایران طی می‌کرد. انگار هوا نبود، و من تعادل نداشتم. حالم خراب بود، یک قرص در دهنم گذاشتم و گفتم: «آب.»

مهدوی شیشه‌ی آب را به‌طرفم گرفت و گفت: «از عبدالناصر ناصری بگو. از کی می‌شناختی‌اش؟»

از یازده سالگی یتیم شد. و از همان وقت تمام سال‌های دبیرستان را با کار شبانه‌گذراند. دو تا خواهر کوچک‌تر از خودش هم داشت. پدرش میوه‌فروش دوره‌گرد میدان فوزیه بود که یک شب ماشینی بهش زده بود و فرار کرده بود. مادرش شیشه‌های شرکت‌ها و اداره‌ها را پاک می‌کرد. عبدالناصر هم با کنارگری در خیاطخانه‌ها و مغازه‌ها و کارگاه‌ها، در شانزده سالگی کار ثابتی در کاباره میامی پیدا کرد. شب‌ها می‌رفت میامی و پشت صحنه کار می‌کرد، و روزها در مدرسه چرت می‌زد. خینی ماه بود. زنگ‌های تفریح توی کلاس می‌ماند که کمی سرش را روی میز بگذارد، به همین خاطر همیشه ژولیده و خسته بود.

وقتی ازش می‌پرسیدیم شب‌ها توی کاباره میامی چه می‌کنی؟ قدری نگاه می‌کرد و می‌گفت: «تار می‌زنم.» بعدها سر از دانشکده‌ی هنرهای زیبا درآورد و گاهی با دسته‌های موزیک می‌رفت خال‌توری. تا اینکه در ارکستر سمفونیک تهران به عنوان نوازنده ابوا استخدام شد. چند موسیقی فیلم ساخت که مجلات هنری درباره‌اش نوشتند آثار ناصری بازتابنده‌ی جامعه‌ای بیمار است و رگه‌های درخشان امپرسیونیسم در آن روح شرقی را با موسیقی کلاسیک پیوند می‌زند. و نوارهای کاستش در داخل و خارج به فروش می‌رسید.

مهدوی گفت: «حاشیه نرو. اصل مطلب را بگو.»
راننده که تا آن موقع ساکت بود، گفت: «اصل داستان اینها که چیزی نیست، قربان، حاشیه هاش مهم است.»

مهدوی گفت: «یعنی بیراهه نرو. از این شاخه نپر به آن شاخه.»
از فرودگاه آنکارا لحن حرف زدنش به کلی تغییر کرده بود. به اسم کوچک صدام می کرد و گاهی یک تشر هم می زد. شاید تا آنوقت هر دو ملاحظه‌ی همدیگر را می کردیم. او می خواست به هر قیمتی شده مرا از خاک آلمان بیاورد بیرون، و من می خواستم خودم را به تو برسانم و ساعت ها کنار قبرت بنشینم. حتی وقتی از آسایشگاه خارج شدیم و شبانه به فرودگاه فرانکفورت رفتیم، سعی کردم اصراری در دانستن مقصد نداشته باشم. و ما بی دردسر به فرودگاه آنکارا رسیدیم. البته در هواپیما حالم کمی بد شد که مهم نبود. مهدوی شانهام را مالید و گفت: «به چیزی فکر نکنید و کمی خم شوید، آقای امانی.»

راننده به شکل خطرناکی از سمت راست دو تریلی که راه نمی دادند سبقت گرفت و از لای دندان هاش گفت: «مادر جنده ها!» و از توی آینه جاده را نگاه کرد. لبخندی هم از سر رضایت به من زد.

مهدوی گفت: «خوب، ادامه بده.»

از یک جمله‌ی کتاب کاپیتال خوشم آمده بود و داشتم یادداشت می کردم که فردا در چهارراه داس و چکش خرج کنم. امیر کله کشیده بود که ببیند چی می نویسم. گفت: «ای اپورتونیست چپ نما!»

من هم می گفتم: «ای کمونیست بی دین!»

ناصر فقط می خندید. از بگو مگوهای ما خوشش می آمد. رمانی دستش می گرفت، روی تخت خواب دراز می کشید و از آن بالا به ما اشراف داشت. گاهی پرتقالی پوست می کندیم و دو پر برایش پرت می کردیم. می خورد و

هسته‌هاش را می‌انداخت جلو ما: «به جای این بحث‌ها بروید کمیته‌ی امداد امام خمینی بگویید ما می‌خواهیم مبارزه مسلحانه بکنیم، مقداری وام اسلامی می‌خواهیم.»

همیشه خیال می‌کردم که ناصر دارد با ساکسی فون می‌شاشد توی بحث جدی ما. لبخندش می‌پاشید توی چین‌های کنار چشم‌هاش، و چشم‌هاش برق می‌زد.

من و امیر کتاب‌ها را عوض می‌کردیم. او کاپیتال می‌خواند و من شریعتی. بهش می‌گفتم: «امیر، اگر کمونیست بشوی جانِ جانان من می‌شوی، اصلاً ماشینم را می‌دهم بهت.»

می‌گفت: «اگر آبجی‌ات را هم بدهی این کار را نمی‌کنم. یک چیزی الکی به مادرت گفتم که خیال کند هر کی موهاش بور باشد، کمونیست است.» بعد هم که به شوروی فرار کردم، سه ماه در یک گتو منتظرش ماندم تا زندانش تمام شود و خودش را به من برساند. اما نشد.

«رابطش کی بود؟»

«یکی از بچه‌ها.»

مهدوی برگشت، تو چشم‌هام نگاه کرد، به آرامی پلک زد و سرش را چند بار تکان داد: «مهم نیست. بعد؟»

هیچوقت نفهمیدم چرا من از شوروی فرار کردم. نه توده‌ای بودم، نه اکثریتی، بعد بچه‌های سازمان مرا به آلمان رساندند که شش ماه در هایم کمیتس ماندم. و باز هم خبری از امیر نشد. چند سالی همدیگر را گم کردیم تا روز سخنرانی من در یک سالن کثیف بوگندو که معلوم نبود چرا کف سالن آب ریخته بودند، در شهر هانوفر دیدمش، در طبقه‌ی دوم یک ساختمان قدیمی که گچ دیوارهاش لکه‌لکه ریخته بود، و جاهای سالمش قلب تیرخورده کشیده بودند یا بازغال چیزی نوشته بودند. از راهروهای

پیچ در پیچ و تاریک، مثل فضای فیلم‌های سام پکین پا گذاشتیم و رسیدیم به آن سالن که نفهمیدم چرا خیس بود. عده‌ای هم آنجا منتظر بودند که من برایشان سخنرانی کنم. امیر را آنجا دیدم، و بعد آن شاعر عینک ته‌استکانی را دیدم که با چند نفر آلمانی داشت حرف می‌زد.

آن شب من عملیات فروغ جاویدان را یک قیام مهم تاریخی شمردم. مهدوی گفت: «عملیات مرصاد! بعد؟»

هیچی. سخنرانی‌ام به نیمه نرسیده به هم خورد. بعد، امیر کمونیست آمد و از شخصیت من دفاع کرد و همان شب فهمیدم که سعید در عملیات فروغ جاویدان کشته شده.

مهدوی گفت: «چطور خبر نداشتی؟ برادری تان به کنار، چه سیاسی کاری بودی؟»

«سخنرانی من درست یک هفته بعد از فروغ جاویدان بود.»

«مرصاد! بعد؟»

موقع برگشتن توی قطار هر سه با هم بودیم. شاعر عینک ته‌استکانی می‌گفت که خراب کرده‌ام و ناشیانه دارم می‌روم توی خط مجاهدین. گفت: «مرد حسابی، وقتی بلد نیستی حرف بزنی، خوب نزن. تو ناسلامتی سیاسی کار قدیمی هستی. من به حرمت برادرت، ایرج راه افتاده‌ام دنبال کارهای تو، وگرنه مرض ندارم که من که کارگزار سازمان تو نیستم، جلو این روزنامه‌نگارها خرابمان می‌کنی. تو چطور نفهمیده‌ای که عملیات فروغ جاویدان یک تله‌ی وحشتناک بود تا عده‌ای از سران مجاهدین تسویه شوند؟ مگر نمی‌دانی این‌ها هر چند سال یکبار گنده‌های دست‌وپاگیرشان را تسویه می‌کنند که کسی نتواند به کمر بند سرخ نزدیک شود؟ می‌خواهی کار سازمانی بکنی، چرا پای ما را می‌کشی وسط؟»

«این اصلاً کار سازمانی نیست. من فکر کردم که چون این عملیات علیه

رژیم بوده، باید حمایت شود.»

جوری به من خیره شد که یاد تو افتادم، ایرج. خجالت کشیدم و سرم را زیر انداختم. گفت: «یک قطره از خون آن برادر توی تن تو نیست؟ عزیز من، آقای من، چرا نمی فهمی؟ مجاهدین اسم عملیاتشان را می گذارند فروغ جاویدان، و از غرب به ایران حمله می کنند. رژیم هم از قبل آماده باش بوده و اسم عملیاتش را گذاشته مرصاد. عده ای از مجاهدین توأب را بار می کند می برد غرب کشور و می دهد دم تیغ خط مقدم که قاطی بسیجی های بدبخت لت و پار شوند. اگر خوب چشم هات را باز کنی می فهمی که در اصل مجاهدین داخل و خارج داشته اند همدیگر را می کشته اند. بعد هم لا جوردی جلاد، دادگاه شبانه اش را راه می اندازد: — مسلمانان؟ — آره. — برو. همان شب بیش از پنج هزار نفر را گذاشتند سینه ی دیوار. تو چرا از بچه هایی که موضوع را می دانند نپرسیدی؟ تو چه جور کمونیست مبارزی هستی، مجید!»

امیر کمونیست گفت: «من فکر نمی کنم کسی این حرف ها را به تو بزند. روشن تر از این دیگر وجود ندارد، و از این حرف ها.»

گفتم: «جناب شاعر، معلوم نیست این تر شما درست باشد.» باز هم مثل تو نگاهم کرد: «من تر صادر می کنم؟ تو به این حرف های من می گویی تر؟ مرد حسابی، من عمر و زندگی ام را سر تو و امثال تو تباه کرده ام. مگر مرض دارم؟»

و قطار می رفت. انگار توی سر من راه می رفت. گفتم: «حالا چه کار کنم؟»

«هیچی، به من و بقیه نویسنده ها اتهام بزن که تر می بافیم. چه می دانم، تو هم مثل رژیم، عقب افتادگی هات را بگذار به حساب ما.»

توی قطار یک اطلاعیه نوشتم و از سازمان زدم بیرون. دیدم با این ده بیست نفری که برای سخنرانی ام می آیند، راهی به جایی نمی برم. هانوفر

آخریش بود. کشیدم کنار و شدم منفرد. اما رفقا منزوی ام کردند، و اینجا و آنجا نوشتند که من مأمور مخفی و او اک ام. دیگر کسی سراغم را نمی گرفت. از سکه افتاده بودم، بوی ادویه ام حسابی پریده بود. مجبور شدم از برلین کوچ کنم به هامبورگ. حقوق سوسیال را می گرفتم و گاهی در هایم پناهندگان برای بچه هایی که از آن طرف می آمدند، کیس می نوشتم. کیس سیاسی، همجنس گرایی، اجتماعی. کیس زنای محصنه و فرار از سنگسار. کیس فمینیستی و فعالیت های زنانه، چه می دانم. همه ر قمش را داشتم.

کیس نویسی مثل شانسی بود، وقتی تلفن می زدند می بایست براساس صدا تصویری از شان در ذهن مجسم می کردم که معمولاً جور نبود. اکثراً توی ذوقم می خورد؛ صدای لطیف، قیافه کلنگی. با این حال کارم را می کردم. صدها کیس نوشتم و سرم گرم بود، اما بدجوری بایکوت شده بودم. سربند همین کیس نویسی و گه کاری ها، زنم از دستم رفت.

بچه را برداشت و با یک ساک از خانه ام رفت. دم در موقع خدا حافظی گفت: «فکر می کنم تنهایی بیشتر بهت خوش می گذرد.»

گل سر توری سیاهش را جلو آینه جا گذاشته بود، و من شب های زیادی به جای خالی او و بچه خیره می شدم و سیگار می کشیدم. می گفتم شایس اگال. با اینکه وسایل شان هنوز در خانه مانده بود، ولی گل سر توردارش بیشتر شاخم می زد. دادمش به دختری که تازه از افغانستان آمده بود و کیس اش را خودم نوشته بودم.

گاهی از تنهایی می خواستم خودم را حلق آویز کنم، گاهی می رفتم توی خط قطار می ایستادم که قال قضیه را بکنم، و گاهی راه رفتن های بی مقصد در خیابان های دراز هامبورگ، کنار اسکله ها، نزدیک پل ها، توی آشیانه ی مرکزی قطار، جایی که جوان ها با سگ شان می آمدند.

بساطم را جمع کردم و رفتم هانوفر. آنجا بدتر بود، دوام نیاوردم. افتادم به عرق خوری که لش می شدم و مغزم از کار می افتاد.

ستاره ها که در می آمدند، چراغ های مغز من یکی یکی خاموش می شد، شیشه ی عرق را می گذاشتم جلوم و شروع می کردم. آنقدر می نوشیدم که سست و بی حال پای تلویزیون خوابم ببرد. حوصله ی کار نداشتم، و به همه چیز بی تفاوت شده بودم.

بعد با کمک امیر کمونیست رفتم کلن و آنجا مستقر شدم. گاهی هایم پناهندگان و نوشتن کیس، گاهی پرسه زدن در خیابان، روزگار می گذشت. دلم می خواست نوار سخنرانی هام را می داشتم که شب ها گوش کنم و در خاطرات پرشور آن سال ها غوطه ور شوم.

دیگر آن مجید امانی سابق نبودم که هموطنان ناشناس پول غذای مرا در رستوران ها پرداخت می کردند. دیگر کسی مرا نمی شناخت، و من به زندگی یکنواخت خودم عادت کرده بودم. تجربه های تازه، چند ماه زندگی با یک دوست دختر ایرانی که کیس اش را خودم نوشته بودم و هنوز معلق بود. مدتی با یک سیاهپوست نیجریه ای، دو ماه زندگی خوش با یک دختر سوئیسی، مدتی تنهایی، و همین جور بود تا اینکه عبدالناصر ناصری با زن و دخترش از ایران خارج شد و آمد این طرف. کیس واقعی اش را با اینکه اصلاً سیاسی نبود نوشتم و کارهاش را ردیف کردم که پیش خودم بماند.

وضع به سامانی نداشتم، اما نمی توانستم طاقت بیاورم هنرمند سرشناس مملکتم تنها و آواره باشد. از این گذشته، ناصر رفیق جان جانی ام بود و حالا داشت روی صندلی چرخدار زندگی نیمه جاننش را به پایان می رساند. هفت هشت ماهی که پیش من بود مدام سردرد داشت. یا جلو پنجره به خیابان نگاه می کرد و سوت می زد، یا روی تختش دراز می کشید.

و عفت آشپزخانه را راه انداخته بود. آشپزخانه‌ای که سال‌ها تعطیل یا نیمه تعطیل بود، با حضور عفت گرم‌تر و گرم‌تر می‌شد.

رؤیا هم قد کشیده بود و با آن نگاه‌های وحشی‌اش تصمیم گرفته بود مرابه زانو درآورد.

هیچوقت نفهمیدم چرا و چه جوری عاشق آن مارمولک شدم که سربند همان عشق کارم به چهار سال زندگی نکبتی در آسایشگاه برادران آلکسیانا کشید. انگار چیزی مثل صاعقه زد و ویرانم کرد. عاشق رؤیای ناصری شدم.

شاید همه چیز با رؤیای ناصری آغاز شد.

دختری که شاید از دیای خیال آمده بود، در عرض چند روز تمام ذهنم را اشغال کرد. پالتو پدرش را می‌پوشید و می‌آمد بر درگاه اتاق می‌ایستاد. ما همه حیرانش می‌شدیم که چه جوری ناگهان قیافه‌اش تغییر کرده است. دست‌ها در جیب پالتو، و پاهایی که ضربدری روی هم گذاشته بود، مثل مانکن ظریفی در آن پالتو توسی جناقی گم و پیدا می‌شد. یا لبخند و شیطنتی در چشم‌هایش که دور می‌گشت و منتظر بود چیزی درباره‌ی شیرین کاری‌هایش بگوییم.

ما داشتیم به یکی از آهنگ‌های عبدالناصر گوش می‌دادیم، و رؤیا با هر ضربه پیانو قدمی برمی‌داشت و در چرخش موسیقی می‌چرخید و دوباره روی نت‌های پیانو راه می‌رفت.

عفت گفت: «وقتی قناری لباس عقاب را بپوشد، می‌شود اسمش را گذاشت رؤیای ناصری.»

وقتی دامن می‌پوشید، موهایش را بالای سرش جمع می‌کرد و با ماتیکی

شرابی که لبش را غنچه می کرد، شکل پرنده ای می شد که بی قرار است و می خواهد پرواز کند، و من مبهوت این دختر بودم که با هر لباسی شخصیتی دیگر می یافت. یکبار که می خواستیم برویم خرید، صدای عبدالناصر را شنیدم که در راهرو می گفت: «اینجوری می خواهی بروی؟ با لباس عمو مجید؟»

از اتاق بیرون آمدم، دیدم کت و شلوار مشکی مرا پوشیده، و کمر شلوار را دوبار تابانده و کمر بند کوچکی به تنش بند کرده، پاچه ها را یک لا بالا زده، و جلو در منتظر است. گفت: «اینجا اروپاست.»

هر جا که می رفتیم مردم نگاهش می کردند و با لبخند چیزی بهش می گفتند. در فروشگاه آلدی یک زن چاق آلمانی که داشت از بین گل ها دسته ای برای خودش انتخاب می کرد، خشکش زد، دو سه قدم عقب رفت، سر تا پای رؤیا را ورنانداز کرد و با هیجان گفت: «کول!»

یک جا، پیرمردی که عضازنان از روبرو می آمد، لحظه ای ایستاد، چیزی گفت که نفهمیدیم. کلاه از سر برداشت و کمی برای رؤیا خم شد. و او جست و خیز کنان همراه من می دوید، جوری که سن و سالم را از یاد برده بودم و اصلاً احساس نمی کردم که چهل سال از عمرم گذشته است.

روزها به هوای مدرسه یا به بهانه خرید کردن از خانه می زدیم بیرون، در کافه ها می چرخیدیم، از این قطار شهری به آن قطار شهری، سیاه، سفید، این سر شهر، آن سر شهر، کنار رودراین. رؤیا نگاهش بین آدم ها می دوید و نظرها را به خودش جلب می کرد. و من مدام تپش قلب داشتم که نکند از دستم بپرد.

تمام وقتم با رؤیای ناصری می گذشت. و من برای اولین بار در عمرم معنای زن را می فهمیدم. حرکت دست هاش به طرز عجیبی زنانه بود، بازی کردن با موها که یک رشته را می گرفت و با انگشت می کشید، می کشید تا

جایی که دستش رها شود. و باز دوباره یک رشته‌ی دیگری را می‌گرفت. چشم‌های درشت و براقش که مرا یاد ناصر می‌انداخت. فقط کمی پف‌آلود بود، و همیشه به‌نظر می‌آمد همین حالا از خواب بیدار شده است. و من فکر می‌کردم که چرا تا آن زمان به این مسایل ظریف دقت نداشته‌ام. من که در تجربه‌های قبلی دچار خلأ و حشتناکی در زندگی‌ام شده بودم چرا با رؤیا به اوج می‌رسیدم؟ چرا ازدواج کرده بودم؟ چرا از این همه زن که به زندگی من پا گذاشتند و بیرون رفتند، ذره‌ای از آنچه در رؤیا بود نیافتم؟ انگار همیشه چیزی را جستجو کرده بودم که اصلاً نمی‌شناختمش. و حالا همه‌ی آن چیزی را که می‌خواستم در رؤیای ناصری پیدا می‌کردم، اما دیگر آن شور و حال جوانی‌ام را نداشتم. مثل گرسنگان سال قحطی فقط دلم می‌خواست باهاش عشقبازی کنم. می‌بردش خانه امیر کمونیست. و او هر بار غرولند می‌کرد: «خجالت بکش، جای دخترت است.»

گفتم: «اینجوری نگاهش نکن، نگاه به سن و سالش نکن.»

«حالا هرچی. با بچه‌ی رفیق‌مان که...»

«خودش عاشق سینه‌چاک من شده. من چه تقصیری دارم.»

احساس می‌کردم به همه‌چیز تمرکز دارم و حال خوب است. آکاردئونی هم برای ناصر از یک رفیق روس قرض گرفته بودم که نم‌نمک مشغول باشد. او می‌نواخت و من کیف می‌کردم.

دوروبرم را می‌فهمیدم، و می‌دانستم که چه باید بکنم. به خودم مسلط بودم. چهارچشمی هم ناصر را می‌پاییدم، هم عفت را، و هم از هر فرصتی با رؤیای ناصری استفاده می‌کردم. بی‌آنکه کسی بویی ببرد، بی‌آنکه لحظه‌ای از رفتار عمووارم جلو دیگران عدول کرده باشم.

یکبار بهش گفتم: «اگر پدرت بو ببرد که من گرفتار توام، می‌دانی

چه اتفاقی می‌افتد؟»

آدامشش را با دو انگشت از بین لب‌ها گرفت و مثل نخ آن را روی هوا کش داد، و باز دوباره همه را به دهنش برگرداند: «چه اتفاقی می‌افتد؟»
 «یا تو را می‌کشد یا چشم‌های مرا درمی‌آورد. هر روز وقتی با هم می‌رویم بیرون به من می‌گویند مواظبتش باش.»

«بعد که عروسی کردیم حتماً خوشحال هم می‌شود.»
 «البته اینجا اروپاست، این مسایل حل شده، ولی بالاخره من با ناصر یک عمر رفاقت داشته‌ام که از ایران یگراست آمده پیش من. بعد هم مسئله تفاوت سنی است. بیست و پنج سال کم نیست رؤیا. می‌دانی؟ باید مراقب باشیم تا ببینیم چطور می‌شود.»

و همین‌طور پیش می‌رفتیم. هر وقت بغلش می‌کردم، او هم به من می‌آویخت. انگار از هزار سال قبل این سرنوشت را برای من رقم زده بودند که بی‌گفتگو و مجادله‌ای هر وقت بخواهم باهاش عشقبازی کنم. حتی اولین بار که بی‌مقدمه او را بغل کردم و بوسیدم، دست‌هاش را دور گردنم انداخت و بی‌شرط و شروطی گذاشت تمام تنش را بلیسم و به اوجی برسم که تا آن روز هرگز نرسیده بودم. گفتم: «احساس می‌کنم عاشقت شده‌ام، رؤیا.»

«اوهم.»

«تو هم دوستم داری؟»

«اوهم.»

اما هرگز و هیچوقت کلمه «دوستت دارم» را بر زبان نیاورد، حتی یکبار. و ما پنهانی، دور از چشم ناصر و عفت لحظه‌های قشنگی داشتیم که هربارش با دفعات دیگر تفاوت داشت. با آسودگی خاطر از خانه خارج می‌شدیم و به خانه امیر کمونیست می‌خزیدیم. اما وقتی آدم غرق می‌شود، خیلی چیزها را نمی‌بیند، و یکباره می‌بیند که همه‌ی آوارها بر سرش

خراب شده است. شایسه. هر بار یادش می‌افتم غم سیاهی روی دلم سنگینی می‌کند. نمی‌توانم خودم را ببخشم، از خودم بدم می‌آید و خجالت می‌کشم. دلم می‌خواهد در اتاقی تنها روی صندلی کنار پنجره بنشینم و میخ خیابان شوم. نمی‌توانم با وجدانم کنار بیایم، و دهنم همیشه مزه‌ی تلخ سیگار مانده می‌دهد. شایسه.

مهدوی گفت: «واقعاً عاشقش بودی؟»

من دو بار عاشق شدم. بار اول که عاشق فخری شدم، پانزده ساله بودم، اما بار دوم، عشقم پانزده ساله بود. هر دو بار هم در عشق شکست خوردم. پدر گفت: «بگذارید فساد دنیا را بگیرد تا امام زمان زودتر ظهور کند.» و عکس برادرش صادق امانی را از لای قرآن درآورد، با حظ نگاهش کرد و بعد به همه نشان داد. مردی با سر تراشیده، چشم‌های وق زده و صورت استخوانی، گردن باریکش را دراز کرده بود که برود توی دوربین عکاسی، اما آن لحظه عکس شده بود و در روزنامه‌ها به چاپ رسیده بود. با شماره‌ای بر سینه‌اش، و تیتربزرگی بر روزنامه: «یکی از قاتلین نخست‌وزیر.»

مدتی بعد صادق امانی با چند نفر دیگر اعدام شدند. و زمانی که کار کمپانی بی. اف. گودریچ بالا گرفت، پدر این چیزها را به فراموشی سپرد و همه‌ی تلاشش را می‌کرد که به دربار نزدیک شود، حتی تا یک جاهایی هم پیش رفت، اما عملاً نمی‌گذاشتند. فقط در سفر حج با شاه همسفر بود و عکسی با او به یادگار گرفته بود، با حوله‌های سفید احرام، و نگاهی ارادتمند به شاه. پدر به ایرج اشاره کرد و شمرده شمرده گفت: «مورچه شاه دارد. زنبور عسل شاه دارد. مگر می‌شود مملکت بدون شاه باشد؟»
تو گفتی: «ولی امریکا که شاه ندارد.»

«مزخرف نگو، بچه! شاه ما زمانی می‌آید که فساد دنیا را بگیرد.»

می لرزیدم و سراپا هوس بودم. در فرصتی که عفت از خانه بیرون رفته بود، رؤیا را به اتاقم کشاندم و همان جا، پشت در، ایستاده شروع کردم. با یک دست تنش را نوازش می کردم و با دست دیگر درِ اتاق را می بستم. رؤیا گفت: «اینجا؟»

«آره عزیزم. پدرت خوابیده.» و همین جور که حرف می زدم با دست هام دامنش را بالا می دادم و بالب هام دکمه های بلوزش را باز می کردم. می خواستم تمام صورتم را در پستان هاش فرو ببرم، با سرم زیر گردنش را قلقلک بدهم، و با دست هام همه ی تنش را دور بزنم. اما نمی دانستم چه می کنم. درِ اتاق را مثلاً قفل کرده بودم و خیال می کردم که درِ اتاق قفل است. خیال می کردم که رفیق قدیمی ام، ناصر روی تخت به خواب رفته، و من می توانم در خلوت خود، رؤیای ناصری را برهنه کنم، به رختخواب بکشم لای ملافه ی سفید با تپش های تند قلبش نفس نفس بزنم، بمیرم، زنده شوم، بمیرم...

نمی دانم چرا یکباره برگشتم و ناگاه چشمم به عبدالناصر افتاد. لای در باز مانده بود، و من جایی بین شهوت و مذهب پرپر می زدم. قلبم داشت منفجر می شد، و حادثه ای در گوشتم تیر می کشید. آن لحظه ی وحشتناک عکس شد و برای ابد به دیوارهای ذهنم آویخت. عکس دیواری که فرو ریخت و من همراه آن دیوار به اعماق دره ها سقوط کردم. عکس ناصر ناصری که پشت درِ اتاق روی ویلچرش بیهوش شده بود. عکس ملافه ای که وقتی من آن را می کشیدم تا دور خودم بگیرم، رؤیا برهنه می ماند، وقتی رؤیا آن را می کشید، من وسط اتاق لخت می شدم. عکس آسبولاتس. و عکس ویلچری که کنار پنجره برای مدت ها ماند.

کاش زمین دهن باز می کرد و مرا می بلعید. کاش آن صحنه ی وحشتناک را نمی دیدم تا چهار سال تاوان سیاهش را پردازم و باز هم نتوانم خودم را از شر کابوس هاش خلاص کنم.

مجید تفی به کفشش زد و دوباره پرسید: «آقای مهدوی، ما داریم کجا می‌رویم؟»

مهدوی مشتی پسته توی دست‌های مجید ریخت، و همین‌جور که می‌خورد گفت: «اصلاً چی باعث شد که افتادی توی آن آسایشگاه لعنتی؟»
«اگر ممکن است توی یک پمپ بنزین نگهدارید من سیگار بگیرم.»
مهدوی داشبورد را باز کرد و یک بسته سیگار بیرون آورد: «بفرما. بکش ببین به کجا می‌رسی.»

باز تنها شدم. و این بار از همیشه بدتر بود. عذاب وجدان داشتم، از خانه بیرون نمی‌رفتم. توی آینه که به خودم نگاه می‌کردم خجالت می‌کشیدم. شب‌ها خوابم نمی‌برد. با قرص خواب آنهم با هزار مکافات به خواب می‌رفتم، اما کابوس راحت‌م نمی‌گذاشت. تو را به خواب می‌دیدم که پیپ می‌کشیدی و انگشتت را به طرفم تکان می‌دادی، بی آنکه صدات را بشنوم. ناصر را می‌دیدم که با صندلی چرخدارش در سرایشی کوهی با سرعت پایین می‌آمد و من راه فراری نداشتم. با سرعت می‌آمد و وقتی نزدیک شکمم می‌رسید، از خواب می‌پریدم و احساس می‌کردم معده‌ام درد گرفته است. نصف شب پا می‌شدم و شربت آلومینیوم می‌خوردم، اسیر شده بودم، و نمی‌دانستم چه کنم. هیچ‌کس به سراغم نمی‌آمد، دیگر تلفن هم زنگ نمی‌زد. خبر رؤیای ناصری و حاملگی اش همه‌جا پیچیده بود، و مردم با نفرت نگاهم می‌کردند. فقط گاهی امیر کمونیست به من سر می‌زد. تا اینکه ناخوش شدم و آن همسایه ابله‌م را زدم.

مهدوی گفت: «نگفتی.» و برگشت توی چشم‌های مجید نگاه کرد:
«می‌گفتی.»

«چی؟» و سیگاری به لب گذاشت. مهدوی براش فندک زد: «چرا زیر چشم‌هایت پف کرده؟»

دست به جیب کش برد و جعبه قرص را بیرون آورد: «مال این هاست. روزی سه تا باید بخوریم. صدا تا می دهند برای سی و سه روز. روزی سه تا.» مهدوی پوست پسته هاش را از شیشه‌ی ماشین بیرون ریخت و سر برگرداند: «اگر نخوری چطور می شود؟»

«تعادل ندارم، آرامش ندارم، منگم. چه می دانم، باید بخورم.»

«بدجوری کیسه‌ی زیر چشم هات را آویزان کرده.»

مجید دست به جیب بغل کش برد. آینه اش را بیرون آورد، اول قورباغه آمد و بعد خودش جان گرفت. به یقه و سرشانه ها نگاه کرد: نه ذره‌ی خاکستری، نه شوره‌ی سری، هیچ لکه‌ای بر یقه‌ی سیاهش ننشسته بود. با این حال با پشت دست، یقه و سرشانه ها را تکاند. بعد به صورتش نگاه کرد: قوس کبود زیر چشم ها پف کرده بود که پیرتر نشانش بدهد. امیر کمونیست به شوخی می گفت: «دوتا لیوان آب تهران همه‌ی اینها را صاف و صوف می کند.»

چروک صورت و پف زیر چشم ها را با دوتا لیوان آب می شود به جایی رساند، اما صدها خال موی سفید لای ریش و سبیل را چه می شود کرد؟ با دوتا لیوان؟

گذاشتم کمی ریشم بلند شود که وقتی به ایران برگشتم یاد قیافه قبلی ام نیفتم که دلم برای خودم تنگ شود. کمی هم می خواستم نزدیک به آدم های آنجا باشم. چه می دانم. یک قبضه ریش مرتب تر و تمیز ساز کردم به نشانه‌ی اینکه ما اهل صلح و صفاییم. به اسد می گویم اوضاع مرا روبراه کن، برادر. من که آن همه دنبالم بوده‌اید، حالا با پای خودم برگشته‌ام. آن همه برای سر من جایزه گذاشتید و در لیست سیاه اسمم را تکرار کردید، اسمم را خط بزنید. زده‌ام به سیم آخر و آمده‌ام. بیایید تخم را بخورید.

به امیر کمونیست گفتم: «اگر بخواهم عادی اقدام کنم باید شش ماه صبر کنم تا جواب مقامات دو کشور بیاید. می فهمی؟»

«پس چرا معطلی؟ زنگ بزن به آن اسد قرمساق. یگو کارهات را ردیف کند و از این حرف‌ها.»

«اصلاً اسمش را نبر. اصلاً.»

«پس چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«من که می‌بینی امیر، اینجا اسیر و گرفتارم. دستم بسته است. تو که آزادی کاری بکن. نگذار نفله‌ام کنند.»

بغضم ترکید، یک دل سیر گریه کردم، و نمی‌دانم چرا گریه‌ام بند نمی‌آمد. یاد شبی افتادم که در دوسلدورف بی‌پول مانده بودم. برف می‌بارید و من داشتم یخ می‌زدم. رفتم خانه‌ی یکی از رفقا که زمانی با هم سروسری داشتیم. زنگ زدم که در را باز نکرد. آمد لب پنجره و گفت: «این وقت شب کجا بودی؟»

«برات تعریف می‌کنم، در را باز کن حالا.»

«من الآن مهمان دارم.»

«دارم یخ می‌زنم. چرا در را باز نمی‌کنی؟»

«مهمان دارم. نمی‌فهمی؟»

«من اینجا گیر افتاده‌ام، رفیق!»

«ببین مجید، اینجا اروپاست، تو باید یاد بگیری که توی اروپا اول تلفن

می‌زنند، قرار می‌گذارند، بعد می‌روند خانه‌ی رفیق‌شان.»

امیر بغلم کرد و دستش را به کتفم کوبید: «آرام باش، مجید. مرد که

گریه نمی‌کند.»

پدر بالا سرم ایستاده بود و می‌گفت: «مرد که گریه نمی‌کند. گریه مال

دخترهاست.» و انسی گریه کرد.

گفتم: «دیگر خسته شده‌ام. می‌فهمی؟»

«آره. آره. وقتی بروی تهران و یک لیوان آب تهران را بخوری همه‌ی

این غصه‌ها صاف و صوف می‌شود. اگر خوششت نیامد برگردد. و از این حرف‌ها.»

«آره برمی‌گردم. من دوام نمی‌آورم.»

بوی وطن را از سرشانه‌ی کتش به درون کشیدم و نفسم حال آمد. بوی خاک باران‌خورده می‌داد، بوی آمیخته‌ی شبدر و نان. نمی‌دانم چرا بوی وطن می‌داد.

«پدرت بهت می‌گفت کمونیستِ بی‌دین. یادت هست؟»

«حمام عمومی سرِ نیاوران را همان نمی‌دادند. بارو می‌گفت از پذیرفتن شما دو نفر معذوریم. شما کمونیست‌ها حمام ما را نجس می‌کنید.»
هر دو با صدای بلند قهقهه زدیم و رفتیم توی خاطرات آن سال‌ها. ادای عبدالناصر را درآوردیم، و باز قهقهه زدیم.

ناگهان درِ اتاق باز شد و پرستار لنده‌ور آمد تو. داشت لای لنگش را می‌خاراند. گفت: «آقا، این آسایشگاه ملک شخصی شما نیست. هرچند که مهمان دارید، ولی...»

«ببخشید، آقای پرستار.»

همان روز فتانه، یکی از بچه‌های سیاسی شهر زاربروکن، آمد به دیدنم. چند سالی ندیده بودمش. موهای سرش را مثل پسر بچه‌ها از ته تراشیده بود، و لپ‌های تپلی‌اش زده بود بیرون. مثل جوانک‌های حزب‌اللهی لباس پوشیده بود: کفش کتانی، شلوار جین، و کاپشن سرمه‌ای که حالا به آرنجش آویخته بود. کمی هم گشادگشاد راه می‌رفت. اول که دیدمش تعجب کردم. گفتم: «ا، فتانه، تویی؟» و خندیدم.

جلو آمد و با مشت آرام زد به شکمم. می‌دانستم که سال‌هاست از سازمانش کنار کشیده و مستقل کار می‌کند. گفتم: «چه عجب! از کجا می‌دانستی من اینجا هستم؟» و برایش چای ریختم.

«همه می‌دانند اینجایی. همه. فقط خودت نمی‌دانی.» و سیگاری روشن کرد.

«دلم برات تنگ شده بود.»

«الکی.» تقریباً هر جا می‌توانست، به حروف تشدید می‌داد.

«هنوز با آن سیاهه زندگی می‌کنی؟»

«سیاهه؟ آهان. نه. حالا با یکی از بچه‌های حزب کمونیست کارگری‌ام.»

«عشق و سیاست!»

«الکی.» و خندید. گفت: «من فقط با مردهای سیاسی بالای چهل سال

می‌پریم. زیر چهل سال بی‌فایده است.» و باز خندید.

اعلامیه‌ای با خودش آورده بود که هفده نفر زیر آن را امضا کرده بودند.

گفتم: «این چیه؟»

«اعلامیه. امضاش می‌کنی؟»

«هرچی تو بیاوری، ندیدم امضا می‌کنم.»

«الکی.» و با خوشحالی گفت: «ولی بخوانش.»

بیانیه‌ای بود که در آن رژیم جمهوری اسلامی محکوم شده بود، و امضاکنندگان خواهان دو مورد روشن و صریح شده بودند که من با هر دو مورد آن موافق بودم: تعطیل مسجد ایرانیان هامبورگ، عدم حمایت از انجمن‌های فرهنگی ایرانی در آلمان که هنر و فرهنگ داخل ایران را ارائه می‌کنند، مانند برگزاری کنسرت برای هنرمندان داخل کشور، شب شعر و داستان برای شاعران و نویسندگان داخل کشور، و نمایش فیلم‌های ساخت داخل.

من با این متن صددرصد موافق بودم. اما امیر می‌گفت: «چرا دقت نمی‌کنی، مجید؟ این نامه به اداره‌ی پلیس رونوشت شده که مانع ورود هنرمندان ایرانی به آلمان بشوند و پناهندگی سیاسی بعضی نویسندگان را

لغو کنند. تو که نمی توانی خواستار اخراج یک نویسنده ی تبعیدی بشوی،
و از این حرف ها.»

«بین، اینجاش را دوباره بخوان: خروج هنرمندان، نویسندگان و شاعران از ایران و اجرای برنامه توسط آنان در خارج از کشور، تنها با موافقت و خواست رژیم ممکن است. جمهوری اسلامی که در داخل کشور از هیچ گونه فشاری بر هنرمندان و روشنفکران دریغ نمی کند، با اجازه به برگزاری برنامه های خنثی در خارج از کشور از آنها برای بزرگ چهره خود بهره می گیرد...»

امیر کمونیست گفت: «خوب، ما تکلیف را نفهمیدیم. نویسندگان داخل در فشار هستند یا نیستند؟ اصلاً خودتان می فهمید چه می گوید؟ خجالت آور است، ننگ است که شما از پلیس آلمان تقاضا کنید مانع ورود روشنفکران تحت فشار شوند.»

فتانه آمد جلو من، جوری که امیر نفهمد، و تقریباً با صدای بلند پرسید: «این یارو کیه؟»

«راستی، من شما را به هم معرفی نکردم. امیر براتیانی، معروف به امیر کمونیست، این هم خانم فتانه نیازی.»

فتانه یک مشت دیگر زد، و این بار محکم تر: «خانم خودتی.»
کمی تا شدم و خودم را عقب کشیدم: «آره، آره. فتانه. فتانه ی خالی.»
و خندیدم.

فتانه شروع کرد به قدم زدن. گشادگشاد راه می رفت، انگار یک نارنجک توی شورتش مخفی کرده باشد.

امیر گفت: «چه صدای قشنگی داریدا!»

فتانه بهش اخم کرد و به من گفت: «به این رفیقت بگو درش را بگذارد.»
امیر کمونیست جا خورد: «ما که چیزی نگفتیم، خانم جان.»

فتانه انگشت شست‌اش را بهش حواله داد: «بیلاخ.»

من با سر به امیر اشاره کردم، و باز برای فتانه چای ریختم. لحظاتی در سکوت گذشت، امیر با صدای آرامی گفت: «به هر حال این اعلامیه ضد حقوق بشر و ضد هنرمندان و نویسندگان ایران است. و از این حرف‌ها، اصلاً چه لزومی دارد علیه نویسندگان مملکت خودمان به پلیس آلمان شکایت کنید؟»

فتانه حالا روی میز نشسته بود و پاهایش را گذاشته بود بر لبه‌ی صندلی خالی امیر که داشت قدم می‌زد. گفت: «منظور از هنرمندان و نویسندگان چه کسانی باشند؟»

«چه می‌دانم؟ من که از هیچ کدام‌شان خوشم نمی‌آید، ولی دشمنی هم باهاشان ندارم. توطئه هم براشان نمی‌چینم، و از این حرف‌ها.»
 «آره. از این ناکس‌ها اسنادی داریم که به‌زودی رو می‌کنیم، با عکس و تفصیلات.»

«ببخشید خانم. من مایل‌م بدانم شماها، همه‌تان، اصلاً کی هستید؟ حیف نیست دختر زیبایی مثل شما چنین حرف‌هایی بزنند؟»

فتانه به یک جست از میز پایین پرید، کاپشن‌اش را از دسته صندلی برداشت، با عصبانیت و پرشی در پلک‌هایش به من گفت: «به این رفیقِ جاسوسست بگو می‌گیرم ترتیبش را می‌دهم‌ها!» و با دستش حالت تجاوز را نشان داد.

امیر کمی دلگیر شد. بعد روبه پنجره ایستاد و سعی کرد که برنگردد. من به فتانه کمی اخم کردم، با حالتی از گلایه. و او خواست توضیح بدهد، امیر کمونیست گفت: «مایل نیستم بشنوم. در کار مجید هم دخالت نمی‌کنم.»

من متن را امضا کردم و این آخرین کار سیاسی من در آلمان بود.
 فتانه اعلامیه را برداشت، با من روبوسی کرد و بنی‌آنکه از امیر

خدا حافظی کند رفت. نمی دانم آن بیانیه چاپ شد یا نه، ولی من می خواستم یک جایی حضور داشته باشم و بعد از مدت ها سکوت، با برویچه ها همصدا شده باشم. همین.

امیر گفت: «مردکه، تو که داری برمی گردی این چه کاری بود؟»
گفتم: «این فتانه دختر خوبی است، اما حالیش نیست که با اسم مستعار امضا کردم.»

«خیلی پتیاره بود! این کی بود؟»

«یک کمی بوگندو شده.»

«حالا فکر می کنی کار درستی کردی؟»

البته. حتی فیلم هایی که گاهی از سینمای ایران در تلویزیون آلمان پخش می شود، یا مثلاً چاپ رمان های نویسندگان داخل به زبان خارجی در ادامه همین تهاجم رژیم به غرب است که فقر و بدبختی و ویرانی و اعدام ها را ماله بکشند. از دید من همه ی این هنرنمایی ها چیزی جز توطئه نیست، و مملکت آنقدر در فساد اقتصادی و سیاسی غرق شده که هیچ راهی جز براندازی رژیم وجود ندارد. هر کس می تواند، باید به سهم خودش در این براندازی حرکت کند، و من از خانواده ی خودم: «آخ برادر، اسد!»

وقتی در هواپیما بودم یاد خمینی افتادم. همیشه برای من عجیب بود و نمی توانستم بفهمم که چطور یک آدمی بعد از پانزده سال وقتی دارد به مملکت برمی گردد، در جواب خبرنگاری که می پرسد چه احساسی دارید؟ جواب بدهد: «هیچ.»

معلوم بود که من هم به سادگی وارد مملکت نمی شوم، فرش قرمز جلو پام پهن نمی کنند، در میان شور و هلهله ی استقبال کنندگان وارد شهر نمی شوم، و کسی در فرودگاه منتظرم نیست. احساس می کردم که چند روزی توی دست و بال مهدوی و دارودسته اش چلاتده می شوم. اما بعد از

سال‌ها که از سازمان بیرون بوده‌ام، مگر اطلاعات سوخته‌ی من به چه دردشان می‌خورد؟ فوقش کمی سختی می‌کشیدم و بالاخره تمام می‌شد. از سالن ترانزیت تلفن می‌زدم. مامان می‌آمد دنبالم. بهش می‌گفتم: «اگر نتوانم تحمل کنم برمی‌گردم. این را گفته باشم.»

«هر کاری خواستی بکن، ولی من مبلیران را برات جور کرده‌ام.»

«تا ببینم.»

مهدوی برگشت و به مجید خیره شد: «چی را ببینی؟»

مجید تا بناگوش سرخ شده بود و حالا دقیقاً شکل قورباغه‌ای را داشت که آمده روی یک تخته سنگ، گلوش را باد کرده که چیزی بگوید، اما غمباد چنان فشاری به چشم‌هاش آورده که اگر عینک نباشد، چشم‌های ریزش در ورم فزاینده محو خواهد شد.

مهدوی این بار لبخند زد و دوباره سؤالش را تکرار کرد. مجید آرام پلک زد که بتواند بر خودش مسلط شود، لحظه‌ای خیره ماند. مردد بود. تند یک تف زد و مالید، نفس راحتی کشید و گفت: «واقعاً تصمیم گرفته‌ام برگردم مملکت، سرِ خانه و زندگی‌ام. می‌دانید؟ من توی این غربت خانوادهم پاشید، زنم از دستم رفت، دخترم از دستم رفت. رفیق جان جانی‌ام، عبدالناصر توی خانه‌ی من تمام کرد. یعنی وقتی بردیمش بیمارستان، بیست و چهار ساعت...»

مهدوی گفت: «حرف حساب این ناصری چی بود؟»

«در حمله‌ی کمیته‌ای‌ها به استودیوی ضبط...»

«ننه من غریبم راه انداخته بود، اصلاً تیری بهش نخورده بود.»

«به هر حال قطع نخاع شده بود.»

«بیخودی ترسیده بود و مثل اینکه از جایی افتاده بود.» خندید و مشتی پسته در دست‌های مجید ریخت: «اهل آبجو و اینجور چیزها که نیستی؟»

«من نوشابه الکلی نمی توانم بخورم.»

«چرا؟»

«قاطی می کنم.» و دوباره جعبه قرص هاش را از جیب درآورد و نشان داد.
«بالاخره نگفتی. چی شد که این همه سال توی آسایشگاه ماندگار
شدی؟ مگر معالجه نمی کنند؟»

نمی دانم چرا هرچه به تو نزدیک تر می شدم، بیشتر یادت می افتادم. مثل
بقیه برادرها قذبلند نبودی. ریزه و فرز، با عینکی دورطلابی که اگر آن را به
چشم نداشتی، دست هات دنبال چیزی می گشت تا عینک را پیدا کند و به
چشم بگذارد. آنوقت لبخند می زدی که چالی در طرف چپ صورتت
می افتاد. لباس روشن می پوشیدی، پیپ می کشیدی، و مدام شعرهای
شاملو را می خواندی.

دلم می خواست چشم هام را ببندم و توی همان حال بمانم. وقتی از
پنجره جاده را می دیدم، باور می کردم فاصله ما جدی است. می ترسیدم در
حسرت بوی خاک تو بمیرم، اما به کیلومتر شمار که چشم می انداختم،
می فهمیدم راننده ی مرسدس بنز دارد همه تلاشش را می کند تا جاده را
یک جا ببلعد و فرو دهد.

هوا توفانی بود. درخت های بلند دو طرف جاده پیچ و تاب می خوردند، و
سرخم می کردند. انگار نیرویی مرموز تلاش می کرد آنها را از ریشه بیرون
بکشد. صدای توفان در موتور مرسدس بنز می پیچید. و خاک می دوید،
همراه با کاغذپاره و قوطی حلبی و شاخه شکسته.

مهدوی به راننده گفت: «سرعت را کم کن.»

توفان در هر سرزمینی معنای خاصی دارد. من توفان های زیادی
دیده ام. جایی زندگی می کردم که بر اثر توفان، درخت ها با سر در خاک فرو
رفته بودند و ریشه هاشان در باد تکان می خورد. جایی که شیروانی خانه ها

کنده شده بود و به نظر می آمد خانه ها سر ندارند. اما وقتی در آن جاده هوای توفانی را می دیدم بند دلم پاره می شد و نگرانم می کرد. می ترسیدم هیچوقت نتوانم بوی تو را به مشام بکشم. می بینی؟ مثل ستاره پخش مان کرده اند توی این صفحه سیاه که هر کدام مان جایی برای خودمان سوسو بزنیم که مثلاً هستیم. اما نمی دانیم در کدام منظومه می چرخیم، برای چی می چرخیم، و چقدر می چرخیم.

به قول عبدالناصر آخرش همه مان به خودمان بدهکار شدیم. وقتی فکرش را می کنم که اصلاً برای چی کارمان به تبعد و آوارگی کشید، به اینجا می رسم که خوب، جان مان را نجات دادیم. ولی اگر کسی از من بپرسد که در فعالیت هامان دنبال چی می گشتیم، جوابی برایش ندارم. همیشه منتظر بودیم اتفاقی در داخل بیفتد تا ما خودمان را سر زبان ها بیندازیم و یک جوری خودمان را با آن اتفاق وصل کنیم. حتی آن اوایل با چندتا از رفقا تصمیم داشتیم مافیای پر قدرتی راه بیندازیم که هر کس از ایران آمد، بیاید زیر پرچم ما. همان ماجراهای بانک اطلاعاتی و بایکوت و مرعوب کردن افراد نامیزان. که نگرفت. همه مبارزات ما از اول به خاطر مردم و خلق و ملت بود. بعدها یادمان رفت و هیچوقت به این فکر نکردیم که آنها چه بلایی سرشان آمد. زیر گرانی، زیر بمباران و لای دود جنگ، زیر فشار تبلیغات آخوندها که مملکت را به ورشکستگی کشاندند و چند میلیون آدم را آواره کردند، اصلاً یاد آنها نبودیم. داشتیم خودمان را اثبات می کردیم، و برای اثبات خود هر کاری می کردیم. اما نپرسیدیم، خوب، بعدش چه می شود؟

هیچ. بعد از اینکه تو را اعدام کردند، ما سه برادر آنقدر به فعالیت های سیاسی مان ادامه دادیم که از همدیگر نفرت پیدا کردیم. ما واقعاً آدم نبودیم، ایرج. درنده هایی بودیم که تا مغز استخوان هامان کینه ای شتری

رسوب کرده بود و ادای آدم را درمی آوردیم. پیشوای من استالین بود، سعید بدبخت مسعود رجوی را بت کرده بود، و اسد غلام خلقه به گوش خمینی بود و حالا تمام و کمال شده بود نوکر خامنه‌ای. خجالت آور است. وقتی به روزهای بعد از انقلاب فکر می‌کنم که عکس اعدام‌شدگان را به دیوار اتاق‌مان می‌چسبانیدیم و با احساسی پر از رضایت می‌خوابیدیم، خجالت می‌کشم. ما برای اعدام سران رژیم سابق هورا می‌کشیدیم، و همین شد الگویی که بعدها، بی‌محاکمه، دسته‌دسته اعدام کردند. حالا هم نمی‌دانیم که آن اولی‌ها، سران رژیم شاه، واقعاً گناهکار بودند یا نه؟ محاکمه شده بودند یا نه؟

ناصر گفت: «الاغ! تو باید بفهمی که اعدام اصلاً کار خلافی است. تو چه کار به محاکمه و گناه داری؟»

«یعنی تو معتقدی که حالا اگر دری به تخته خورد و قدرت به دست اپوزیسیون افتاد نباید این آخوندهای ناکس را به تیر چراغ برق آویزان کرد؟»
 «اولاً کدام اپوزیسیون؟ ثانیاً تیر چراغ برق را برای روشنایی شهر ساخته‌اند، نه برای آویزان کردن گناهکاران. ثالثاً چرا اعدام؟ پس تو چه فرقی با لاجوردی جلاد داری؟ گندش را درآورده‌اید، همه‌تان سروته یک کرباسید.» و ویلچرش را برد کنار پنجره و دیگر به بحث ادامه نداد. خیابان را تماشا می‌کرد.

تو در عکس نیستی.

مامان چشم راستش را کمی تنگ کرده و سرش را به عقب برده است. انسی زور زده که لبش غنچه بماند. اما خنده‌اش مثل دلقک‌هاست. آن روزها هنوز جانورش را نزاییده بود، لباس حاملگی به تن داشت.

بالاتنه کوتاه و آبی. پدر هم وسطشان نشسته بود و می‌خندید. یک رج دندان‌های سفیدش پیداست. با دو گونه‌ی برآمده و چهره‌ی توپر به قول مامان، صورت بازار. خنده‌اش شکفته است، موهای جوگندمی‌اش تاب نخورده، و چشم‌های درشتش را به دوربین دوخته است. با پاهایی از هم گشوده که نشان می‌دهد هر جور دلش بخواهد می‌تواند بنشیند؛ یک پاش را این سرِ آن باغ و خانه‌ی درندشت بگذارد، و پای دیگرش را در کمپانی بی. اف. گودریچ.

حتی می‌تواند با سرانگشت تلنگری به من بزند که مثل حشره‌ای پرتم کند به اعماق دره‌ها. یا توی دهن انسی بکوبد که خون بپاشد به دیوار، درست بالای کلید برق که هر وقت می‌آمدیم برق سالن پذیرایی را روشن کنیم لکه‌ها هنوز بود. پدر می‌توانست برخلاف فریدون شاهنامه که به رسم شاهان باستانی لباس شاهانه می‌پوشید، کت و شلوار تمیز اطوخورده بپوشد، کفش ورنی به پا کند، با پیراهنی سفید که پر از اسب‌های دریایی کوچولوست. اگر هم به ندرت کراوات می‌زد، آدم خیال می‌کرد صورتش ورم کرده، انگار دارند خفه‌اش می‌کنند.

تو گفتی: «نگاه کن، انگار دارند خفه‌اش می‌کنند. پدر، تو را به خدا کراواتت را باز کن. مردم دارند انقلاب می‌کنند.»

«به کار من دخالت نکن، بچه!»

«از توی دوربین بزرگترین چیزی که می‌بینم صورت شماست.»
ما همه زدیم زیر خنده، و تو گرفتی. من برگشتم دستی به کراوات پدر کشیدم.

زد روی دستم: «نکن، بچه!»

مرد هم که شدیم به ما می‌گفت بچه. حتی وقتی از جایی رد می‌شد که مامان آن نزدیکی‌ها بود می‌گفت: «برو کنار، بچه.»

مامان برمی گشت. با یک لنگه ابروی بالا انداخته، نیمی لبخند، نیمی اخم فقط نگاهش می کرد. انگار که دارند عکسش را می گیرند. همه ی اداهای زنانه و مهر مادری اش را می شد یک جا دید.

توفان فرمان ماشین را می دزدید، و راننده دودستی فرمان را چسبیده بود و کمی خم شده بود. مجید خیال می کرد توی اتاقش در آسایشگاه برادران آلکسیانا پشت به پنجره نشسته و دارد به عکس نگاه می کند. هیچ حسی جز یک انتظار گنگ و کمرنگ نداشت. عکس را به رو خواباند و به تماشا ادامه داد. باران تند شده بود و مردم می دویدند. پیرزنی در پیاده رو پهن سر چهارراه مانده بود. چتر هم نداشت، و هرچه تلاش می کرد نمی توانست خود را به زیر طاقی ها برساند. یک پاش کوتاه تر از آن یکی بود، فرو می رفت و برمی آمد. مثل پیستون موتور؛ پایین می رفت، یک جا شکن برمی داشت، و دوباره می کوبید تا از آن شیب تند، در توفان بگذرد. تورفته بودی. از همان دانشکده بعد از اجرای یک تئاتر تو را برده بودند، و به پدر تلفن زده بودند که فعلاً چند روزی پیش ما می ماند تا ببینیم چطور می شود. اما این رفتن یا بردن طولانی شد، و ما نمی دانستیم که چهار سال طول می کشد. پدر گفت: «حتی فریدون شاهنامه...»

گفتم: «ماما، رَگَب نخوری! می خواهد با افسانه و خرافات، واقعیت را لوٹ کند.»

و مامان چهار انگشتش را نشان داد. پدر گفت: «خیلی خوب، اگر ناهارتان را میل کرده اید، بروید درس تان را بخوانید.»

من و اسد آن سال، سال آخر دبیرستان بودیم. موهای سرمان را از ته تراشیده بودیم که در خانه بنشینیم و واقعاً درس بخوانیم. می رفتیم توی اتاق مان و خرخوانی می کردیم. فیزیک، شیمی، انگلیسی، مخروطات،

جبر، مثلثات، حساب استدلالی، و آن همه درس تلنبار شده را می خواندیم و به تو فکر می کردیم. فقط برای ناهار یا شام می آمدیم بالا.

اسد دو سال درجا زده بود، و آن سال تصمیم داشت به هر قیمتی شده دیپلم را بگیرد و قال قضیه را بکند. پدر می گفت: «اسد جان، اگر حوصله نداری، امسال را هم می توانی عجالاً درجا بزنی تا سعید هم بهت برسد. آنوقت سه تایی با هم یک دیپلم بگیرید.»

گفتم: «پدر، مرا قاطی ماجرا نکن، لطفاً!»

«خشک و تر با هم می سوزند، بچه.»

اسد گفت: «من که از اول به شما گفتم علاقه ای به ریاضیات ندارم، به زور مرا فرستادید این رشته ی لعنتی، مغز من نمی کشد.»

پدر با کف دست کوبید به دسته ی مبل: «بچه ی فریدون امانی باید بالاترین رشته ها را بخواند وگرنه باید برود شوش پنچری بگیرد. از این گذشته، مگر برای من درس می خوانید؟ آینده خودتان است، می خواهید بخوانید، نمی خواهید، از این خانه بروید.»

مامان گفت: «زندگی ما با همان تئاتر پاشیده شد.»

تئاتری از یک اسطوره ی معروف. داستان فریدون شاهنامه که وقتی شیرخواره است، مادرش او را به روستایی می برد تا از دست ضحاک در امان باشد. ضحاک شاه ستمگری است که شیطان بر شانه هاش بوسه زده و جای بوسه ها دو مار روییده اند که خوراک شان مغز جوانان است. هر روز مغز دو جوان را برای ماران شانه اش خورش می سازند. شهر چنان از جوانان تهی می شود که سر هر کوی و برزنی حجله ای برپاست.

ضحاک که از منجمان و حکیمان شنیده است تباهی او به دست فریدون خواهد بود، همواره در جستجوی کودکی به نام فریدون است. روزی اعلام می کند: من دشمنی دارم به نام فریدون، و فریدون اکنون کودک است،

برای ایمنی از این خطر، بزرگان باید بنویسند که من کاری جز خوبی و صلاح نکرده‌ام. بزرگان از ترس حاضر به مصاحبه‌ی تلویزیونی می‌شوند. یکی یکی با لباس باستانی می‌آیند جلو دوربین تلویزیون و شاه را ستایش می‌کنند. در همین زمان کاوه آهنگر قیام می‌کند و می‌گوید: دکانت را جمع کن، عمو! من هجده پسر داشته‌ام که هفده تن آنها را خوراک ماران تو کرده‌اند. این چه عدلی است که ادعا می‌کنی؟ پسر هجدهم من حالا زندانی توست.

از چرم آهنگری درفش کاویانش را می‌سازد، ضحاک را در کوه دماوند زندانی می‌کند، و فریدون را به شاهی برمی‌گزیند. اما این هنوز آغاز داستان است...

نمایش که تمام شد، دانشجوها کف زدند، سوت زدند، و بازیگران را آنقدر تشویق کردند که آنها مجبور شدند چند بار بروند و دوباره برگردند. کف. کف. کف.

باران با توفان توأم شده بود. رگ باران، ماشین را می‌شست و در جاده می‌دوید، و باز می‌گرفت. راننده سرعت را کم کرده بود، و رگبار بند نمی‌آمد. مهدوی ساکت نشسته بود و چهارچشمی جاده را می‌پایید. جاده دید کافی نداشت، و راننده مجبور می‌شد مدام ترمز کند. مجید از مأمور سمت راستی‌اش پرسید: «داریم کجا می‌رویم؟»

«آقای مهدوی، ایشان می‌پرسند داریم می‌رویم کجا؟»

مهدوی برگشت: «مگر نمی‌خواستی برگردی ایران؟» و همان‌طور به مجید نگاه کرد و منتظر جواب ماند.

«چرا هوایی نمی‌رویم؟»

«بلیت نبود. در ترکیه همیشه اوضاع هواپیما خراب است. به خصوص که الآن به خاطر حج عمره بیشتر هواپیماهای ما توی مسیر مکه-تهران کار

می‌کند. خواستیم از بالا اقدام کنیم، اما سفیر هم زورش نرسید، یعنی اصلاً هواپیما نبود. ولی بهتر، سری به شهر سیواس می‌زنیم ببینیم چه خبر است. بچه‌های دفتر نمایندگی ما در سیواس خیلی باحالند.»

مجید از مأمور سمت چپش پرسید: «شما نمی‌آید تهران؟»

«آقای مهدوی، این سؤال کرد که...» و لهجه‌اش ترکی غلیظ بود.

یک پمپ بنزین سمت راست جاده بود که تابلوهای قرمز داشت، قرمز و آبی. و نور چراغ‌های همه‌ی آن اطراف را روشن می‌کرد. مهدوی گفت: «شنیدم. فکر می‌کنم همین جا بود که آن یارو گم شد.»

«یعنی چی؟»

«هیچی. یعنی یک سیاسی‌کار قدیمی اینجا آب شد و رفت توی زمین. شاید هم بال درآورد و پرواز کرد.» و خندید.

راننده‌ی ترمز می‌کرد و گاز می‌داد. جاده دید کافی نداشت، توفان و رگبار شدیدتر شده بود. و بسیاری از کامیون‌ها کنار جاده توقف کرده بودند. مجید گفت: «حال تهوع دارم.»

مهدوی از داشبورد ماشین یک پلاستیک بیرون آورد و گذاشت روی پای مجید: «سرت را بگیر این تو، استفراغ کن.»

«چند دقیقه بنزید بغل، من حالم خوب نیست، دستشویی و...»

مهدوی به راننده نگاه کرد: «آقا، پمپ بنزین بعدی، نگهدار.»

به محضی که ماشین در پمپ بنزین ایستاد چند نفر دور ما حلقه زدند. یک زن، یک دختر بچه، و سه مرد. یکی از آن مردها شبیه چیفتن بود، با دو عصای زیر بغل به طرف ما کله کرد. وقتی از ماشین پیاده می‌شدیم پای راستش از زانو قطع شده است. به ما که رسید دستش را دراز کرد بالای دست بقیه‌ی آن گداها. مأمور سمت راستی‌ام به ترکی چیزی بهشان گفت که نفهمیدم. اما آنها دست‌بردار نبودند و هی به ما نزدیک‌تر می‌شدند.

مأمور سمت چپی ام پول خردهااش را بیرون آورد و توی دست هر کدامشان یکی گذاشت.

رگ تندی زد و همه‌ی ما را شست. گداها از دور ما پس رفتند و من داشتم به چیفتن نگاه می‌کردم که با دو عصای زیر بغل به گدایی افتاده بود. گفتم: «چیفتن، حرامزاده!» آنها دوباره به طرف ما برگشتند. دختر بچه زیر آن باران تند، تند می‌دوید اما با یک خیزش چیفتن که دو سر عصاش را به زمین می‌گذاشت و خودش را پرتاب می‌کرد، دخترک عقب می‌افتاد و باز تلاش می‌کرد. مهدوی فریاد زد: «چه کارشان داری، آقا؟» چپید توی ماشین و شیشه را پایین کشید.

«کاری ندارم. این یارو شیشه چیفتن حرامزاده است.»

«به تو چه مربوط؟»

جا خوردم، اما چیزی نگفتم.

هوا سرد بود و باد می‌پیچید لای لباس‌ها. من رفتم توی یکی از آن توالت‌ها. و یک مأمور درست جلو در ایستاد. از زیر در پاهاش را می‌دیدم که چسبیده به در ایستاده است. نفر بعد هم در درگاه توالت منتظر بود. آدم وقتی گیر می‌افتد، شایس اِگال. کاری که نمی‌شود کرد، فقط باید منتظر بمانی تا ببینی بعد چه می‌شود. پنجره‌ی توالت خیلی بالا بود و باریک سرتاسر آن فضا را دور زده بود. کارم که تمام شد دست و صورتم را شستم، قدری اطراف ماشین‌ها قدم زدم و به آدم‌ها نگاه کردم. منتظر یک فرصت یا اتفاق. بعد رفتم جلوتر. پرتگاهی بود، و بیابان تاریکی که پشت درخت‌ها تا مرز ایران ادامه می‌یافت. با درخت‌های گر گرفته که توفان افتاده بود به جان‌شان.

بمب را سعید زیر یک سطل آشغال نزدیک ایستگاه سواری‌های عشرت‌آباد تجریش کار گذاشته بود. من هم همراهش بودم که دلهره

نداشته باشد. کمی آن اطراف قدم زدیم و به در و دیوار نگاه کردیم، بعد رفتیم بستنی فروشی گوشه‌ی میدان. یک سان‌شاین سفارش دادیم و همان‌جور که می‌خوردیم، به آدم‌ها نگاه کردیم. گفتم خاک بر سرتان، منفجر شوید و نگذارید این رژیم بر شما حکومت کند.

دیوارهای پادگان عشرت‌آباد پر از جمله‌های خمینی بود. یک عکس و تکه‌ای از یک جمله درست روی جایی بود که من نشسته بودم: «من عذر می‌خواهم.» بعد پاشدیم، یک تا کسی گرفتیم: «درست، نیاوران.» خمینی روی بالکن نشسته بود. و عده‌ی زیادی پای بالکنش داشتند گریه می‌کردند. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود، اما وضع مملکت به هم ریخته بود، و لازم بود که خمینی بگوید: «من عذر می‌خواهم.»

تالب یرتگاه رفتم جلو. سردم بود، و قلبم داشتم از یقه‌ام می‌زد بیرون. باران اریبی هم جلو دید را می‌گرفت. به قدری تند می‌بارید که چشم، چشم را نمی‌دید. بی آنکه سر برگردانم خودم را پرت کردم.

با کف پاها رفتم و زانو هام یکباره خمید. نفس نفس می‌زدم و داشتم به این فکر می‌کردم که حالا چه جوری از این گودال خلاص شوم. این شعر حمید مصدق در ذهنم تکرار می‌شد: «تو اگر بنشین، من اگر بنشینم، چه کسی برخیزد؟» صدای رعد و چند تک‌تیر پیچید. ماشین‌های ترترکنان گذشت. و همه چیز با هم قاطی شده بود. بعد صدای قهقهه‌ی عبدالناصر را شنیدم که خیلی بی‌معنا بود، انگار به سرنوشت مسخره‌ی من می‌خندید.

لحظاتی در پناه یک درخت ماندم و گوش دادم؛ صدای باران، صدای تک‌تیرها، و الله اکبر از بالای سرم می‌گذشت. نفسم را در سینه حبس کردم و شمردم: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت... و دیگر چیزی وجود نداشت. در تاریکی مطلق صدای آکاردئون عبدالناصر را می‌شنیدم. سرم را بلند کردم که شاید...

در تاریکی یک کشیده آمد توی صورتم: «مادرجنده‌ها»
 به جلو هولم داد: «راه بیفت.» و لهجه‌اش ترکی غلیظ بود.
 آن یکی هم از جلو، آستینم را می‌کشید و شاخه‌های درخت را
 پس می‌زد. به کوچهی شیبداری افتادیم و سربالایی را از بغل پمپ
 بنزین دور زدیم. مهدوی پیاده شده بود و داشت با دستمال سفیدی
 صورتش را پاک می‌کرد. منتظر بود اما خودش را بی‌خیال نشان می‌داد.
 گفت: «چی شد؟ افتادی؟»

«می‌خواهم برگردم.»

«کجا؟»

«آلمان.»

«اقامت نداری، بیچاره!»

«یعنی چی؟»

«یعنی همین.»

تپش قلبم تند شده بود. پاسپورتم را درآوردم و نگاه کردم. بعد
 دست‌هام را در جیب شلوارم فرو بردم و مشغول بیلپار د جیبی شدم،
 شایس اگال.

مأمورها دنبالم سایه به سایه می‌آمدند. به ماشین که برگشتیم مهدوی
 گفت: «فراموش کن. ولی بار آخرت باشد.»

راننده دوباره گاز را گرفت. مرسدس بنز مثل شیر در جاده می‌غرید، و
 گاه در رعد و برق، عکس می‌شد.

پدر گفت: «بگذار فساد دنیا را بگیرد تا آقا، امام زمان زودتر ظهور کند.»

«گارسچی هستم قربان. محسن گارسچی.»

«گارسچی؟ نمی‌شناسم.»

مرد توپر متوسطی بود که موهای وسط سرش طاس شده بود، با سبیلی کلفت و سنیه که لبخندش را غم‌انگیز می‌کرد. و جوری جلو پدر ایستاده بود که انگار دارد نماز می‌خواند: «گارسچی قربان، شوهر فهیمه.»

«آهای! پس شوهر فهیمه تویی؟»

گارسچی همیشه از در ماشین رو می‌آمد. یک کیف قهوه‌ای زیپ‌دار دستش بود، درست زیر بغلش، روی سینه. پدر او را به اتاق ته حیاط راهنمایی کرد، و تا گارسچی از زیر چفته‌ی موخته بگذرد، پدر سرتاپاش را ورنده‌ای کرد و به آنسی که داشت لب حوض درس می‌خواند گفت: «برو یک چایی واسه‌ی آقا بیار، بچه.»

من و اسد و سعید زیر سایه‌ی بید مجنون، روی چمن‌ها ولو شده بودیم و خرخوانی می‌کردیم. پدر وقتی متوجه شد او را زیر نظر دارم گفت: «پاشو بچه، یک جاسویچی بده به این آقای...» سر تکان داد: «اسمت چی بود؟»

«گارسچی.»

«بک. یک جاسویچی بده به آقای گارسچی. پاشو دیگر! چرا ماتت برده؟» فهیمه هر روز ساعت هفت صبح می‌آمد و تا غروب در خانه‌ی ما کار می‌کرد، اما جمعه‌ها غروب نمی‌ماند. شوهرش، محسن گارسچی می‌آمد دنبالش و زودتر از روهای عادی او را می‌برد.

من یک جاسویچی آوردم و دادم بهش. فهیمه بلوز زرشکی به تن داشت. با دامن مشکی بلند. روسری مشکی سرش بود. و مامان از ایوان خانه باهاش بای‌بای می‌کرد. پدر داشت به کادیلاک سویل ورمی‌رفت، شاید هم گلپا گوش می‌کرد. گارسچی کنار شیشه‌ی ماشین منتظر بود تا از پدر خداحافظی کند.

بعد پدر از ماشین پیاده شد، دست به جیب برد، چند اسکناس به دو تایی شان داد، و به گارسچی گفت: «برو خوش باش.» و یک نگاه جانانه به کپل های فهیمه انداخت.

مدتی بعد پای فهیمه از خانه‌ی ما برای ابد بریده شد و مامان گفت که خودش از پس همه‌ی کارها برمی آید، به کلفت و خدمتکار هم احتیاجی ندارد.

اما همه‌ی ما می دانستیم که دیگر نباید حرفی در این موارد بزنیم. ماجرای بیچگانه بوده که تمام شده. هیچکس حق ندارد حتی اشاره‌ای به این موضوع بکند: «اسمش را هم نیاورید.»

مامان خودش می پخت، می شست، پله ها را تمیز می کرد، به شیشه ها دستمال می کشید، و دائم مشغول کار بود. می رفت جلو آینه‌ی قدی، دست هاش را به دو طرف بدنش می گذاشت، چرخ می زد و به خودش نگاه می کرد: «می بینی انسی؟ از وقتی خودم کارهای خانه را می کنم کمی لاغرتر شده ام، حالا همه‌ی آن لباس هایی که برام تنگ شده بود می توانم بپوشم. این دامن را خیلی دوست داشتم.»

پیش از آنکه کسی اعتراض بکند، خودش همه چیز را مرتب می کرد. همیشه چای حاضر بود، نان تازه، ظرف های پر از میوه. و حواسش بود که همه چیز باید مهیا باشد. حتی به انسی هم کاری رجوع نمی کرد. می ترسید که یک جای کار بلنگد و خودش خودش را سرزنش کند. می پخت، می شست و بعد به دست هاش کرم می زد، دستی به صورتش می برد و می آمد کنار میل پدر، روی زمین می نشست.

همه‌ی ما می دانستیم که پشت این تلاش ها، اصرار زنانه‌ای وجود دارد که بگوید شتر را سوار نمی شوم، پیاده راه می روم، خسته هم می شوم، اما افسار زندگی دست خودم است.

پشت این تلاش‌ها یک شب قشقرقی به پا شده بود که داشت تا مرز رسوایی پیش می‌رفت. ما صورت‌هامان را به شیشه‌ی پنجره چسبانده بودیم و به جنجال ته حیاط نگاه می‌کردیم. نورافکن‌های حیاط روشن بود. مامان جیغ کشید و یک کشیده خواباند توی صورت پدر. فهمیم به دیوار تکیه داده بود و گریه می‌کرد. مامان یک جیغ دیگر کشید، چیزهایی گفت که ما نشنیدیم، در اتاقک ته حیاط را بست، یک کشیده‌ی دیگر خواباند توی صورت پدر، و آن لحظه عکس شد.

اما تو در عکس نیستی.

پدر دو دستش را روی دسته‌های مبل گذاشته بود و پای راستش را انداخته بود روی پای چپ، و گذاشته بود که خود به خود تکان بخورد. تکان‌های عصبی که ناچار می‌شد با دست، ساق پاش را نگه دارد تا همه چیز از حرکت بازایستد. وینستون طلایی بلندش را روشن می‌کرد و مثل شاه دود را تو نمی‌داد. گاهی می‌رفت توی حیاط، زیر چفته‌ی موخته، کنار ماشین‌هاش می‌ایستاد و به کادیلاک سویل کوچولوی سیاهش نگاه می‌کرد، گاهی می‌نشست توی ماشین که تودوزی چرم جگری داشت، نواری می‌گذاشت و می‌رفت به عوالم خودش. گلپا گوش می‌کرد. عاشق گلپا بود. می‌گفت: «از این ماشین فقط چهار تا توی ایران هست. یکی‌اش را من دارم، یکی هژبر یزدانی، یکی تیمسار از هاری، یکی هم شاه.»

غیغیش، هم ابهت داشت، هم حالتی از مهربانی. می‌گفت: «داده‌ام تمام لاستیک‌های دربار را عوض کرده‌اند. همه‌اش حالا شده بی. اف. گودریچ. قرار است یک شب من و سفیر امریکا و چندتا از رجال مهم یک شام خصوصی با شاه بخوریم. فقط امیدوارم این پسر حیثیت ما را به باد ندهد.

من به خاطر مرحوم اخوی چند سال زحمت کشیدم تا شخصیت مستقل خود را اثبات کنم و نشان بدهم که ترور نخست وزیر هرگز مورد تأیید من نبوده، حالا نمی دانم دستگیر شدن ایرج تأثیری در این مهمانی دارد یا نه.» مامان گفت: «ولی ایرج من بی گناه است. تثاتر که کار سیاسی نیست. چرا بهشان نمی گویی؟»

«خنده دار است. ایرج من، پسر ارشد فریدون امانی، که این همه زحمت کشیدیم فرستادیمش دانشگاه، و چقدر خون دل خوردیم تا مهندس شد، به خاطر جفتک های سیاسی افتاده توی زندان. تثاتر بهانه است، بانو. من بارها به بچه ها گفته ام و باز تکرار می کنم. همه جا تا پای جان کنار شما ایستاده ام، اما اگر به جرم سیاسی دستگیر شدید بدانید که تا دم در خانه هم دنبالتان نمی آیم. تمام.»

سیگارش را با فندک دانهیل مشکی و طلایی اش آتش زد. پای راستش شروع کرد به تکان خوردن. با یک دست پا را گرفت و با پک های کوتاه و پف های آنی، اتاق پذیرایی را پر از دود کرد و سیگار را هنوز به نیمه نرسیده در زیر سیگاری شکست. انگار مسابقه یا نمایش سیگار کشیدن باشد.

مامان هی برای ما چای می ریخت، تازه به تازه. با سلیقه و دقتی عجیب زیر شیر سماور آب داغی در نعلبکی هامان می چرخاند، وقتی آب را در جام خالی می کرد، سرش را همراه نعلبکی کج می گرفت تا انبوه موهای سیاهش بریزد این طرف، و آنقدر صبر می کرد تا آخرین قطره آب هم بچکد توی جام، آنوقت چای را جلومان می گذاشت.

«شاه هیچوقت سیگارش را تا ته نمی کشد. نصفه. دکترها بهش گفته اند. همین دکتر شیخ الاسلام که همه ما می رویم پیشش، دکتر شاه هم هست. بله، همین آقای وزیر بهداشت.»

«می خواهم نباشد. اگر بهش بگویی کار ایرج را درست کند، می میری؟»

«آره، می میرم. از خجالت آب می شوم و می میرم.»
 «اصلاً چرا به تو التماس کنم؟ خودم مگر شش انگشتی‌ام؟ می روم
 پیشش و ازش می خواهم...»

«حرفش را نزن. هیچوقت خودت را سبک نکن، بانو.»
 «چرا کاری نمی کنی؟ تو که با این همه وزیر و وکیل ارتباط داری، چرا
 کاری برای این بچه نمی کنی؟»

پدر غرید: «آبرو دارم، بانو. همین جوری نمی توانم سرم را جلو رفقایم
 بالا بگیرم، آنوقت تو توقع داری گردن کج کنم و به مقامات بگویم پسر
 زندانی سیاسی است، شما را به خدا...» حرفش را ناتمام گذاشت، به پنجره
 خیره شد: «نه. نه. اصلاً.»

تا اینکه یک شب، مصاحبه تلویزیونی‌ات را پخش کردند. از تمام
 فعالیت‌های سیاسی‌ات اظهار ندامت کردی. سرافکننده و شرمسار: «من،
 ایرج امانی، مهندس کامپیوتر، از سه سال پیش وارد یک گروهک سیاسی
 شدم که هدفش ایجاد آشوب و اختلال در نظم کشور بود. ما یک گروه
 آنارشیزست بودیم که قصد داشتیم با رخنه در برنامه‌های کامپیوتری، اداره
 امور مملکت را مختل کنیم. ولی من به خدا، شاه، میهن اعتقاد دارم، و از این
 طریق می خواهم به جوانان و به خصوص دانشجویان کشور اعلام کنم که
 نادم و پشیمان هستم. امیدوارم عفو ملوکانه شامل حال من شود که به
 آغوش خانواده‌ام بازگردم.»

مامان ورم کرده بود. وقتی تصویرت را دید، از کنار مبل پدر پاشد و
 رفت درست جلو تلویزیون نشست. بی آنکه پلک بزند یا تکان بخورد،
 انگار دارد آخرین تصویر حیاتش را می بیند، محو چهره تو شده بود.
 موها را کوتاه کرده بودند، پیراهن توسی چینی به تن داشتی، لاغر و
 ترسیده، با صدایی بسیار آرام. و مامان چنان سکوت کرده بود که هر لحظه

ممکن بود خانه را با یک حرکت فرو بریزد. بعد که حرف‌ها تمام شد، در صفحه‌ی توسی تلویزیون یک آرم جای تو را گرفت، و سرود شاهنشاهی پنخش شد. مامان تلویزیون را خاموش کرد و خانه در سکوت یخ زد.

زل زده بودم به سه کنج سقف، و همین جور ماتم برده بود. می‌خواستم ببینم کی از جاش تکان می‌خورد، یا سر می‌چرخاند که در آن فرصت از پذیرایی بزنم بیرون، بروم توی اتاقم و در را به روی خودم ببندم، سرم را فرو کنم توی متکا که شاید در رؤیایم تو را ببینم.

هیچکس جرئت نداشت حرکتی بکند، عاقبت پدر با صدای بـم و رگه‌داری گفت: «آبروی مرا برد.»

مامان از جا جهید و دست به کمر جلو پدر ایستاد: «تو چرا تلاش نمی‌کنی بیاوریش بیرون. تو که با شاه فالوده می‌خوری، با این همه قدرت و ثروت چرا کاری نمی‌کنی؟»

«آبرو دارم، بانو.»

مامان گـر گرفته بود، و مثل قهوه‌جوش سررفته بود. با اینکه می‌دانست پدر اقدامی نمی‌کند، اما مثل شبی که دستگیر شده بودی، باز تیغش را زیر گلوی او گذاشته بود و رها نمی‌کرد: «یا صبح می‌روی از زندان می‌آوریش بیرون، یا دیگر رنگ مرا نمی‌بینی.»

پدر از روی مبل پاشد، دست‌هاش را از هم گشود: «به این زندگی باید شاشید. برو بانو، برو. اگر تمام بدنم را با این ناخن‌ها تکه‌تکه کنی، دست به هیچ اقدامی نمی‌زنم. من حسابم را با این پسرها واکنده‌ام. چند سال تاوان برادر تروریستم را پرداخته‌ام، و دیگر قدمی دنبال مسایل سیاسی بر نمی‌دارم.»

«مگر شاه چه تخم دوزرده‌ای برات گذاشته که خاندانت را داری فداش می‌کنی؟»

«ما هرچه داریم از شاه داریم، بانو. همین آبرویی که در دنیا...»

«نخیر. ما قبل از شاه هم همه چیز داشته ایم.»

پدر به ما نگاه کرد، کنار انسی که موهای صافش را دُم اسبی کرده بود ایستاد: «همه ی شما شاهد بودید که این پسره توی تلویزیون چی گفت.»

«حالا دیگر ایرج من شده پسره؟»

«بگذار جریان سیر طبیعی اش را طی کند.»

مامان عاشق تو بود. مدام از تحصیلات حرف می زد، و سعی می کرد از تو برای ما الگو بسازد. دوربین عکاسی ات را پیچیده بود لای یک بقیچه ترمه و گذاشته بود طبقه ی بالای کمد لباس خودش. و ما سه برادر، من و اسد و سعید سعی می کردیم رنگ و بوی تو را خرده خرده ضبط کنیم. بی آنکه خود بخواهیم لباس هامان همه شبیه هم شده بود و خوب که دقت می کردیم می دیدیم مثل تو لباس می پوشیم، مامان می رفت بازار کویته ها سه تا شلوار مخمل کبریتی روشن، و سه تا پیرهن سه دکمه ی ساده ی روشن می خرید و می گذاشت روی تخت خواب مان. رنگی ها را برای انسی انتخاب می کرد، یکباره شش بلوز با رنگ های شاد برای انسی می گرفت، با دامن های پلیسه ی تیره، همان جور که خودش دوست داشت.

بعد ما اجازه پیدا کردیم به کتابخانه ات هم راه پیدا کنیم، و بالاخره با سلیقه هر کدام مان چیزی پیدا می شد که سرمان را گرم کند.

ماجرای به قول پدر بچگانه، یکی یکی جدی از آب درمی آمد، و تو همین جور در زندان ماندی که ماندی. چهار سال گریه و التماس و مرافعه ادامه داشت. نه پدر توی گتَش می رفت که حرف های دیگران را بپذیرد، نه مامان فرود می آمد. و با اینکه می دانست پدر کوچکترین اقدامی نخواهد کرد، سر هر چیزی بحث را می کشید به تو و جای خالی تو: «هندوانه. ایرج من عاشق هندوانه بود.»

«مامان، مگر خدای ناکرده مرده که اینجوری حرف می‌زنی؟ ایرج همیشه عاشق هندوانه است.»

«چرا همه‌ی ما بخوریم، ولی بچه‌ام...» و بعد هندوانه‌ی قاچ‌شده را با ظرف بلورش پرت می‌کرد ته سالن پذیرایی، آنوقت خودش می‌رفت جمع می‌کرد، زمین را دستمال می‌کشید، و همین‌جور که سرش به کار گرم بود، نرم‌نرم گریه می‌کرد. پدر صبور بود و همه‌چیز را در سکوتش تحمل می‌کرد، ولی ما از اتاق پذیرایی بیرون می‌زدیم.

سر شام تا می‌آمدیم یک قاشق خورششت فسنجان بریزیم روی پلو، می‌گفت: «خدا را خوش می‌آید ما اینجا دور هم بنشینیم فسنجان بخوریم، ایرج یک لقمه هم نتواند بخورد؟ الهی من زهرمار بخورم. آخر چه جوری بخورم؟»

مخصوصاً غذایی درست می‌کرد که تو دوست داشتی. یا میوه‌هایی می‌آورد که تو عاشقش بودی. بدتر از همه بازی کردن‌هاش با لباس‌های تو بود. کاپشن و شلوارت را از کمد درمی‌آورد، می‌آویخت به دستگیره‌ی کمد و نگاه می‌کرد. با خودش حرف می‌زد، لباس را از گیره درمی‌آورد، دوباره می‌آویخت و نمی‌دانست چه کند. یکبار به من گفت: «مجید، یک دقیقه اینها را بپوش ببینم توی تنت چه جوری وامی‌ایستند.»

من لباس‌های تو را پوشیدم، شلوارت کمی برای من کوتاه بود. مامان گفت: «خیلی خوب، دریاور. زود، زود.»

تابستان‌ها که می‌رفتیم باغ می‌گون، به درخت فندق جلو ساختمان بیشتر آب می‌داد، و چشمش به میوه‌ها بود تا برسد. بعد که فندق‌ها می‌رسید، آنها را می‌چید و می‌شمرد و بین ما تقسیم می‌کرد. نفری شش تا، سهم همه را می‌داد، و سهم تو را می‌ریخت توی یک دستمال سفید کوچولو، دورش روبان قرمز می‌بست و آن را می‌گذاشت روی طاقچه،

جلو آینه. و ما می دانستیم چند تا فندق برای تو بیشتر گذاشته. هسته های زرد آلو را جمع می کرد، می شکست و مغز شان را می ریخت توی یک دستمال کوچولو. می گفت: «زرد آلو نمی تواند بخورد، اقلأ مغز هسته هاش را بخورد.» و دستمال را می گذاشت کنار فندق ها. می گفت: «فریدون، خیال می کنی بگذارند موقع ملاقات اینها را بهش بدهم؟»

پدر می گفت: «آره، بانو.» و از اتاق پذیرایی بیرون می رفت. می رفت زیر درخت ها تا شاید هیچکس نبیند فریدون امانی، مدیر عامل کمپانی بی. اف. گودریچ، دارد گریه می کند.

پدر مغرور بود، و نمی خواست از موقعیتش استفاده کند که حتی ملاقات های غیر عادی انجام بگیرد. می گفت: «مثل بقیه ی خانواده ها.» و ماما بی تاب می کرد. وقتی از ملاقات بر می گشت، از همان لحظه به فکر ملاقات بعدی بود که چی برای تو بیاورد. لباس، خوراکی، صابون، کتاب: «فریدون، کتاب می شود برد؟»

«تا چه کتابی باشد.»

می نشست پشت چرخ خیاطی، با پارچه ی تترن سفید دستمال های کوچولو می دوخت، اطو می زد، می گذاشت توی ساک. «دیگر چی به دردش می خورد؟ فریدون، اگر بخواهیم عینکش را عوض کنیم به کی باید بگوییم؟»

«برای چی عینک را عوض کنیم؟»

«چشم هاش ضعیف تر شده، می گوید کمی تار می بیند.»

آن چهار سال مثل یک تسمه چرمی بی انتها که آدم مجبور است آن را بجود، کند و ملال آور بود. هرچه می جویدیم تمام نمی شد. شاید هم مثل باد گذشت.

زندانی تو سپری شد، همراه خیلی از زندانی‌ها آزاد شدی، انقلاب کردیم، پیروز شدیم، عکس گرفتیم، اما بعد از انقلاب هم باز تو زندانی سیاسی بود، ایرج. جزو اولین گروه سیاسی مخالف رژیم دستگیر شدی. مامان گفت: «حاج آقا، پماد زخم می‌گذارند ببریم؟»
«برای چی، بانو؟»

مامان آه کشید و جوری که فقط خودش بشنود گفت: «کف هر دو پاش چرک کرده، زخمش عمیق شده.»
«برای چی، بانو؟»

«خوب، زخم شده، آنقدر شلاق زده‌اند به پاهای بچه‌ام...»
پدر حالا دیگر یک قبضه ریش جوگندمی داشت که چهره‌اش را خرفت و کدر نشان می‌داد. کمی هم قوز کرده بود. پرسید: «لاغر هم شده؟»
مدت‌ها بود که به کمپانی نمی‌رفت. صبح تا شب در خانه بود و با تلفن کارهایش را مرتب می‌کرد. با هر تقو و توقی گوش‌هایش تیز می‌شد و آنقدر در خانه ماند که بالاخره با اسد به دیدار خمینی در قم رفت. یک روز صبح زود راه افتادند و صبحانه را با خمینی خوردند. خمینی از اندرونی بیرون آمده بود و گفته بود: «قبلاً شما را ندیده بودیم.»

اسد و پدر از جا کنده شده بودند، سر پا ایستاده، دست‌ها جلو بدن چفت شده، سرافکنده و منتظر که به سلامشان جواب بدهد. نقی کرده بود که یعنی علیک. و همان‌جا به تندی نشسته بود. جوری که انگار فرو رفته بود: «آقای حاج امانی، خوش آمدید.»

و این فرصتی بود که پدر برود جلو، دست‌های آقا را ببوسد و همان‌جا جلوش دوزانو بنشیند. لال و سراپا گوش.
«قبلاً شما را ندیده بودیم!»

«سعادت نداشتم، حضرت امام.» و مثل بید از درون می‌لرزید.

«اخوئی شما را از نزدیک می‌شناختیم. از سران نهضت بودند.
رحمة الله علیه.»

«دو سال از من بزرگ‌تر بودند.»

«شما چه می‌کنید؟»

«در صدد کمپانی راه‌اندازی کنم. می‌دانید که همه‌ی لاستیک‌ها...»

تند توی حرفش دویده بود: «بله، واقفیم.»

و بعد صبحانه آورده بودند، دو سینی که در آن تکه‌ای نان بود و پنیر و
چای و شیر. بعد هم خمینی پاشده بود، عبا را روی شانه کشیده بود: «مؤید
باشید.» و به اندرونی رفته بود.

«ای بابا. اسدا!»

«ستاره‌ی اقبال‌تان بلند بود. امام شما را به حضور پذیرفت.»

پدر رفته رفته یک چرخش تمام کرده بود و حالا جزو سران بازار و
هیئت مؤتلفه بود. شیشه‌ی عمر بازار را در مشتش گرفته بود، با انگشتی
عقیق شجره‌دار. و معلوم نشد آن انگشتی طلای سفید قبل از انقلاب که
نگین الماس داشت یکی از دستش درآمد، و مامان کی آن را در کجا پنهان کرد
که بماند برای روزگارانی دیگر. مدام برایش کارت تبریک می‌رسید، به
مناسبت اعدام‌های انقلابی، از طرف بازاریان، هیئت مؤتلفه اسلامی و
فدائیان اسلام. که همه با این کلام آغاز می‌شد: «هو العزیز.»

مثل بیرق سیاه هیئت مؤتلفه که ماهی یکبار سردر خانه‌مان می‌آویخت:

«هو العزیز. هیئت مؤتلفه اسلامی. تأسیس ۱۳۲۳.»

از آن پس ما دیگر پخش و پلا شدیم. گاه و بی‌گاه سری به خانه می‌زدیم و
می‌رفتیم دنبال کارهای زیرزمینی سازمان. من مجبور شدم مدتی در اردبیل
قاطی کارگرهای افغانی و ترک لوله‌ی گاز چال کنم. سعید با مجاهدین رفته
بود کردستان. اسد مقام مهم امنیتی و از یاران نزدیک خمینی بود، مسخ
کامل. اما هیچکس نمی‌دانست که تو زنده‌ای یا مرده.

مامان هنوز می نشست با پارچه ی تترون سیاه شلوار کردی می دوخت، تا می کرد و در ساک می گذاشت: «حاج آقا، اجازه می دهند شلوار کردی ببریم؟» هنوز فندق می چید، می شمرد، به هر نفر یازده تا می رسید، سهم هر کس را سوا می کرد، و سهم تو را در دستمال کوچولو می ریخت، و دیگر روبان نمی بست. همین جوری با گوشه ی دستمال گره می زد و می گذاشت روی طاقچه: «مال ایرج را هنوز نبرده ام.»

«چرا؟»

«ملاقات نمی دهند.»

پدر فقط یک جور غذا می خورد. می گفت: «امام خمینی فقط یک جور غذا می خورد، غذای ساده.» و اینستون معمولی می کشید، گاهی هم پیپ. می گفت: «آقای خامنه ای اهل پیپ است. آن هم نه همیشه، بعضی وقت ها که سرش خلوت می شود پیپش را چاق می کند و دودی می گیرد.» بچه ی انسی از یاد رفته بود. هرچه بود زنده بود و داشتی یک جایی بزرگ می شد. خوبی اش این بود که دیگر نمی دیدیمش. دیگر کسی آن را غم نمی دانست. مبل ها جمع شده بود، و پدر روی پتوی ملافه شده می نشست و به پشتی های ترکمنی تکیه می داد، آرنجش را می گذاشت روی زانوهایش و دستش را استون صورت می کرد. دیگر گلپا هم گوش نمی داد. می گفت: «آقای خامنه ای از صدای شجریان و ناظری خیلی خوشش می آید.» و گاهی شجریان می گذاشت.

اما مامان دست بردار نبود. مدام به جوال پدر می رفت. و با اینکه می دانست پدر کوچکترین اقدامی نمی کند، سر هر چیزی بحث را به تو می کشید، و فشار می آورد: «چرا تلاش نمی کنی بیاوریش بیرون. تو که این همه با وزرا ارتباط داری، با آقای خامنه ای پیپ می کشی، با لاجوردی می روی سوریه؟ به یکی شان بگو ایرج مرا آزاد کنند!»

«آبرو دارم بانو. همین جوری نمی توانم سرم را بالا بگیرم، آنوقت تو توقع داری به سران انقلاب بگویم پسرم زندانی سیاسی است، بیاید آزادش کنید؟»

با دستگیر شدن تو و شش نفر از دوستان، زنگ خطر سرکوب در سازمان های سیاسی چپ به صدا درآمد. مقر چریک های فدایی در خیابان میبکده محاصره شد، و ما شب ها به آنجا می رفتیم و تا دم دمای صبح می ماندیم. جمعیت موج می زد، اما هیچکس نمی دانست چه اتفاقی دارد می افتد. عبدالناصر هم هر شب می آمد، و با اینکه هیچ گرایشی به گروه ها نداشت پا به پای ما می ماند. کمی در خیابان میبکده می چرخیدیم بعد می رفتیم جلو ساختمان مجاهدین. هر طرف تیرباری رو به مقر سازمان ها کار گذاشته بودند، و در سکوت و پچ پچه و تماشا، صداهای نامأنوس هر لحظه خبر از حادثه ای شوم می داد، خبر از ملاتاریایی که اگر حاکم شود؟... به همین راحتی انقلاب چپو شد؟ یعنی بایستی زیرزمینی می شدیم و در تاریکخانه ها ادامه می دادیم؟

فضا سرد و تلخ بود، اما هنوز نمی دانستیم چه بلایی دارد سرمان می آید، هنوز خمینی فرمان تجسس سراسری اش را به دانش آموزان نداده بود که: افراد مشکوک را به کمیته های انقلاب معرفی کنید، این یک وظیفه ی شرعی است.

نه. هنوز فضا آنقدرها سرد و تلخ نشده بود. هنوز از سایه ی همدیگر نمی ترسیدیم. شب ها می توانستیم جلو سازمان های سیاسی جمع شویم و با بخار دهن مان حمله های احتمالی را جادو کنیم. مثل شب های انقلاب، مثل روزهای بعد از انقلاب، این بار هم گیج و گنگ بودیم.

اما این بار تو را هم کم داشتیم. حرف هات را تازه در می یافتیم، چشم مان دنبال می گشت، و تو را نداشتیم.

کجایی، ایرج؟

یک روز هم ناصر آمده بود به مامان سر بزند. برای جا خالی تو. و مامان
هی برایش جای می ریخت و پرتقال پوست می کند.
«میل کنید.»

گفتم: «ناصر، شنیده‌ای؟ دارند دکتر شیخ الاسلام را محاکمه می کنند؟
چند نفر هم اعدام شده‌اند. گمانم این یکی را هم آویزان کنند، حقش
است، دکتر خودمان بود.»

ناصر صدایش را آهسته کرد، جوری که مامان نشنود. گفت: «مرد که ی
آنی مال، مگر تو عصب نداری؟»
«خوب، که چی؟»

«چه جوری این همه اعدام تأثیری بر تو ندارد؟»
«به خاطر یک مشت ساواکی و کله گنده‌ی سلطنتی؟ اینها که اصلاً
آدم نیستند.»

«نه. به خاطر خودت، بدبخت!»

روزنامه‌ها خبر اعدام ساواکی‌ها و نظامیان دستگیر شده را چاپ
می کردند، مامان به عکس‌ها خیره می شد و فهرست اسامی را بلندبلند
می خواند. انگار دنبال اسم تو می گشت. گفتم: «مگر ایرج ساواکی بوده که
بیخودی این چیزها را صد بار می خوانی؟»

دو دستش را می کوبید به ران‌هایش: «مادر، پسر من از دستم نرود! این بار
فرق دارد، می ترسم بچه‌ام را بکشند.»

«کاری نکرده که. از چی می ترسی مامان؟»

«مدیر عامل رادیو تلویزیون را هم گرفته‌اند. این همان آدمی است که با
خمینی از پاریس آمد، توی هواپیما کنار خمینی نشسته بود. اینها به
خودشان رحم نمی کنند، می خواهی از بچه‌ی من بگذرنند؟»

بی تاب بود، می رفت توی حیاط لابلای درخت ها قدم می زد، و بلند بلند باهاشان صحبت می کرد. برای ما پرتقال می آورد، چندتا پوست می کند و پرپر می کرد، می گذاشت جلو ما: «ایرج عاشق پرتقال بود.»

«چرا هی می گویی، بود؟»

«برای اینکه پسرم اینجا نیست حالا.»

خربزه قاچ می کرد، یک ظرف بزرگ می آورد و می گذاشت جلو پدر: «خیال می کنم شیرین باشد. بوی خوبی که داشت، حتماً شیرین هم هست. حاج آقا، به زندانی ها خربزه می دهند؟»

«بالاخره یک چیزی می خورند.»

«دیشب رادیو بی.بی.سی می گفت این هایی که خلخال اعدام می کند، اکثراً محاکمه نشده اند.»

«تکلیف بی.بی.سی معلوم است بانو. این ها معاند با خدا و انقلابند.»
«خربزه بسخور. ایرج خیلی خربزه دوست داشت. می آمد توی آشپزخانه، پوست خربزه ها را با قاشق می تراشید، بعد آنجا را دستمال هم می کشید، بروم چندتا دستمال براش بدوزم.»

چرخ خیاطی اش را می گذاشت کنار پنجره، درست روبروی تلویزیون. می نشست و برای تو ملافه می دوخت: «یادم رفت از شما اندازه ای متکاهای زندان را بپرسم. مجبورم از هر اندازه ای یکی بدوزم.»

یکبار رفته بود بازار کویتی ها، برات یک ادوکلن خریده بود: «ایرج من بی ادوکلن از خانه بیرون نمی رفت.» پدر از جاش بلند شد، به ایوان رفت و حتی وقتی آژیر قرمز به صدا درآمد، پدر همان جا ماند و به ستاره ها نگاه کرد. جنگ تازه شروع شده بود و صحبت از حمله های هوایی عراقی ها به تهران و شهرهای بزرگ بود، که دیشب دپو ارتش را زده اند، که پریشب بخشی از فرودگاه مهرآباد را بمباران کرده اند، که یک خانه ی چهار طبقه در

گیشا با خاک یکسان شده. همه جا تاریک می شد، صدای آژیر در مغز و قلب آدم تاب برمی داشت، ماشین ها از حرکت باز می ایستادند، با چراغ های خاموش، هر کس هر جا بود در تاریکی می ماند. پدر بزرگ هم که چند روزی آمده بود تهران، روی مبل راهرو جلو سالن پذیرایی در تاریکی مانده بود.

«پدر بزرگ، چه خبر؟»

«هر کی هرچی دارد بخورد.»

صدای تیربارها و ضد هوایی ها که دو ستاره ی گریزان را بدرقه می کردند، امان نمی داد. مامان پشت چرخ خیاطی نشسته بود. تا صدای مرا شنید گفت: «مجید، اینجایی مامان؟»

«آره. باز هم مثل اینکه یک جایی رازدند.»

«این آژیر سفید است یا قرمز؟»

«به نظرم می خواهند جماران را بزنند، خانه ی خمینی را.»

«زندان را نزنند، هر جا رازدند، زدند.»

مامان غمگین بود. و هرچه تلاش کرد عاقبت نتوانست ادوکلن و فندق را به تو برساند. گُر گرفته بود، در اتاق چرخ می خورد، بی خود و بی جهت می رفت آشپزخانه، برمی گشت، جلو پدر می ایستاد و بی توجه به حضور اسد، نفرین می کرد و اشک می ریخت. می خواست سکوت پدر را بشکند، اما پدر صبور بود.

سعید گفت: «من خودم از آقای م. آرم خواش می کنم که با یکی از گنده ها حرف بزند. البته یکبار هم قبلاً بهش گفتم ولی...»

«مگر چکاره است این آرم؟»

«چطور شعرهاش را هر شب توی کیهان نمی بینی؟ تازه، رفیق

جان جانی آقای خامنه ای هم هست.»

«این شاعر ماعرها را ول کن.»

«ایرج من بی ادوکلن...»

اسد گفت: «برادرهای پاسدار اصولاً با مقوله ادوکلن مخالفند.»

مامان غرید: «آن برادران پاسدارت گه خورده‌اند.»

«مامان، مملکت انقلاب شده. شما توقع دارید بگذارند که...؟»

«تو برو خفه شو، با آن... دهنم را باز نکن ها!»

«پدر غرید: «استغفرالله.»

اسد نیم‌خیز شد: «صد بار بهت گفته‌ام، به خودم هرچه بگویی حق

داری. اما حق نداری به مقدسات انقلاب اهانت کنی.»

«گم شو برو بیرون.» و به طرفش حمله‌ور شد.

اسد برخلاف همیشه که در چنین موقعیت‌هایی پیراهنش را کنار می‌زد

و اسلحه‌اش را بیرون می‌کشید، دندان‌هایش را به هم فشرد و به مان‌گاه کرد:

«شماها چرا نشسته‌اید؟ مگر نمی‌بینید عصبی شده؟ بلند شوید جلوش را

بگیرید.»

«برو بیرون که دیگه نبینمت.»

اسد تند از اتاق بیرون رفت و پله‌ها را دو تا یکی طی کرد. مامان سرپا

لرز بود. با صدایی ناله‌مانند فریاد می‌کشید: «بی شرف! تو اگر انسان بودی

برادرت را از آنجای آوردی بیرون، تو اگر شرف داشتی نمی‌گذاشتی کف

پاهاش کابل بزنند. تو...»

صدای اسد از پایین پله‌ها می‌آمد: «ایرج منخل انقلاب و مبانی حکومت

اسلامی است، مامان. یک ضد انقلاب واقعی.»

وقتی تو را دستگیر کردند تازه چند ماهی از انقلاب گذشته بود. آن

روزها تو از دید همه‌ی ما یک ضد انقلاب واقعی بودی. گاهی هم شک

می‌کردیم که نکند امریکایی‌ها تو را خریده‌اند تا چوب لای چرخ انقلاب

بگذاری. از خبرها تفسیرهایی کرده بودی که من بعدها به آنها پی بردم. مثلاً

می‌گفتی: «وقتی معدن مس سرچشمه گشوده شد، درست همان روز سالوادور آلنده در شیلی سقوط کرد.»
گفتم: «خوب، این چه ربطی دارد؟»
«بعداً می‌فهمی.»

صفحات روزنامه‌ها پر بود از تصویر اعدام‌شدگان. مرکز بحث راجع به اعدام‌های انقلابی، چهارراه داس و چکش بود، و عکس‌های بزرگ‌شده‌ی جدید، هر روز به در و دیوار نصب می‌شد. اما شور انقلابی ما با تو فرق داشت. تو با اعدام‌ها مخالف بودی و در سخنرانی‌ها ت ضریحاً اعلام می‌کردی: «این انقلاب دارد اژدها می‌شود، دارد آدم می‌خورد. باید جلوش را گرفت.»

نظر احزاب و سازمان‌های سیاسی را رد می‌کردی. و ما برای اینکه به تو بفهمانیم انقلاب یعنی تصفیه‌ی خون کثیف، اعلامیه‌ها و روزنامه‌ها را برات می‌خواندیم: «شش تن از قدیمی‌ترین زندانیان سیاسی عضو حزب توده اعلام کردند که حکم اعدام جنایتکاران را مردم امضا کرده‌اند.»

سازمان مجاهدین خلق نوشته بود: «اعدام خیانتکاران انتقام الهی است.» دبیر کل حزب توده گفته بود: «دادگاه‌های انقلاب، ایران را سربلند کردند. سازمان چریک‌های فدایی خلق در اطلاعیه‌ای گفته بود: «اعدام مقام‌های رژیم سابق کاملاً لازم است.»

ما کمونیست‌ها هم از طرف سازمان یک اطلاعیه دادیم و اعدام‌ها را تأیید کردیم.

تو گفتی: «هر کس اعدام را تأیید کند، خودش هم قربانی است. جامعه‌ی سیاسی عقب‌افتاده‌ی ما هنوز بالغ نشده، وگرنه به اعدام‌ها اعتراض می‌کرد.»
پدر گفت: «خون حضرت نواب صفوی و اخوی شهید من دارد شکوفه می‌دهد. درخت اسلام با خون آبیاری می‌شود.»

«شما چرا این تروریست‌های سابقه‌دار را تأیید می‌کنید، پدر؟»
«تو حق نداری به اخوی شهید من بگویی تروریست. وانگهی، هرچه
باشد ما جزو مؤتلفه‌های اسلامی هستیم. اما تو، ایرج، ببینم، بالاخره به خدا
اعتقاد پیدا کردی یا هنوز لامذهبی؟»

تازه ویدئو خریده بودیم و من داشتم فیلم «مادر» ماکسیم گورکی را
نگاه می‌کردم.

تو گفتی: «نه پدر، هنوز نه.»

«شاه را که قبول نداشتی، امام خمینی را هم که قبول نداری، دنبال چه
خطی هستی، بچه؟»
«خودم.»

«تو کی هستی؟»

حواست رفته بود به فیلم.

پدر گفت: «پرسیدم تو کی هستی؟»

«ایرج امانی.»

لاجوردی گفت: «مشخصات کامل.»

«ایرج امانی، فرزند فریدون، متولد ۱۳۳۵، تهران.»

لاجوردی دادستان انقلاب و رئیس زندان اوین که دوست پدر بود،
شخصاً ریاست دادگاه را به عهده داشت. با صدای خشک و رگه‌داری
پرسید: «سابقه‌ی سیاسی و کیفری؟»

«یکبار در سال ۱۳۵۴ دستگیر شدم و در سال ۱۳۵۷ همزمان با انقلاب،

همراه با دیگر زندانیان سیاسی آزاد شدم.»

«متاهل هستی یا مجرد؟»

حواست کجا بود؟ لاجوردی گفت: «پرسیدم متاهل هستی یا مجرد؟»

«مجرد.»

لاجوردی قیافه‌ی کریه‌ی داشت. قیافه‌ای پهن و استخوانی که وقتی لبخند می‌زد بوی ماندگی سیر یا پیاز از دهنش متصاعد می‌شد. لبخند زد و گفت: «چرا مجرد بودی؟»

«فرصت ازدواج نداشتم.»

«در بازجویی‌ها اقرار و اظهار کرده‌ای که با همه‌پرسی جمهوری اسلامی - آری - مخالفی. من برای اینکه عدالت را رعایت کرده باشم بار دیگر از تو می‌پرسم، آیا با نظام مقدس جمهوری اسلامی موافق هستی؟»
«نخیر.»

«ما اسناد و مدارکی در اختیار داریم که ثابت می‌کند جهت تحریک دانشجویان از عوامل خارجی به‌خصوص از امپریالیسم امریکا خط می‌گرفته‌ای. آیا اقرار می‌کنی که به عوامل خارجی وابسته بوده‌ای؟»
«نخیر.»

«در بازجویی‌های مکرر اقرار و اظهار کرده‌ای که با اعدام عوامل ساواک و سران رژیم فاسد پهلوی، از جمله اعدام هویدا مخالفی، آیا نباید مفسدین فی الارض را اعدام کرد؟»
«نخیر.»

«نماز می‌خوانی؟»

«نخیر.»

«به خدا اعتقاد داری؟»

«نخیر.»

«پس تو را چه کسی آفریده؟»

«خدا.»

لاجوردی با کف دست به میز کوبیده بود: «مردک‌های ضد انقلاب، مرا مسخره می‌کنی؟»

«نخیر.»

«ببرید و بزنیدش.»

و باز کابل زده بودند به کف پاهات. آنقدر زده بودند که پاهات زغال شده بود.

تو در عکس نیستی. از آن آدم ریزه و چالاک، از آن آدم همیشه زندانی، بعدها حسرتی در خاطر مامان مانده بود که توی خیابان هر وقت کسی را به قد و قواره‌ی تو می‌دید دنبالش راه می‌افتاد، می‌پیچید جلوش، می‌ایستاد و نگاهش می‌کرد: «نه. این نیست.»

شور و شرت از یادم نمی‌رود، ایرج. یک لبخند و چال کوچولوی طرف چپ صورت: «بیا اینجا مجید. تو باید از تجربه‌ها استفاده کنی. بعدها به دردت می‌خورد. ببین، آدم وقتی به زندان می‌افتد، حداکثر تا چهل و هشت ساعت شکننده و آسیب‌پذیر است. بدن انسان که به محیط جدید عادت کند، یعنی بعد از چهل و هشت ساعت معمولاً نمی‌توانند زندانی را بشکنند. مقاومت اول خیلی مهم است. اگر در این دوره مقاومت کنی، کار تمام است، دیگر نمی‌توانند کاری بکنند. بیا. اگر می‌خواهی آدم بشوی، این کتاب را بخوان.»

پیپ زیر دندان بود، گوشه‌ی لب و دود ملایمی جلو صورتت چرخ می‌خورد. روی جلد کتاب «دیوار» را روی سینه‌ات به طرفم گرفته بودی. اثر ژان پل سارتر، ترجمه‌ی صادق هدایت. نمی‌دانم چرا آن روز علی‌رغم علاقه‌ی شدیدی که همیشه بهت داشتم، هوس کردم تیری به جانبش روانه کنم و خودی نشان بدهم. نمی‌دانم چرا یک سیگار زر درآوردم، روشن کردم و بعد کتاب را ورق زدم. تو ساکت شده بودی و لبخند می‌زدی.

من از فرصت استفاده کردم و تیر دوم را هم به طرفت شلیک کردم: «اگر اینجوری است که می‌گویی، تعجب می‌کنم تو بعد از دو سال زندانی کشیدن برای چی تن به آن مصاحبه‌ی کذایی دادی؟ در واقع...»

پیپت خاموش شده بود. با پک‌های کوچولو چیزی لای دندان گفتی که نفهمیدم. کبریت زدی، یک نگاه به من، یک نگاه به کبریتی که به آن مشغول بود: «شکستن یعنی اینکه وقتی آدم چک اول را خورد همه چیز را بگوید و آدم بفروشد. مصاحبه‌ای که من کردم بعد از دو سال، حکایت دیگری است. من که از کسی حرف نزد، از خودم حرف زدم. اما همه می‌دانند، حتی مردم روستا هم می‌دانند که اقرارهای زیر بازجویی و شکنجه اعتبار ندارد.»

احساس کردم فضای بین ما سرد می‌شد، و از هم فاصله می‌گرفتیم. تو سرت توی کتاب بود، و من داشتم با پاکت سیگار زرورمی رفتم. با این حال نتوانستم آرام بگیرم. گفتم: «خیال نمی‌کنم تجربیات زندان به کار بیاید. هفته‌ی پیش با بچه‌های سازمان رفتیم زندان گوهر دشت را دیدیم. می‌دانی، ایرج، خراباش کرده‌اند، درهاش را کنده‌اند و مردم دسته‌دسته می‌روند تماشا.»

«شب دراز است، مجید.»

شب دراز بود. آنقدر دراز که هنوز به صبح نرسیده، لاجوردی، رئیس زندان اوین گفت: «حرف دیگری نداری؟»

«نخیر.»

«وصیت یا پیغام خاصی نداری؟»

«نخیر.»

«البته خارج از فضای دادگاه، من به قدرت ارادت مخصوص دارم، عموی شما شهید امانی از اسوه‌های نهضت ماست، اسد هم سفارشات را کرده، اگر پیغام خاصی داری بگو.»

«قبلاً گفته‌ام، من جوانی‌ام را پای این انقلاب گذاشته‌ام. حرف‌هام را فقط از تلویزیون خطاب به مردم می‌زنم.»

«هوالعزیز. پسر نوح با بدان بنشست، خاندان نبوتش گم شد. پدرش نماینده‌ی مجلس شورای اسلامی است، اما پسر، مرتدی است که حتی حاضر نیست شهادتین را جاری کند. بسم‌الله القاصم الجبارین. حکم اعدام این مرتدِ باغی صادر گردید. والسلام علیکم ورحمة‌الله وبرکاته.»

مجید سیگاری آتش زد. خیال می‌کرد عکسی از جعبه‌ی عکس‌ها برداشته و به گلدان تکیه داده. خیال می‌کرد در طبقه‌ی چهارم آسایشگاه برادران آلکسیانا پشت پنجره نشسته و دارد وقت می‌گذراند. نمی‌دانست که در اتوبان‌های ترکیه با سرعت سرسام‌آوری به مرز ایران نزدیک می‌شود. رگبار و توفان قطع نمی‌شد، و مجید احساس می‌کرد از بوی ماندگی سیگار حالش دارد به هم می‌خورد. تفی زد و مالید به کفش. کمی آرام گرفت.

مهدوی از راننده خواست که نوار بگذارد. هایده صدای فشنگی داشت: «تو این غربتی که هستم، دارم می‌میرم حالیت نیست...»

چهارشنبه. چهارشنبه با کی قرار داشتیم؟ چرا مغزم کار نمی‌کند؟

«آقای مهدوی، امروز چندشنبه است؟»

«چهارشنبه.»

با کی قرار داشتیم؟ خیلی مهم بود. روی تکه کاغذ زردی نوشته بودم چهارشنبه ساعت چهار بعدازظهر. زیرش هم نوشته بودم: بسیار مهم. و دورش دایره کشیده بودم که چراغ بسیار مهم در ذهنم روشن و خاموش شود. اما چراغ چهارشنبه در ذهن من خاموش است. به امیر کمونیست گفتم: «چهارشنبه روز بسیار مهمی است.»

«برای چی؟»

«امیر، اصلاً می فهمی من چه می گویم؟ این روز برای من از نظر سیاسی خیلی اهمیت دارد. یادم نیست که با کی قرار داشتم. چهار سال است که اینجا دارم فکر می کنم، اما اصلاً سر در نمی آورم، نمی دانم کی قرار گذاشتم، یادم نمی آید، فقط یادم هست که آن روز صبح خیلی زود از خواب پریدم و پیش خودم گفتم امروز چهارشنبه است. این یادداشت را هم روی آینه دستشویی دیدم. قهوه‌ی مفصلی درست کردم، یکی دوتا سیگار کشیدم، کمی ورزش و کمی تماشای پنجره‌ها. دوش گرفتم، لباس تمیز اطوخورده پوشیدم، ادوکلن زدم، موهام را شانه کردم و از یک ساعت قبل آماده بودم. ولی یادم نمی آمد با کی قرار داشتم. می فهمی؟ یادم نمی آمد. آخرش هم یادم نیامد که نیامد.»

«حالا یادت باشد که قرار مهمی داری. این آدمی که می آید اینجا، احتمالاً مقدمات سفر را برات جور می کند. هایکه پدرش درآمد تا از این واسطه به آن واسطه یارو را پیدا کند. هایکه واقعاً لطف کرد و از این حرف‌ها.»

«من برمی گردم. یادت باشد چی بهت گفتم، امیر. وقتی برگشتم دیگر بر نمی گردم که دیگران فکر کنند من برگشت ناپذیر بوده‌ام.»

«خودت فهمیدی چی گفتم؟»

بعضی از آدم‌ها برمی گشتند. باران هنوز نم‌نم می بارید و بعضی‌ها برمی گشتند. من از چترشان می فهمیدم که خودشان هستند که برمی گردند. گاهی هم از چترشان و سبگ‌شان. دوتا نشانی از یک نفر دقیق در خیاط می ماند. علم آمار می گوید جای شک نیست. ما سیاسی کارها با آمار بو می کشیم. مثلاً آن پیرزنی که یک پاش کوتاه است، اگر زیر رگبار نمی خواست بدود، باز هم موقع برگشتن می شد فهمید که خودش است. پالتو قهوه‌ای پوشیده بود، و یک زنبیل حصیری انداخته بود به ساعدش.

پای کوتاهش مثل پیستون ماشین می آمد بیرون و برمی گشت. خیلی هم سعی می کرد طبیعی جلوه کند، اما طرح اندامش نیم چرخ می خورد و دوباره صاف می شد.

این همه آدم باچتر و بی چتر می آیند و می روند، اما ایرج خان! تو را نمی بینم.

گیاهاخوار گفت: «ایرج خان را نمی بینم. مثل اینکه تشریف ندارند. کجا هستند؟»

پدر یک جفت گیلان از درخت چید، با نوک انگشت ها پاکشان کرد و جفتی در دهنش گذاشت: «ایرج را می فرمایید؟ سرطان گرفت و مرحوم شد.» پدر باریش، کهنه و کودن به نظر می آمد. چهره اش کدر می شد، کمی هم خرفت. کت و شلوار تمیز و اطوخورده ای به تن داشت، اما ریش بهش نمی آمد. کراوات را گذاشته بود کنار، و اصلاً براق نبود. باز هم گیلان خورد و گفت: «بله، مرحوم شد.»

«عجب! خدا رحمت کند. خبر نداشتیم و گرنه مجلس ختم می آمدیم، یا تسلیتی توی روزنامه...»

«مجلس نگرفتیم. خیلی بی سرو صدا.» و دو تا گیلان قرمز جفتی برای آن عاقله مرد کوچولو چید که گیاهاخوار بود و چشم های عیبناک ماتی داشت. انگار لایه ای پیه روی چشم هاش نشسته که دیگر برق نزنند. هیچوقت اسمش را نفهمیدم.

من و سعید آن روز پای منقل بودیم که بساط کباب را علم کنیم تا به این مهمان پدر خوش بگذرد. از بازاری های اهل سیاست بود. پدر بهش شک داشت، اما مجبور شده بود که او را به باغ میگون بیاورد.

سعید زغال می ریخت و من باد می زدم. پدر گفت: «کوبیده را باید حسابی چنگ بزنید که روی آتش از سیخ نریزد.»

سعید گفت: «اگر ریخت من اسمم را عوض می‌کنم.»
 وقتی کباب حاضر شد، آن مرد کوچولوی گیاهخوار لب به کباب نزد:
 سبزی را مشت می‌کرد لای نان می‌پیچید و در دهنش می‌گذاشت. صدایش
 شبیه به اردک بود، اردکی که سزما خورده باشد: «من نمی‌توانم لب به
 گوشت بزنم، از دود کباب استفاده می‌کنم.» و خودش چنان قهقهه زد که
 مجبور شد یک پاش را بلند کند.

پدر لقمه‌ای برای خودش گرفت و نگاهش کرد: «این همه کباب را
 به خاطر شما راه انداخته‌ایم. گوشت بره‌ی تازه است. قصابه جلو خودم بره
 را کشت و وقتی گوشت را پیچید توی روزنامه هنوز گرم بود. حیف نیست
 شما میل نفرمایید؟»

«عرض کردم. من گیاهخواری می‌کنم.» لقمه‌ی دیگری گرفت، با
 سبزیجات بیشتر. و با آن چشم‌های عیناکش همه‌جا را می‌پایید: «آقا مجید
 و آقا سعید اینجا چه می‌کنند؟ لابد تعطیلات را در هوای آزاد با مطالعه و
 تحقیق...»

«نخیر. یکی دو روز پیش آمده‌اند ساختمان را رنگ بزنند. مدت‌ها بود
 به اوضاع ساختمان‌ها رسیدگی نکرده بودیم.»

بیش از یک ماه بود که پدر شبانه‌ها را به باغ می‌گون برده بود تا در
 بگیربگیرها و جنجال‌ها نباشیم. ماما چشم‌هاش را ریز کرد و دندان‌هاش
 را به هم سایید: «اگر یک موز سر این‌ها کم شود، اسد خودت می‌دانی.» و
 بعد انگشت سبابه‌اش را جلو اسد تکان داد: «وای به حالت اگر خون از
 دماغ‌شان بیاید.»

اسد روی پتو، جای پدر نشسته بود. دست‌هاش را به همدیگر جفت
 کرده بود و با هر دو انگشت شست به ریش‌هاش ورمی رفت: «توی
 خانواده‌ی ما ننگ است که یکی منافق باشد، نوکر بی‌جیره و مواجب

مسعود رجوی. یکی کمونیست وابسته به شوروی که عکس و کتاب استالین در اتاقش پیدا شود. در صدر اسلام هم همین جور بود. عده‌ای از افراد به دامن اسلام پناه آوردند، اما بچه‌هاشان بت پرست و کافر باقی ماندند. برعکسش هم بود، البته. که همین چیزها باعث شود خانواده‌ها شقه شدند.»

مامان گفت: «لازم نیست برای من نطق کنی. خودت هم حلقه به گوش خمینی شده‌ای.»

پدر ساکت بود و در اتاق قدم می‌زد. از وقتی با خمینی ملاقات کرده بود، در انبوه ریش و یقه‌ی بسته‌شده آرام گرفته بود. یا شاید از وقتی نماینده‌ی مجلس شده بود در لاک سردی فرو رفته بود که انگار او نبوده که سالیان سال کمپانی‌اش را در سالروز انقلاب شاه و ملت آذین می‌بسته، کراوات پیرگاردین می‌زده، و در روزنامه‌ها آگهی تبریک چاپ می‌کرده. یادش رفته بود که شق ورق در بین کارکنانش راه می‌رفت تا بهش سلام کنند. آنوقت یک سکه‌ی پهلوی می‌گذاشت کف دست‌شان، و لبخندی می‌زد: «همه چیز مرتب است؟» و حتی منتظر جواب نمی‌ماند و می‌گذشت تا به نفر بعدی برسد. حتماً همه چیز مرتب بود. بله، همه چیز مرتب بود. می‌توانست برود توی دفترش بنشیند تا سران بازار به دیدارش بیایند، گل و شیرینی بیاورند، چای و شربت بنوشند. عکاس خبر می‌کرد که چندتایی بپردازد برای یادگار یا ثبت در تاریخ. بعد همگی راه می‌افتادند که صحنه‌ی گلباران مجسمه‌ی شاه را به وسیله‌ی اصناف در استادیوم امجدیه تماشا کنند.

آن شب وقتی به خانه برگشت چشم‌هاش از انگشتی الماسش براق‌تر بود. روی آن قبل همیشگی نشست و پای راستش را انداخت روی پای چپ، و بادست آن را گرفت که هیجان از پاهاش بیرون نزنند: «فقط من بودم

و پنج شش نفر از سران بازار. شام را با آقای اسدالله علم، وزیر دربار، خوردیم. اگر رقبای سوسه نیابند یک شام خصوصی هم با شاه می‌خوریم. آقای علم قولش را داده است. چه مرد نازنینی! و با شعف کودکانه‌ای انسی را که کنار مبلش ایستاده بود توی بغلش کشید و چند بار ماچش کرد. یادش رفته بود.

حالا دیگر کمتر حرف می‌زد، و آنقدر ساکت شده بود که آدم خیال می‌کرد دارد به چیزی فکر می‌کند، یا انگار چیزی تو ملاجش خورده. در طول اتاق راه می‌رفت و برمی‌گشت. و گاهی تک جمله‌ای می‌پراند. یعنی که حرف آخر. اسد روی پتو، جای پدر نشسته بود. گفت: «راجع به حضرت امام همه‌ی دنیا دارند اعتراف می‌کنند که چه شخصیتی است.»

مامان تند و صریح زد توی ذوقش: «همه‌ی دنیا غلط می‌کنند. این امام تو هرچی هست، دستش به خون ایرج من آلوده است.» و دسته‌ی روزنامه‌ها را به طرفش پرت کرد: «بیا خودت نگاه کن. بین هر شب چند نفر را اعدام می‌کنند. بین هر شب چند مادر بدبخت مثل من داغدار می‌شوند.»

«این‌ها دست پخت بنی‌صدر و منافقین است. مامان. نتیجه‌اش هم خیلی گران تمام می‌شود. هم برای ما، هم برای خودشان. هر انقلابی، ضد انقلابش را هم دارد، طبیعی است. شما خیال می‌کنید که وقتی ما توی دهن امریکا می‌زنیم، امریکا آرام می‌نشیند؟»

«همه‌ی این گروه‌ها امریکایی‌اند، نوکرند، ضد انقلابند، فقط شما راست می‌گویید! اگر راست می‌گویید پس چرا آدم می‌کشید؟» و صدایش می‌لرزید.

«این‌ها بیایند بمب بگذارند و ما دست روی دست تماشا کنیم؟ این‌ها کم فتنه نکرده‌اند. توی همین بمب‌گذاری اخیر، هفتاد و دو تن از یاران امام تکه‌پاره شدند، مامان.» کمی هم بغض کرده بود و انگار می‌خواست

مظلومیت کشتگان را یکجا به نمایش درآورد، سرش را رها کرده بود روی شانه‌ی راست، با نم اشکی در چشم‌هاش: «هیچکدام از این شهدا اصلاً قابل شناسایی نبودند. مگر آنها خانواده نداشتند؟ مگر این افراد مخلص که شب و روز در خدمت جنگ و انقلاب بودند چه گناهی داشتند؟ بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلْت؟»

«خیلی خوب. لازم نیست برای من عربی بلغور کنی. مگر همین خمینی نگفت مارکسیست‌ها آزادند؟»

«اجازه بده، مامان. حضرت امام فرمودند مارکسیست‌ها حق ابراز عقیده دارند اما نفرمودند بمب‌گذارها و سارقین مسلح و خرابکارها هم آزادند.»

«مگر ایرج من کار مسلحانه کرده بود؟»

سکوت شد. چنان سکوت سنگینی در اتاق پذیرایی سایه انداخت که شاید حتی مامان هم دلش نمی‌خواست این سکوت بشکند. شاید آرزو می‌کرد دنیا با همین شکل و با همین آخرین سؤال به پایان برسد.

عاقبت پدر با چند سرفه مداخله کرد: «این بحث‌های شما هیچ نتیجه‌ای ندارد.»

«پیش از اینکه بحث ما به اهانت ختم شود، باید آن را بست. حق با

توست، پدر.»

اسد موجود مرموز و ترسناکی شده بود. یک پاش جماران بود، یک پاش سپاه پاسداران، یک پاش زندان اوین، یک پاش وزارت اطلاعات، مثل هشت پای عظیمی در مهم‌ترین ارکان مملکت فرو رفته بود و حالا دیگر جوهره‌ی نظام بود. من و سعید شمرده بودیم، هفده مقام مهم داشت. با این همه گرفتاری که از این جلسه می‌رفت به آن جلسه، اما آرامش حیرت‌انگیزی هم داشت. سر صبر چهارتا پرتقال پوست کنده بود و

خورده بود. اگر ساعت‌ها حرف می‌زدیم او فقط گوش می‌داد با دهن دره‌ای می‌گفت: «خیلی خوب، من الآن قرار مهمی دارم و باید بروم.» تا کی واک می‌داشت که صدای خرخر و خش‌خش سرسام‌آورش اعصاب همه‌ی ما را خراب کرده بود.

مدت‌ها بود که از اسد فاصله گرفته بودیم و حالت قهر داشتیم. گاهی که به آنجا می‌آمد، با واسطه‌ی مامان حرفش را به ما می‌زد: «حالا که نمی‌خواهند در خدمت انقلاب باشند، چرا وارد بازار کار نمی‌شوند که از سیاست دور باشند؟»

سعید گفت: «بازار را بخشیدیم به شما و آقا داود.»

«درس اقتصاد خوانده‌اند ولی نمی‌خواهند ازش استفاده کنند. مهم نیست. مثلاً مجید در شرایط حساس و خطرناک فعلی، چرا نمی‌رود عضو یک سازمانی مثل فدائیان اکثریت بشود که هم مارکسیست باشد و هم نظرش را آزادانه بگوید؟»

من که در تمام مدت ساکت نشسته بودم گفتم: «من چپم آقا! بروم با اکثریت؟»

«به قول توده‌ای‌ها، چپ اما در خدمت امریکا.»

«هرچه باشد از انقلاب سربسته که بهتر است.»

«حتی توده‌ای‌ها که هم کمونیست قدیمی‌اند، و هم از همه‌ی احزاب قوی‌ترند، آمده‌اند در خدمت انقلاب و دارند گروهک‌های معاند را معرفی می‌کنند. چي خیال کرده‌اید؟ دنیا دارد به انقلاب اسلامی تسلیم می‌شود.»

سعید رو به مامان گفت: «ما که نمی‌خواهیم توده‌ای بشویم، دَم چه کسی را باید ببینیم؟»

اسد گفت: «گوش کن مامان، ببین من کجای حرفم اشتباه است. مصاحبه‌ی آقای لاجوردی را که خوانده است. برود اعلام کند که اکثریتی است و قال قضیه را بکند. ما را هم به زحمت نیندازد.»

مامان به من نگاه کرد: «خوب برود اکثریت، مامان. اصلاً دوتایی تان بروید، هم تو، هم سعید. اگر نظر مرا بخواهید، فدائیان اکثریت از همه‌ی این گروه‌ها اسم و رسم دارتر است.»

من و سعید زدیم زیر خنده. پدر که داشت قدم می‌زد یکباره ایستاد و به مامان خیره شد: «بانو، شام ما را بده برویم بخوابیم.»

اسد از کیفش روزنامه‌ای بیرون آورد و بی توجه شروع کرد به خواندن: «لاجوردی، دادستان انقلاب در مورد اعدام سعید سلطانپور گفت که او در چندین قتل شرکت داشته و جنایات فجیعی در کردستان مرتکب شده و رهبر چریک‌های فدایی اقلیت بوده. یکی از خبرنگاران سؤال کرد: مگر فرخ نگهدار نیز در کردستان علیه دولت جمهوری اسلامی نمی‌جنگیده؟ پس چرا وی اکنون آزادانه حتی به بحث آزاد می‌رود ولی سعید سلطانپور به خاطر همان اتهامات اعدام می‌گردد؟ لاجوردی در پاسخ گفت چون قبلاً اعلام کرده بودیم که هر کس یا هر گروهی توبه کند و بخواهد مبارزه سیاسی بکند، آزاد است. سازمان فدائیان اکثریت نیز یکی از این گروه‌ها بود که به موقع توبه و اعلام کرد که در خط مشی مسلحانه به بن بست رسیده است. از این صریح‌تر؟»

پدر بی تاب شده بود: «بانو، اگر شام ما را نمی‌دهی، برویم بخوابیم، صبح باید برویم مجلس.»

«پرونده‌ی سنگینی دارند که اگر گیر بیفتند، کاری از من و پدر ساخته نیست، اعدام روی شاخ‌شان است. آقای گیلانی به من توصیه کرده‌اند که با برادرهای کافر قطع رابطه کنم.»

«ایشان گه خورده با تو هر دو.»

اسد داد کشید: «مامان!»

«زهر مار!»

سکوت شد، و بعد مامان ادامه داد: «الهی مادر، آب خوش از گلوش پایین نرود کسی که دارد جوان‌ها را به نیستی می‌کشد! الهی همه‌شان داغدار بشوند!»

اسد از جاش بلند شد: «استغفرالله... مامان!»

«اینها به بچه‌های خودشان رحم نکردند، مگر گیلانی نبود که پسر خودش را اعدام کرد؟ مگر ری شهری نبود؟ اینها اصلاً انسان نیستند. آنوقت برای دیگری نسخه هم می‌پیچند که چنین کن و چنان کن!»

«من جلو شما با این دو تا اتمام حجت کردم. فعلاً چند روزی بروند باغ میگون، کمی فکر کنند تا ببینیم چه می‌شود.»

مامان که داشت می‌رفت شام بکشد گفت: «همین که گفتم. هنوز کین ایرج توی سینه‌ام باقی است.»

آن شب پدر ما را به باغ میگون رساند و ما آنجا با رادیو دو موج مامان، بی.بی.سی و صدای امریکا گوش می‌کردیم؛ پیامد انفجار حزب جمهوری اسلامی که بیش از صد کشته به جا گذاشته بود، اعدام هر روزه‌ی دادستانی انقلاب که دسته‌دسته سران سازمان‌های سیاسی را می‌گذاشتند سینه‌ی دیوار، حمله سنگین قوای ایران به مواضع مهم عراق، حمله‌ی هوایی عراق به چند شهر ایران که روزی چند نوبت با آژیر سفید و قرمز می‌فهمیدیم خطر جدی است، شایعات فرار بنی‌صدر و رجوی از ایران، که بعد از چند روز تأیید شد و از اخبار ساعت دو رادیو به سمع امت قهرمان‌پرور رسید. و هزاران خبر دیگر که ما را در وحشت دائم نگه می‌داشت.

از صبح که بیدار می‌شدیم عزا می‌گرفتیم چه جوری روژه را به شب برسانیم، و شب عزا می‌گرفتیم که چه جوری بخوابیم، با رادیو و رمی رفتیم، از این موج به آن موج، آهنگ‌های اسپانیایی و روسی گوش می‌کردیم، از

بی حوصلگی به خواب می رفتیم، و همیشه یک سیانور زیر زبان مان بود. گیاهخوار تمام سبزی ها را خورده بود. پدر دیس را برداشت و رفت که از توی یخچال سبزی بیاورد. من و سعید مشغول کباب درست کردن بودیم، و گاهی لقمه ای می گذاشتیم توی دهنمان.

گیاهخوار گفت: «شما دو تا آقازاده، مجردید یا متأهل؟»

سعید گفت: «مجرد هستیم.»

«چرا زن نمی گیرید؟»

سعید خندید. خنده هاش شبیه پدر بود. ولی سبیل سیاهش او را کمی شبیه به من می کرد. نگاهی زیر چشمی به من انداخت و خندید. یعنی که این یارو خیلی مشنگ است.

گیاهخوار گفت: «از نعمت های خدا استفاده کنید، خدا زن را برای تمتع مرد آفریده.»

و ما هر دو زدیم زیر خنده. گیاهخوار هم خندید، ولی جلو خودش را گرفت و گفت: «جوان هایی به این خوش سیمایی، حیف نیست که شب ها در آغوش زن محبوب تان خوابید؟»

سعید همین جور که می خندید گفت: «حیف که هست، حاج آقا. ولی ما انقدر رنگ کاری داریم که به این مسایل نمی رسیم.»

پدر سریعاً برگشت. از همان میانه ی راه گفت: «به چی می خندید؟»

«داشتم به آقازاده ها از تجربیات زندگی می گفتم.»

سعید گفت: «پدر، این حاج آقا از مردان با تجربه است.»

پدر اخم کرد و با صدای آرامی گفت: «بله. حاج آقا از مردان نیک روزگار است. یک کمی هم پنیر توی یخچال بود.» و بشقاب پنیر را جلوی گیاهخوار گذاشت.

«نخیر، من از مریدان حضرت ابوی شما هستم. در جوانی از مریدان

حضرت حاج صادق امانی و حضرت نواب صفوی بودم. یک زمانی هم زندانی سیاسی بودم.»

گیاهخوار از خوردن نان و سبزی سیر نمی‌شد. گفت: «خوب، آقازاده‌ها، رنگ‌کاری تمام شده یا ادامه دارد؟»

پدر گفت: «حیف که از این کباب تازه میل نفرمودید.»

«بنده از همین سبزیجات می‌خورم، به‌به! چه پنیری!»

«کباب فقط کوبیده.»

«خوب، آقازاده‌ها، تحصیلات را تا کجا ادامه داده‌اید!»

سعید گفت: «من سال اول هستم، مجید سال دوم.» و همین جور که

کباب را باد می‌زد ادامه داد: «من مهندسی مکانیک می‌خوانم، مجید هم مدیریت بازرگانی.»

«دانشگاه‌ها که تعطیل است.»

پدر گفت: «بله. انقلاب فرهنگی است، حضرت امام دستور داده‌اند

دانشگاه‌ها تعطیل باشد.» و قهرآلود به ما نگاه می‌کرد: «بچه‌ها، داغ‌داغ

بخورید که تا فردا باید کار را تمام کنید.»

آخرین سیخ‌های کباب را از روی منقل برداشتم و گذاشتم توی دیس.

گیاهخوار بادقت به صورتم نگاه کرد و گفت: «شما هم در انقلاب فرهنگی

فعال بودید؟»

پدر گفت: «بله. در واقع همه‌ی ما فعال بودیم. باید دانشگاه‌ها را از لوث

گروهک‌های سیاسی و سیاست‌بازی پاک می‌کردیم.»

«می‌بینم همچنان عاشق آقازاده‌ها هستید. یادم هست همیشه وصف

آقازاده‌ها را از شما می‌شنیدم.»

«چه می‌شود کرد؟»

سه روز بعد مأموران کمیته ریختند توی باغ و ما شبانه زدیم به کوه.

سعید به بغداد رفت و من مدتی در خانه‌ی ناصر ناصری ماندم و بعد به شوروی فرار کردم. هیچوقت هم فرصت نشد از پدر بپرسم آن مرد کوچولوی گیاهخوار کی بود. تیا اینکه او را در یک گتوی پناهندگی در شوروی دیدم. با روس‌ها دمخور بود و مثل بلبل روسی حرف می‌زد. من اول خیال کردم یکی از آنهاست، بعد که دقت کردم دیدم خود خودش است. تازه آمده بود و داشت برای خودش می‌چرخید.

گفتم: «آقای نمی‌دانم چی، من یادتان هست؟»

مثل اردک سرماخورده گفت: «بله، جانم؟»

«هنوز هم گوشت نمی‌خورید؟ گیاهخوارید؟»

«جانم؟ نمی‌فهمم.» و دستش را کاسه‌ی گوشش کرد.

«پار من یادتان هست؟ آن روز توی باغ.»

«بجانمی‌آورم.»

«به تخمم!»

مثل اردک گفت: «عجب! عجب!»

به آقای توبیاس واگنر گفتم: «سگ‌ها اینجا عجیب شبیه صاحبشان

می‌شوند.»

گفت: «ما آلمانی‌ها خودمان قبلاً این موضوع را کشف کرده بودیم.»

زمان که می‌گذرد، کمی سگ‌ها شبیه صاحبشان می‌شوند، کمی هم

صاحب‌ها به سگشان شباهت پیدا می‌کنند. همسایه‌ی روبروی ما در کلن

پیرزنی بود که موهای بی‌رنگش را پف می‌داد و یک چتری برجسته هم

می‌گذاشت. مثل سگش بود. سفید، و با موهای پف‌کرده که چترش چرخ

می‌خورد و می‌آمد روی چشم‌هاش. اما همسایه‌ی طبقه‌ی پایین من، یک

شینلوی سیاه داشت که شبیه زنش بود، به مهمان‌های من پارس می‌کرد.

یکبار هم به رؤیای ناصری تف‌کرد. آشغال‌ها و کاغذپاره‌های دم‌در را

جمع می‌کرد و می‌ریخت توی صندوق پستی من. وقتی صندوق را باز می‌کردم، نامه‌ها را بر می‌داشتم، آشغال‌ها را می‌ریختم روی زمین. و همین که از پله‌ها بالا می‌رفتم، پارس می‌کرد. حتی به صدای آکاردئون عبدالناصر هم پارس می‌کرد.

وسواسی بود. روزی سه بار پله‌ها را می‌شست. بعضی وقت‌ها یک سطل آب و یک کهنه می‌آورد دم در، ته کفش بچه‌هاش را می‌شست و می‌فرستادشان تو. هیکل درشت و توپری داشت، اما صورتش پر از جوش و غده‌های چربی بود، کمی هم دهانش کج بود. هفته‌ای سه شیشه ودکا می‌خرید. و من از شیشه‌های خالی که روزهای شنبه می‌انداخت توی سطل شیشه‌ها می‌فهمیدم هفته‌ای سه شیشه ودکا می‌نوشت. بعدها فهمیدم که برای شوهرش می‌خرد، و آنقدر به خوردش می‌دهد که مستش کند و پای تلویزیون بخواباندش و بزند به چاک. همیشه هم ار. تی. ال. سوای می‌دیدند. از صدای تلویزیون می‌فهمیدم چی می‌بینند.

آخرهای شب آرایش می‌کرد، عطر می‌زد و بی صدا از پله پایین می‌خزید و می‌چپید توی خانه‌ی آن کولی اسپانیایی سبیل کلفت. دم‌دمای صبح با سروروی ژوایده ترسان از پله‌ها بالا می‌آمد.

یک شب کلیدش را جا گذاشته بود. زنگ خانه‌ی مرا زد، از خواب پریدم و سراسیمه به راهرو رفتم. خیال کردم تروریست‌ها ریخته‌اند، نمی‌دانستم چه کنم. از پنجره که خم شدم دیدم زنی که زیر طاقی ایستاده است. گفتم: «چرا زنگ خانه‌ی خودت را نمی‌زنی؟»

«بچه‌ها خوابند. کلید. کلیدم را جا گذاشته‌ام.»

«می‌خواستی جا نگذاری.» و برگشتم که بروم بخوابم. هوا بارانی بود. باران و توفان توأمان. باز زنگ زد. گوشی را برداشتم و گفتم: «بار آخرت باشد. وگرنه پلیس را خبر می‌کنم.»

صبح که به شوهرش گفتم: با تعجب نگاهم کرد: «زن من؟»
 «آره. دیشب ساعت چهار صبح.»

«اشتباه می‌کنی. زن من دیشب پیش خودم خوابیده بود. لابد در را برای
 زن دیگری باز کرده‌ای.» سگش را سوار ماشینش کرد و بی‌خدا حافظی
 رفت. سگش شبیه زنش بود.

زمان که می‌گذرد، کمی سگ‌ها شبیه صاحبشان می‌شوند، کمی هم
 صاحب‌ها به سگ‌شان شباهت پیدا می‌کنند. بعد وقتی نگاه می‌کنی که دارند
 توی خیابان راه می‌روند، یا جلو چراغ راهنما، هر دو منتظرند تا چراغ سبز
 شود، می‌فهمی که یکی‌شان دمش را تکان می‌دهد، یکی‌شان هم به این
 طرف و آن طرف نگاه می‌کند که ببیند دنیا چه خبر است. چراغ که سبز شد،
 در برابر رج ماشین‌های ایستاده جوری می‌گذرند که انگار تمام دنیا مال آن
 دو نفر است. مال یک پیرزن با موهای بی‌رنگ و چتری پف‌کرده، و یک
 سگ با موهای فرخورده‌ی تمیز که دستمال ابریشمی قرمزی هم دور
 گردنش بسته شده. دنیا مال آنهاست که با آرامش بگذرند، به هیچ‌کس هم
 ربطی ندارد که آن سگ شبیه صاحبش باشد.

گیا‌ه‌خوار گفت: «بگذار ببینم، کدام‌شان به جناب عالی شبیه‌اند.» و با
 دقت خیره‌ی چهره‌ی ما شد.

من و سعید آن روز تلاش می‌کردیم تا به این مهمان پدر خوش بگذرد.
 از بازاری‌های اهل سیاست بود. پدر بهش شک داشت، اما مجبور شده بود.
 سال‌ها بعد در آلمان فهمیدم که پدر یک فهرست دوهزار نفره‌ی
 کمونیست دو آتشه از او خریده بود که اسم من هم جزوش بود.

اوه، داشت یادم می‌رفت. امروز صبح یک فنیگ پیدا کردم و گذاشتمش
 توی جیبم. امروز روز خوشبختی من است. پیرزن‌های آلمانی می‌گویند
 اگر آدم یک فنیگ پیدا کند و آن را بردارد و در کیفش بگذارد، آن روز شانس

می آورد. امروز من شانس می آورم. امروز روز خوشبختی من است. لابد چیفتن یادش می رود بیاید در اتاقم را باز کند و بگوید: «مجید قورباغه».

امروز روز خوشبختی من است. کسی می آید، کسی دیگر، کسی بهتر، کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی نیست، من خواب دیده ام که کسی می آید. چقدر این شعر فروغ را دوست داشتی، ایرج. یادت هست؟

نوار یک دور کامل گشته بود و هایده داشت می خواند: «تو این غربتی که هستم، دارم می میرم حالت نیست...»

توفان و برف و باران درهم دویده بود. در آن سیاهی دانه های درشت و آبدار برف پیچ می خورد، کمانه می کرد، لوله می شد و می چسبید به شیشه ی ماشین. مثل پر مرغ صفحه ی مونیور را می گرفت و من حالم داشت بد می شد.

«عجب راه طولانی شد! تا مرز چقدر راه است؟»

«چطور؟»

«هرچه جلوتر می رویم، هوا توفانی تر می شود.»

«منظور؟»

«منظور خاصی نداشتم.»

مهدوی با لحن آرام تری گفت: «سیواس می خوابیم و فردا راه می افتیم. بقیه حرف ها بماند برای بعد. خسته ای. بگیر بخواب.»

اتوبان شلوغ بود و تابلو سیواس مدام تکرار می شد که هنوز هفتاد کیلومتر مانده بود.

«چند سال بود مسافرت نرفته بودم.»

«حالا از این به بعد همه اش برو مسافرت. اصفهان، شیراز، تبریز، آبادان، یزد. هر جا دلت خواست. فکر کنم مدتی باید ایران را بگردی. بینم چند سال است ایران را ندیده ای؟»

«سیزده سال.»

«خیلی خوشحالی، نه؟»

«نمی دانم. الآن حال خودم را نمی فهمم.»

«چه احساسی داری؟»

«هیچ.»

زندگی از دید من دیگر معنایی نداشت. نه چیزی خوشحالم می کرد، نه از چیزی غمگین می شدم. تنها فکری که مدام در ذهنم روشن و خاموش می شد، این سؤال بود که چه سرنوشتی در انتظار من است. آیا مامان باز هم جلو اسد سینه سپر می کند که مرا پشت دست های از هم گشوده اش پناه دهد؟ آیا عظمت و قدرت آن روزها که تو را تیرباران کرده بودند هنوز در مامان هست؟ چرا هرچه می رویم نمی رسیم؟ چرا اینقدر دور است؟ نمی دانم آیا بعد از سیزده سال مرا می شناسد؟ طاقت نمی آورم، می گویم سلام مامان. از صدا می فهمد که من منم. پای تلفن که با یک الو می شناخت. «الو.»

«مجید تویی؟ سلامت کو؟»

«کردم که. چطوری مامان؟»

«به موقع زنگ زدی، مجید. داشتم می رفتم بیرون.»

«خندیدم و خوش خوشک یاد آن سال ها افتادم: «کجا می رفتی؟ لابد

بازار کویتی ها؟»

«بازار کویتی هام کجا بود، دور دلم خودش بازار کویتی هاست. داشتیم

می رفتیم دیدن فریدون.»

«مگر کجاست پدر؟»

«پدر نه. فریدون، پسر انسی.»

«خیال کردم پدر را می گوید: «آهان، فریدون دوم.» و خندیدم: «هنوز

زنده است؟»

«اوه چه جور هم. چه قدی! چه قامتی! حیف که پیشانی ندارد. چه می دانم، خلاصه جزو بچه های استثنایی بوده، جهشی خوانده و دارد می رود دانشگاه.»
«هنوز هم پیشانی بی پیشانی؟»

«آره، مامان. همان بی پیشانی از ما پیشانی دارها پیشانی دارتر است. جانوری شده. ولی انسی هنوز هم که هنوز است تا او را می بیند غش می کند. احساس مادری بهش ندارد.»

«راستی انسی چطور است؟»

«چه عجب! یاد انسی کردی؟»

«کجاست اصلاً؟ حالش خوب است این انسی برفی من؟»

مامان غمگین شد: «آره، هست. زنده است.»

«یادت هست ازش آدم برفی درست کرده بودم؟»

«آره، حیوانکی چقدر تب کرد.»

نمی دانم از کجا شروع شد؟ چرا از هم پاشیدیم و هر کدام مان به نقطه ی پرتی پرتاب شدیم؟ چرا به این روز افتادیم؟

شاعر عینک ته استکانی همیشه می گفت: «تنها نکته ی مثبت انقلاب ما این بود که پته ها ریخت روی آب. همه چیز عریان شد، اسلام، احزاب سیاسی، و یک لشکر آدم مثل تو. شاید لازم بود چنین بلایی سرمان بیاید تا بفهمیم کی هستیم و اصلاً چی می خواهیم.»

شاید همه چیز با اعدام تو آغاز شد.

مامان گریه نمی کرد. دیگر دست روی قالی نمی مالید، فریاد نمی کشید و نفرین نمی کرد. آرام شده بود. با بینی باد کرده، چشم های قرمز و دقتی که تا آن روز از خود بروز نداده بود. گفت: «ایرج پسر تو نبود؟»

«من حالا فقط سه تا پسر دارم. اسد و مجید و سعید.»

«خاک بر سرت!»

«شرایط اینجوری است، بانو. انقلاب شده. باید بفهمی.»

«اصلاً نمی‌خواهم بفهمم. فقط تلفن بزنی اسد بیاید اینجا.»

پدر سعی کرد خود را به جای همیشگی‌اش برساند و بنشیند. به نظر می‌آمد که دیگر نای ایستادن ندارد، اما مامان راهش را سد کرده بود: «تلفن بزنی رئیس لعنت آباد بیاید.»

«خودت تلفن بزنی.»

«شماره‌اش را ندارم.»

پدر با دست مامان را کنار زد و خود را به پشتی‌اش رساند، خمیده شده بود. نشست. مچاله و لرزان؛ با سیگار وینستون معمولی که خاکسترش بارها بر قالی ریخته بود. سرش را زیر انداخته بود و داشت سیگاری با آتش قبلی می‌گیراند.

مامان بالای سرش ایستاد: «تلفن بزنی بیاید، وگرنه نفت می‌ریزم؛ خودم و خانه را یکجا به آتش می‌کشم.»

پدر لحظاتی را در سکوت گذراند، بعد گوشی را برداشت و تلفن زد. گوشی را نزدیک دهنش برده بود و پیچ می‌کرد. ما نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید و منتظر بودیم تا اسد برسد.

مامان روی صندلی کنار پنجره نشست و حتی یک کلمه هم حرف نزد. به صدای باران گوش داد و به قطره‌هایی که روی شیشه‌ها می‌خورد خیره شد. باز هم آژیر قرمز بود، پدر به من گفت: «پاشو، خاموش کن.»

بلند شدم که چراغ را خاموش کنم، مامان نگاهم کرد و با سر گفت که بروم سر جایم بنشینم. صدای مردم را از خیابان می‌شنیدیم که داد می‌زدند: «خاموش کن، خاموش کن.»

من دوباره بلند شدم که خاموش کنم، مامان نگاهم کرد و گفت: «بنشین سر جات.» و بی وقفه گریه را شروع کرد: «چراغم را که خاموش کرده‌اید، چرا دیگر دست از سرم بر نمی‌دارید؟»

تو را صدا می‌کرد، چیزهایی بی‌معنی می‌گفت، و باز بر خودش تسلط می‌یافت که خواسته‌اش را عملی کند. انسی و داود هم آمده بودند و بی‌حرف گوشه‌ی اتاق پذیرایی گریه می‌کردند. من و سعید هاج و واج مانده بودیم. پدر سیگاری دیگر روشن کرد. سعید نزدیک به من نشسته بود و من احساس می‌کردم دارد می‌لرزد. لرزشی که سرچشمه‌اش صدای آژیر بود، یا تیربارهایی که داشتند هواپیماهای عراقی را دنبال می‌کردند، یا مرگ تو، یا حادثه‌ای که انتظارش را می‌کشیدیم، حادثه‌ای که بوی گنگ و ناشناخته‌ی انسان‌های غارنشین می‌داد. انسان پیش از انسان.

تلفنی خبر داده بودند که حکم اعدام صبح صادر و اجرا شده، پس فردا بروید لعنت‌آباد، قبر شماره‌ی ۱۷۹۴۹. ج...

مامان با صدای لرزان و پرکینه‌ای گفت: «بگذار پاش را بگذارد اینجا می‌دانم باهاش چه کنم.»

زندگی داشت می‌پاشید. خانواده‌ی ما مثل کوهی بزرگ روی یک سنگ کوچک ایستاده بود. بهمنی بود که در هر تیک ساعتِ اتاق پذیرایی، یک چرخ می‌خورد و بزرگتر می‌شد. شبیه زمان تکوین جهان بود که داشتند ستاره‌ها را پخش می‌کردند بر صفحه‌ی سیاه، تا هر کس در تنهایی خودش سوسویی بزند و خاموش شود. و ما نمی‌دانستیم خیال می‌کردیم از وحشت صدای آژیر قرمز و حمله‌ی هوایی می‌لرزیم.

تو دور می‌شدی، دور می‌شدی تا دیگر اثری از تو نماند. و همه‌ی مادر هجران برادری می‌سوختیم که ریزه‌میزه بود، با سالک کوچکی از زخم پشه‌زدگی دوران کودکی بر شقیقه‌ی سمت راست، و چشم‌هایی شبیه پدر

اما نه سیاه، خاکستری. هیچوقت نفهمیدم چشم‌ها ت چه رنگی بود، ایرج. راستی چه رنگی بود؟

تا می آمدم دقت کنم، مجبور می شدم سرم را زیر بیندازم. اما موها ت سیاه بود، پرکلاغی. مثل موهای مامان پر از شکن که در سال‌های زندان شاه جوگندمی و بعد خاکستری شد. در زندان بعد از انقلاب هم لابد اتفاقی برای آن موها افتاده بود که از ته ماشینش کرده بودند. به جاش ریش داشتی. مامان می گفت: «همیشه از ریش بدش می آمد، حالا چرا گذاشته؟ خوب، مجبورش کرده اند، مادر.» ریشی شبیه به حالای من. جوگندمی و توپر.

اصلاً معلوم نشد چه جوری چرخ تو را برچیدند. فقط من و سعید زودتر از بقیه فهمیدیم که ازدها اولین بچه اش را بلعید. قرار و مدارها مان را گذاشتیم و زدیم به توفان. و این حسرت برای ما ماند که فرصت نشد یک دل سیر تو را ببینیم. اصلاً کجا بودی؟ شاید هم با دقت تو را نگاه نکردیم.

مامان فقط دو بار توانسته بود تو را ملاقات کند و سه بار هم تلفنی باها ت حرف زده بود. بعد هرچه تقلا کرد که راهی برای ملاقات پیدا کند، با آن همه دوندگی، با آن همه التماس به پدر و حتی به اسد، نتوانست که نتوانست. صبح پا می شد و می رفت اوین، عصر برمی گشت: «نشد، مادر، نشد.»

هرچه به جستجوی تو می دوید راه به جایی نمی برد. و عاقبت تلفنی خبر دادند که حکم اعدام ت را صادر کرده اند، بروید لعنت آباد... چرا؟

مامان گفت: «چرا؟»

آن شب هرچه انتظار کشیدیم آخر اسد نیامد و ما نفهمیدیم چرا. فقط تلفنی با مامان حرف زد. اولین بار بود که مامان با لحنی آرام با اسد حرف می زد، معمولی و آرام. بیشتر گوش می داد و گاهی پیچ می کرد. فقط یکبار

به من و سعید نگاه کرد و گفت: «باشد، خیلی خوب.» بعد آرام گرفت.
غروب روز بعد، من و سعید و مامان پنج دقیقه فرصت داشتیم جنازه را
ببینیم. یک شلوار سربازی تنت بود، و یک بلوز ماشی رنگ که لکه‌ی بزرگ
و سیاه خون از سینه‌ات شروع می‌شد و تا زانوها ادامه می‌یافت. جای دو
تیر هم در ران‌ها بود، یکی چپ، یکی راست. مامان بلوزت را پس زد و
به جای زخم نگاه کرد. من حال تهوع داشتم. صورتم را برگرداندم، دو تا
نفس عمیق کشیدم که طاقت بیاورم. کف پاها از خون‌مردگی و زخم
روی زخم، کبود و سیاه می‌زد. انگار پاها را توی کوره گذاشته‌اند و
پخته‌اند، زغال شده بود، و بوی عفونت می‌داد.

مامان زیر لب دعا خواند و گفت: «پیام اسلام شما همین بود؟»
چهره‌ات اخم‌آلود و خسته بود. در خستگی و درد واداده بودی. و
موها، معلوم بود که با ماشین نمره‌ی چهار تازه زده‌اند. خاکستری و
شاید بی‌رنگ.

مامان انگشت‌ها را یکی‌یکی نگاه کرد، پاچه‌ی شلوارت را بالا زد و
ساق پاها را نگاه کرد، گردن و پشت گوش‌ها. بعد شانه‌ها را به نرمی
نوازش کرد. آنقدر نرم می‌مالید که چهره‌ی تو از خستگی در می‌آمد، چشم
می‌گشودی و به من می‌گفتی: «اگر می‌خواهی آدم بشوی، این کتاب را بخوان.»
لحظاتی بعد یک مأمور پیراهن چهارخانه‌ی ریشو که موهای کوتاهش
را به جلو شانه کرده بود، گفت: «خیلی خوب. عزیزتان را دیدید؟ حالا
بفرمایید که ما ببریم دفنش کنیم.»

فتیله‌ی صداش را پایین کشیده بود. این طرف و آن طرف را نگاه
می‌کرد، و با دست می‌خواست سکوت را ساکت کند. چرخ‌ی زد و منتظر
ماند. چند جسد روی زمین بود، روی برانکاردهای برزنتی ردیف کنار هم
چیده شده بود.

مأمور پیراهن چهارخانه گفت: «بچه‌های دادستانی اوین همین اطراف هستند. یواش یواش پیداشان می‌شود که مراتب قانونی را طی کنند. برای اینکه من مسئله‌دار نشوم سروصدا نکنید. بروید یک گوشه بایستید تا من کارم را تمام کنم.»

مامان گفت: «خیلی خوب.» و برگشت به بقیه‌ی جسد‌ها نگاه کرد. اشک تمام صورت سعید را پوشانده بود، بی‌صدا گریه می‌کرد، و سر سبیلش را می‌جوید. مأمور پیراهن چهارخانه با دست سکوت را ساکت کرد و با صدای نجوا گفت: «اینها همه اعدامی‌اند.»

پژواک صدا گفت: «... اعدامی‌اند.»

مامان گفت: «کی گفته؟»

پژواک صداش پیچید: «... کی گفته؟»

«از دم مرتد و باغی و ضد انقلاب.»

پژواک صدا پیچید: «... ضد انقلاب.»

مامان گفت: «کی این حرف را زده؟»

«... حرف را زده؟»

پیراهن چهارخانه با دست سکوت را ساکت کرد و نجواگونه گفت:

«آقای لاجوردی.»

«... لاجوردی.»

مامان گفت: «گه خورده.»

«... گه خورده.»

و از سکوت و حیرت مأمور پیراهن چهارخانه استفاده کرد تا بگوید:

«مگر اسد به تو نگفته چه کار باید بکنی؟»

«... چه کار باید بکنی؟»

«چرا. چرا. شما سه نفر باید همکاری کنید. اسد خیلی دوندگی کرده که

جسد اینجا دفن نشود. نقشه‌ها کشیده، خودش را به خطر انداخته، اما کار ساده‌ای نیست.» و با دست می‌خواست هم صدای خودش را ساکت کند و هم پژواک صدا را.

من گفتم: «همین حالا می‌توانیم ببریمش؟»
 «نه. نه.» و با دو دست جلو کار نکرده‌مان را گرفت.
 سعید به پهنای صورت اشک می‌ریخت. مامان گفت: «اسم تو چیه؟»
 پیراهن چهارخانه با تردید گفت: «مهدوی هستم.»
 «... مهدوی هستم.»

وارد شهر سیواس شده بودیم. گفتم: «آقای مهدوی!»
 مهدوی برگشت: «بله؟»

حالا دقیق به صورتش نگاه کردم، به چشم‌هاش، به موهایش که سربالا و مرتب و شانه‌خورده بود، با پیراهنی سفید و تمیز که یقه‌اش را تا بالا بسته بود. دلم به پرپر افتاد. خودش بود؟ نبود؟ شک داشتم: «چهارده سال پیش، سال ۶۰ یادتان هست؟»

«بعضی چیزها یادم هست، بعضی چیزها هم نه.»
 دو طرف اتوبان کاملاً سفید شده بود، پر مرغ چرخ می‌خورد و به شیشه‌ها می‌چسبید. و کولاک هر لحظه شدیدتر می‌شد. به تابلوها دقت کردم: سیواس، پنج کیلومتر. رفت و آمد در اتوبان کمی شلوغ‌تر شده بود، فضا از تاریکی درمی‌آمد، و سوادشهر پیدا می‌شد. سردم بود، و از درون می‌لرزیدم اما دیگر کاری از دستم برنمی‌آمد. خودم را سپردم به تقدیر و بازی‌هایی که در انتظارم بود.

افتاده بودم توی دام وحشتناکی که همه چیزش عجیب و غریب بود. مرغ‌ها به یک سو فرار می‌کردند، ماشینی می‌گذشت، پر مرغ صفحه‌ی مونی‌تور را می‌گرفت، و بی‌آنکه کسی سکه‌ای در دستگاه بیندازد باز دوباره شروع

می شد. و باز پر مرغ به رنگ های سفید و سرخ در آن هوای توفانی می چرخید.
یک قرص ته حلقم گذاشتم و قورت دادم: «شایسه!»
«چرا؟»

«پر مرغ.»

«هنوز تو فکر مرغ هایی؟ هیچوقت به مرغ جماعت فکر نکن. بیا بیرون.»
راننده و آن دو نفر قهقهه زدند. مهدوی گفت: «داریم می رسیم. حالا فقط به یک گاو فکر کن که می خواهیم بخوریمش.»
مامان گفت: «آهای، مهدوی، چه کار می خواهی بکنی؟»
پژواک صداش گفت: «آهای، مهدوی...»

«نمی دانم. بگذارید ببینم چه کار می توانم بکنم. حالا بروید بیرون زود، زود.»

«... زود، زود.»

ما بی سرو صدا رفتیم بیرون، ساختمان را دور زدیم. مهدوی پنجره را باز کرد و کله کشید: «زیاد دور نشوید. همین اطراف...»

دو پاسدار آنجا روی پله های پشت ساختمان نشسته بودند. ما توی یک خیابان نزدیک قطعه ی لعنت آباد رفتیم و برگشتیم. و باز قطعه را دور زدیم، رفتیم و برگشتیم. یک ماشین لندرور از دور می آمد. ما فاصله گرفتیم. ماشین جلو ساختمان ایستاد، و دو نفر از آن پیاده شدند. ما از دو خیابان آن طرف تر ماشین را می پدیدیم. رفتیم توی قطعه ای که قبرهای قدیمی داشت. روی قبری حلقه زدیم و جوری نشستیم که بتوانیم آنها را ببینیم. بعد آن دو نفر از ساختمان بیرون آمدند، مهدوی هم پشت سرشان بود. آن دو نفر سوار ماشین شدند و رفتند. مهدوی تنها ماند، به طرف ساختمان برگشت، آن را دور زد و دو پاسدار را صدا کرد. ایستاد که پاسدارها بروند توی ساختمان. آنوقت با دست به ما اشاره کرد. ما تند خودمان را به قطعه ی

لعنت آباد رساندیم و کنار درخت‌های تازه کاشته ایستادیم. مامان شمرد بیست و سه قبر آماده بود. گفت: «بیست و سه نفرند.» چادرش را به چشم‌هاش برد، کمی گریه کرد و بعد با دقت تمام منتظر ماند. داشت غروب می‌شد. پاسدارها جنازه‌ها را می‌آوردند و می‌گذاشتند کنار قبرها. ما نمی‌دانستیم کدام‌شان تویی. مهدوی آمده بود کنار جسدها ایستاده بود و روی کاغذی علامت می‌زد. به ما جنازه را نشان داد. تو هشتمین نفر بودی و مامان چشم از تو بر نمی‌داشت. در فاصله‌ای که پاسدارها بروند و یکی دیگر بیاورند، مهدوی به ما گفت: «زود ببریدش. زود، زود.»

من و سعید دویدیم و دو سر برانکارد را گرفتیم. اما نمی‌دانستیم کدام طرف باید برویم. مامان از مهدوی پرسید: «کجا؟»
 «ببرید پشت ساختمان تا من برسم. زود، زود.»
 و ما که به پشت ساختمان رسیدیم صدای پاسدارها را شنیدیم و بعد صدای مهدوی را که بلند بلند می‌شمرد: «هفت، هفت، هفت، حالا شد هشت.»
 انگار کامیونی جلو نانوائی ایستاده باشد و کسی گونی‌های آرد را بشمرد. به امیر کمونیست گفتم: «هیچ دقت کرده‌ای؟ توی آلمان همیشه نان فراوان است، ولی من تا به حال در این چند سال ندیده‌ام کامیون آرد جلو نانوائی‌ها ایستاده باشد.»

امیر کمونیست گفت: «به چه چیزهایی توجه می‌کنی!»
 «حتی مثلاً توی آلمان تو اصلاً پلیس را نمی‌بینی در حالی که آنها دارند نظم را اداره می‌کنند. یک شیشه بشکن بین در عرض سه دقیقه سگ‌ساران می‌شود. در حالت عادی اصلاً حضور ندارند. من فکر می‌کنم در کشوری که تو نتوانی بفهمی نانوائی‌هاش چطور آردشان را تأمین می‌کنند یا مثلاً کشوری که زیر قدرت پلیس اداره شود اما هیچوقت تو پلیس‌اش را نبینی خیلی مقتدر است. ولی ما کجای کارمان می‌لنگید؟»

شاید همه چیز با این جمله آغاز شد: «فریدون سه پسر داشت.»

مامان گفت: «مزخرف نگو.»

پدر گفت: «وقتی یک تسمه کش بازار، مثل اسدالله لاجوردی بتواند بچه‌ات را بگذارد سینه‌ی دیوار، چه توقعی داری؟ من خودم نماینده مجلسم، از معتمدان بازار، اما هیچ حساب و کتابی در کار نیست. اصلاً معلوم نیست مملکت را کی اداره می‌کند.»

«هر کس صبح زودتر از خواب بیدار شد.»

«چه می‌شود کرد؟»

«بچه‌ام را سربه نیست کردید، خدا از تان نگذرد.»

«برای همین است که می‌گویم فریدون سه پسر داشت.»

«لابد اسد و مجید و سعید.»

«نخیر. فریدون شاهنامه را عرض می‌کنم، بانو. فریدون سه پسر داشت:

ایرج و سلم و تور، که جهان را بین آنان تقسیم کرد. ایران را که بهترین بخش بود به ایرج سپرد. یونان و روم و شام را به سلم داد. و توران زمین را به تور. اما سلم و تور به ایرج حسد بردند و در جنگی او را از پای درآوردند.»

«فردوسی هم مزخرف گفته. فریدون شاهنامه چهار پسر داشت، ولی

همه می‌گویند سه تا. معلوم نشد چه بلایی سر آن یکی آمد. همه‌ی آدم‌ها یک چیز پنهانی دارند که حاشا می‌کنند و رازشان را با خود به گور می‌برند. مثل گربه‌ای که چهارتا می‌زاید، یکی اش را می‌خورد و خودش هم باورش می‌شود که سه تا زاییده. فردوسی هم مثل تو مزخرف گفته، فریدون. راستش را بخواهی فریدون چهار پسر داشت: ایرج و اسد و مجید و سعید.

یک دختر هم داشت، انسی.»

او

شاید همه چیز با یک سوء تفاهم آغاز شد.
مهدوی گفت: «برنگرد!»

تکرار سایه‌ی خودم را با آن موهای آشفته در کنج دیوار می‌دیدم، و صدای پیچ‌پیچ آنها را پشت سرم می‌شنیدم. می‌خواستم به خودم مسلط باشم، اما نمی‌شد. سرفه‌ای کردم، با دو انگشت تکی زدم و به کفشم مالیدم.
«به هیچ وجه برنگرد! وگرنه می‌سوزی.»

از شب پیش که وارد سیواس شدیم، نمی‌دانم چرا احساس کردم این شهر شبیه سمنان است، کمی بزرگ‌تر و مثل سمنان او دلمرده. خیابان‌های پهن بی‌پدر و مادر، کوچه‌های تاریک، تک‌وتوک آدمی در حاشیه‌ی پیاده‌رو، تک‌وتوک مغازه‌ای در دل یک خانه. بعضی از چراغ‌های راهنما خاموش بود، ماشین‌ها بوق‌زنان می‌گذشتند، موتورسوارها قیقاج می‌رفتند، و نظمی وجود نداشت. این طرفی‌ها نمی‌ایستادند تا آن طرفی‌ها با سرعت پیچ را کمانه کنند و در خیابانی که پشت ساختمان‌های بلند محو می‌شد، محو شوند.

راننده‌ی مرسدس از یک چراغ قرمز گذشت، و گفت: «کمرنگ بود، آقا.» و به مهدوی نگاه کرد.

یکبار هم خلاف پیچید و گفت: «با اجازه.»

بعد در یک بلوار بی سروته که همه‌اش تاریکی و باران بود، از روی باغچه‌ی وسط خیابان، اول دور زد و بعد به مهدوی گفت: «آقا، اجازه هست یک خلاف جزئی بکنیم؟» راه را گم کرده بود.

مهدوی خندید: «از نظر ما، اوکی. ولی این رفیق مان که از آلمان آمده اهل خلاف‌ملاف نیست. مواظب باش خایه‌هاش را پاپیون نکنی.»

چرا دلهره گرفته بودم؟ چرا با هر خلاف راننده، تپش قلبم شدت می‌گرفت؟ اصلاً چرا در اتاق خودم، پشت آن پنجره‌ها ننشسته بودم که به چهارراه شلوغ خودم خیره شوم، و از اطمینانی که در سرعت نهفته بود احساس امنیت کنم؟ نه، عادت به نظم چیز بسیار پسندیده‌ای است که نمی‌شود راحت ترکش کرد. به مهدوی گفتم: «کی برمی‌گردیم آلمان؟»
«چطور؟»

وقتی سگ‌ها به چراغ راهنما توجه می‌کنند و تا سبز نشده راه نمی‌افتند، یا وقتی آدم پای چراغ قرمز، از سگ آن طرف چهارراه خجالت می‌کشد و خلاف نمی‌کند، چرا آرامش سگی‌اش را با هرج و مرج و حشتناک عوض کند؟ راننده در خیابان تاریکی که نیمی‌اش بیابان بود، جلو در نرده‌ای سیاهی بوق زد. جوانک نوکر مآبی که کلاه کشی سرش بود، در را باز کرد. ماشین از راه شیب‌دار بالا رفت و جلو عمارت ایستاد؛ عمارت بزرگی که روی بلندی بنا شده بود، با پنجره‌های زیاد و پرده‌های ضخیم که از گوشه‌هاش نور بیرون می‌زد.

مهدوی رفت تو، و من با آن دو مأمور بیرون ماندم. سیگاری روشن کردم و یقه‌ی کتم را بالا کشیدم. اما سیگار کشیدن در هوای توفانی مسخره‌ترین چیزی بود که در دنیا وجود داشت. به قول عبدالناصر اهانتی بود به بشریت.

نمی‌دانم از سرما بود یا از آب نوشیدن زیاد، داشتم منفجر می‌شدم. دنبال جایی می‌گشتم که بتوانم خودم را خلاص کنم. تند خودم را به کنار درختی رساندم، زیپ شاورم را دادم پایین و شروع کردم. چه کیفی داشت، سوت هم می‌زدم که یعنی دنیا پشم ما هم نیست. اما ناگاه همان جوانک نوکر مآب جلوم سبز شد. انگار از زمین روئیده شده بود، با لهجه‌ی غلیظ ترکی تقریباً داد می‌زد: «برادر، شما طبق چه قانونی اینجا می‌شاشید؟»

پکی به سیگار زدم و یاد آقای پائولوس افتادم، در تاریک‌روشن کنار ساختمان شبیه آقای پائولوس بود. گفتم: «ببخشید، قربان.» زیپم را بالا کشیدم و برگشتم.

مهدوی گفت: «بیایید تو.»

به محض ورود متوجه شدم که آنجا در واقع مرکز پخش مواد غذایی است؛ پر از کارتن‌های خیارشور و خرما و پسته بود، و بوی سرکه و سبزی و ادویه مستم می‌کرد. بوی زیرزمین خانه‌ی خودمان را می‌داد.

انسی از بالای پله‌ها خم می‌شد و داد می‌زد: «مدیپ!»

می‌دانستم که هیچ‌کاری باهام ندارد و الکی صدام می‌کند: «مدیپ!»

دورروبان سفید به موهایش گُل شده بود، با آن لپ‌های سرخ و سفید و برقی درنی‌نی چشم‌هایش، مرا از زیرزمین بالا می‌کشید، و جیغ‌زنان جوری فرار می‌کرد که آدم دلش می‌خواست او را بگیرد و از آن لپ‌های سرخش یک گاز کوچولو بگیرد.

مامان گفت: «چکارش کردی این بچه را!»

«هیچی، گازش گرفتم.»

«مگر تو سگی؟»

«نه، عاشقشم.»

انسی گریه‌هایش را می‌کرد و از مامان می‌خواست که مرا گاز بگیرد.

آنقدر اصرار می ورزید که قبول می کردم. نرماه ی کف دستم را می گذاشتم لای دندان هاش، مشت هاش را گره می کرد و فشار می داد. با چشم های سیاهی که حالا می خندید، و آن اشک ها که هنوز روی گونه هاش بود.

مامان کنارش زانو زد و گفت: «مگر تو سگی؟»

کنار کارتن ها ایستادم و بو کشیدم. مهدوی گفت: «خرماست. همه اش ویتامین.»

بعد کله کوچولو را دیدم که از این سر راهرو می رفت آن سر، توپ ماهوتی اش را به زمین می کوبید و می گرفت. یکی دوبار هم توپ را به صورتم نشانه گرفت، اما نزد. و من سرم را دزدیدم. می خواست مرا بترساند، شاید هم می خواست سر حرف را باز کند. و مهدوی می خندید.

از صورت بدون پیشانی اش او را شناختم. حتم داشتم که کله کوچولوی خودمان است، پسر انسی. اما جرئت نکردم ازش بپرسم. مثل پدرش، داود بلندقد بود، و موهای سیخ سیاهش در ابروهاش ختم می شد، با چشم های ریزی که زیر آن ابروها برق می زد.

لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم. هیکل درشتی داشت، با دست های کشیده، اما قیافه اش چندانش آور بود. مهدوی گفت: «این گل سرسبد ماست. جوهره ی انقلاب.»

از پله های ته راهرو پایین رفتیم. از لابلای کارتن ها گذشتیم و وارد اتاقی شدیم که فقط یک تختخواب داشت، با دریچه ی کوچکی نزدیک سقف، که تانیمه باز بود.

مهدوی گفت: «به هیچ وجه برنگرد.»

پشت سرم، سه نورافکن پایه بلند وسط اتاق بود. و آن جوانک نوکر مآب هشت صندلی پشت نورافکن ها در دو ردیف چیده بود و رفته بود.

کله کوچولو آن عقب توپ ماهوتی اش را به زمین می‌کوبید و می‌گرفت.
و من به سایه‌ی پراکنده‌ی صورتم نگاه می‌کردم که ورم کرده بود و در کنج
دیوار مثل کتاب باز شده، نه، مثل یک پوست بود که دباغی اش کرده باشند.
«من که دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید، چرا رو به دیوار؟»

«حتماً حکمتی هست. حاج آقا دوست ندارند ببینی شان. دیشب
خوب خوابیدی؟»
«نه. سردم بود.»

«مگر پتو نداشتی؟ من الآن اینجا سه تا پتو می‌بینم.»
«آن دریچه باز بود.»

«اگر باز نبود که الآن همه‌ی ما از دود سیگارت خفه شده بودیم. دیشب
تا به حال دو پاکت کشیده‌ای.»

صدای پیچ‌پیچ می‌آمد، و من منتظر بودم که ببینم چه اتفاقی می‌افتد. و
حاج آقا یعنی کی؟

نمی‌دانستم چه کسانی پشت سرم هستند. لابد چند نفر هم روی
تخت‌خوابم نشسته بودند. مثل صف نماز که پیش‌نماز می‌بایست نزدیک به
دیوار، می‌نشست و آنچه از ش می‌خواستند می‌گفت. یعنی که صندلی جلو
محراب است، و تو وقتی در محراب می‌نشینی چه می‌بینی؟ یک کله‌ی
باد کرده با موهای عجق و جق، و صدای عده‌ای که پیچ‌پیچ کله‌ات را باد
می‌کنند. آنقدر باد می‌کنند تا بترکد و آرام‌شان کند.

پیش‌نماز سال‌های کودکی در محراب مسجد نیمه‌تاریک آن روستای
کوچک، زیر نو لامپ‌ای دیوارکوبی که پت‌پت می‌کرد، دوزانو نشسته بود،
سرش را زیر انداخته بود، با عمامه‌ی حمایل شده که یعنی ما هیچیم و پوچ:
«اللَّهُمَّ بِحَقِّ كُلِّ مُؤْمِنٍ مَدَحَتُهُ...»

با صدای محزونی که گاه به ناله‌ی ملتمسانه‌ای بدل می‌شد، می‌خواند:
 «بُحْمَدِ، بُحْمَدِ، بُحْمَدِ».

آدم‌های پشت سرش قرآن سر گرفته بودند و با همان آوا تکرار می‌کردند: «بُحْمَدِ، بُحْمَدِ، بُحْمَدِ».

دم‌دمای صبح که ما در کوچه‌باغ‌های میگون، همراه پدر سرخوشانه به طرف خانه برمی‌گشتیم، تکرار می‌کردیم: «بِعلی، بِعلی، بِعلی».

بعد می‌رفتیم سراغ اسم بعد. دوازده امام را دور می‌زدیم، در خنکای صبحگاهی که پوست تن مان کِز می‌کرد، می‌خواندیم و دنبال پدر می‌رفتیم. من و اسد و سعید و ایرج: «بِالحسن، بِالحسن، بِالحسن».

سعید خیلی کوچک بود، و دستش توی دست پدر بود. چند قدم که می‌رفت، یک لنگر می‌انداخت تا دمپایی گشادش را چفت پاهاش کند. و تمام راه را حرف می‌زد: «هرچی صبر کردم، آخرش، آخرش، اسم مرا نگفت.» به نفس نفس افتاده بود، اما باز هم حرف می‌زد: «اصلاً اسم هیچکس را نگفت.» و با انگشت به همه‌ی ما اشاره کرد.

من دویدم و یک پس گردنی جانانه بهش زدم که خفه شود و اینقدر حرف نزدند. پدر غرید: «مجید، کره‌خر!»

گفتم: «خیال کرده ما جزو امام‌هاییم. بدبخت! کدام امامی اسمش سعید بود؟»

سعید گفت: «بدبخت خودتی.»

پدر خیزی به طرف من برداشت: «مجید!»

سعید گفت: «چرا اسم مرا محمد نگذاشتید؟»

پدر گفت: «سعید که قشنگ‌تر است.»

آدم وقتی در یک دعای اسمی، اسمی نداشته باشد به زبان می‌آید و می‌خواهد یک‌جوری خود را به ثبت برساند. هرچه کوچک‌تر باشد،

خواسته‌اش بزرگتر است. و بعدها در آسایشگاه آلکسیانای آخن فهمیدم که آدم‌های بزرگ اصلاً خواسته‌ای ندارند. شاید به همین خاطر است که عشق در غربت پا نمی‌گیرد.

پدر گفت: «عیبی ندارد که اسم همه را می‌شود خواند. بچه‌ها، همه با هم: «سَعید، سَعید، سَعید».

با آوای پیشنهاد خواندیم و تکرار کردیم. سعید می‌خندید و موجی از خوشحالی در صداش بود. انگار از کوزه‌ی گردن‌همایی دارند آب خالی می‌کنند. ماه نیمه‌ای هم می‌تابید و کوره‌راه پیچاپیچ را روشن می‌کرد. و ما سرخوش بودیم. پدر به من نگاه کرد: «می‌خواهی اسم تو را هم بگوییم؟» خندیدم، و همه تکرار کردیم: «بِمَجید، بِمَجید، بِمَجید».

مهدوی گفت: «اسم، اسم مستعار، تاریخ و محل تولد». پیشنهاد می‌گون عاقله‌مرد زهوار دررفته‌ای بود که پدر گاهی یک اسکناس توی مشتش می‌گذاشت تا برود خوش باشد.

می‌گفت: «ما را هم دعا کنید، حاج آقا».

«التماس دعا، آقا».

در طول یکی دو ماه تابستان که به باغ می‌گون می‌رفتیم، پدر گاهی به کافه‌های اطراف می‌رفت، و دمی به خمره می‌زد. روز بعد هم همگی در رودخانه شنا می‌کردیم و شب می‌رفتیم مسجد. پدر با آدم‌های محل گپ می‌زد، و بعد خودش را می‌رساند به پیشنهاد: «حیف، که ماشین ندارید، آقا. وگرنه می‌دادم دو جفت لاستیک آکبند بی. اف. گودریچ بیندازند زیرش».

«التفات دارید، آقای امانی. انشاءاله تحت توجهات امام زمان...»

«پس این امام زمانِ ما کی ظهور می‌کند، آقا».

«عنقریب، عنقریب».

کله کوچولو پشت صندلی‌ها، توپ ماهوتی‌اش را به زمین می‌کوبید و با

ضرب آن رامی گرفت. بعد توپش قل خورد و آمد زیر صندلی من. مهدوی گفت: «آن توپ را هم قل بده طرف ما.»

توپ را برداشتم و به عقب پرت کردم.

مهدوی خندید: «گفتم قل بده. پرت می کنی؟»

صدای پیچ پیچه می آمد و می رفت. مهدوی گفت: «اسم، اسم مستعار، تاریخ و محل تولد.»

پدر گفت: «اسمش آقای ناطق است. اهل نور مازندران. ماه رمضان ها می آید میگون که چراغ مسجد اینجا هم خاموش نباشد. آدم خوبی است. روضه ی خوبی هم می خواند. همیشه هم شاه را دعا می کند.»

مامان گفت: «می گوید شاه اسلام. منظورش امام زمان است.»

«شاه خودمان، همان شاه اسلام است دیگر!»

«کجاش اسلامی است.»

«خوب، این آخوندهای بیچاره هم باید یک لقمه نان بخورند. هر کس هر جور دلش بخواهد تعبیر می کند. ما هم با صدای بلند می گوئیم الهی آمین، و جلو جماعت نشان می دهیم که منظور آقا از شاه اسلام، محمدرضا شاه پهلوی است.»

«تو هم با این شاهت، فریدون!» و آنقدر نرم و مهربان می گفت فریدون، که آدم هوس می کرد اسمش فریدون باشد. اسم را در دهانش چرخ می داد و به واوش که می رسید صداش را محو می کرد. انگار نونش را می خورد.

«الآن شرایط خاصی است، بانو. مرحوم اخوی که می بینی تروریست از آب درآمد و نخست وزیر را کشت و آبروی ما را هم برد. تا بیا بیا دوباره آبرویی جمع کنیم، پوستمان کنده شده.»

«خون برادر را که با برادر نمی شورند. گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوستر زدند گردن مسگری. وا؟ به ما چه مربوط.»

«مجبوریم خودمان را بکشیم کنار و خودمان را از این دسته جات اسلامی سوانگه داریم. وگرنه توی این بازار پا می خوریم و نغله می شویم. مدت هاست دارم فکر می کنم که باهاشان قطع رابطه کنم، اما نمی گذارند که. این نرفته، آن می آید. ظاهراً به خاطر مرحوم اخوی. اما من که ابله نیستم. می دانم دردشان چیست. چه غلطی کردیم و دو سه باری رفتیم هیئت مؤتلفه. حالا افتاده به گردن مان. مثل سگ پشیمانم، بانو. وضعیت جوری است که نه می شود ازشان برید، و نه دست از سر آدم برمی دارند. بالاخره توی این بازار چشم مان توی چشم همدیگر است. با هم سر و کار داریم. نمی شود که.»

«بچه ها می پرسند چرا عمو صادق اعدام شد، می گویم ما نمی دانیم و در این چیزها دخالتی نداریم.»

«خوب می کنی.»

بعد صداهاشان برید و من خوابم نمی آمد. پدر رادیو را در تاریکی روشن کرد. مامان گفت: «فریدون، خاموشش کن.»

«نزدیک دو سال هر شب گوش کرده ام، بانو. تو می خواهی یکباره رشته ی داستان را به باد بدهم؟»

رادیو گفت: «دینگ دینگ، داستان شب.» و موزیک همیشگی فضای اتاق را پر کرد. گوینده گفت: «اس. اس ها، مأموران مرگ.»

مامان گفت: «مرض!»

پدر خندید و جوابش را نداد. لابد رادیو را روی سینه اش گذاشته بود و با دست دیگر شکمش را می مالید تا آن داستان بی سروته به یک جایی برسد. وقتی شروع می شد من خوابم می گرفت. اما آن شب خوابم نمی آمد. فکر می کنم ده دوازده ساله بودم. در اتاق کاهگلی باغ میگون، کنار هم خوابیده بودیم و من حتی نمی توانستم تیرهای چوبی سقف را بشمرم.

داشتم به بچ پیچهای آنها گوش می کردم که حالا خاموش شده بود. خواستم برگردم و از پنجره به نور ماه نگاه کنم.

مهدوی گفت: «برنگرد، آقا! همین جور که نشسته ای جواب بده. وقت را هم تلف نکن.»

توپ ماهوتی دوباره افتاد. جلو پای من. مهدوی گفت: «قل بده بیاید.»

توپ را آرام به طرف شان سر دادم و گفتم: «دارف ایش راوخن؟»

مهدوی به آلمانی جواب داد: «البته.»

همه خندیدند، و من احساس کردم که لابد به آلمانی سؤال کرده ام. اما اهمیتی ندادم و روشن کردم. دود سیگار زیر نورافکن ها مثل ابر کش و قوس می آمد و در سایه ی کله ام راه می رفت.

پدر گفت: «دلم می خواهد کمپانی را وسعت بدهم، شعبه بزنم، نمایندگی باز کنم که وقتی بچه ها درس شان تمام شد، هر کدام بروند سوی خودشان، با این کار مرحوم اخوی نمی دانم تا کجا می توانم بپریم.»

«زیاد سخت نگیر، فریدون. یک لقمه کمتر.»

«نمی شود که. بازار یعنی رقابت و تلاش.»

پدر لحظه ای ساکت شد، لیوانش را پر از آب کرد و جوری آن را نوشید که من تشنه ام شد. خواستم برگردم، اما ترسیدم. همان جور رو به دیوار خوابیدم و گوش هام را تیز کردم.

«حالا چه فایده ای داشت ترور نخست وزیر، ابله؟ واقعاً که بلاهت محض بود. خودشان هم نفهمیدند چرا کردند. رفقاش زیر پاش نشستند و خامش کردند. همین عسگر اولادی موزی زبان باز، با آن چشم های ورقلمبیده اش. و دو سه تایی دیگر. لاجوردی تا همین چند وقت پیش تسمه کش بازار بود، حالا نمی دانم یکباره از کجا پول و پوله ای به هم زده و

حجره گرفته. خودشان راست راست راه می روند، اما اخوی ابله من باید خودش را سپر بلا می کرد. خقش را گذاشتند کف دستش، خلاص.»
 «چه می دانم، فریدون. سرت را بینداز پایین زندگیت را بکن.»
 «کاش می شد.»

«آره، کاش می شد اینجا را بکوبیم و یک ساختمان بزرگ بسازیم. نمی شود که توی این خانه ی بزرگ همه کنار هم بخوابیم. بچه ها بزرگ شده اند. نه حمام داریم، نه...»

«خودم مدت ها است دارم بهش فکر می کنم. منتظرم دست و بالم باز شود که شروع کنم. تابستان امسال که گذشت، اگر خدا بخواهد تابستان بعد.»
 «هر سال همین حرف را می زنی.»

«بیا زیر لحاف من.»

«نه. بگذار بخوابم، فریدون.»

«ناز نکن.»

«بچه ها!»

«هفت پادشاه را خواب دیده اند.»

«فکر نمی کنم.»

«تو هیچوقت فکر نمی کنی، بانو.»

«آخ. ولم کن.»

«بگذار فساد دنیا را بگیرد، امام زمان ظهور می کند و ظلم ریشه کن می شود.»

«تو خیالت راحت است. صبح پامی شوی با پسر هات می زنی به رودخانه. اما من چه جوری بروم حمام؟»

«برو حمام عمومی ده.»

«اوه. تا پات را بگذاری آنجا، همه ی زن ها می فهمند که آمده ای غسل

کنی. یک جوری به آدم نگاه می کنند که انگار می خواهند بپرسند دیشب چکار کردی؟»

«نگاهشان نکن.»

«آخ نه، فریدون.»

«یعنی که چی؟»

«وقتی می گویم نه. یعنی نه.» و صدای خنده اش را زیر لحاف محو کرد: «می دانی اگر یکی از این وروجک ها بیدار باشد...»

قلبم تند می زد، و گوش هام داغ شده بود، به شانه ام نگاه کردم. مهدوی داد زد: «برنگرد!»

صدای پیچ پیچ آرام تر شده بود و کش می آمد، انسی کوچولو خروپف می کرد، و من می خواستم برگردم. تکانی به خودم دادم و خیلی نامحسوس چرخیدم.

مهدوی فریاد کشید: «برنگرد، آقا! مگر نمی فهمی؟ یکبار هم توی پمپ بنزین زیرآبی رفتی، ما هم زیر سیلی در کردیم. کجا می خواستی فرار کنی؟»

«نمی خواستم فرار کنم. افتادم پایین.»

«چقدر می افتی پایین، مجید خان؟ همه ی زندگی ات در حال افتادن بودی. تمام زندگی ات توی همین چرت و پرت ها گذشت. به جای اینکه به انقلاب و کشورت خدمت کنی، رفتی توی لجنزاری که الآن نمی توانی خودت را نجات بدهی. راه افتادی دنبال شعارهای چهارتا نویسنده ی غرب زده و سیاسی کارهای هفت خط، یکبار هم نگفتی این بچه های بسیجی چه جوری مملکت را حفظ کردند، فکر نکردی که...»

حالا وقتش بود. می توانستم یکباره به تمامی برگردم، نگاه شان کنم، چشم در چشم شان بدوزم و بگویم: «چرا رو به دیوار؟ من اصلاً به اعصابم مسلط نیستم.»

صدای توپ ماهوتی قطع شد. مهدوی با لحن آرام تری گفت: «مگر نمی خواهی برگردی ایران؟»

ساکت شدم و به سایه ها نگاه کردم. اتاق از حرارت نورافکن ها گرم شده بود. ته سیگارم را بردم بالای شانه و تکان دادم: «این را کجا خاموش کنم.»

«همان جا زیر پات خاموش کن.»

«اجازه دارم یک تلفن به اسد بزنم؟»

«مگر شماره اش را داری؟»

«شما ندارید؟»

«بهبتر است که وقت ایشان را تلف نکنیم. ایشان کارهای مهم تری دارند.

اگر حرفی داری به خودم بگو. فکر کن به ایشان گفته ای.»

«مسئله شخصی و خانوادگی است.»

«مگر تو خانواده هم داری؟»

صدای پیچ پیچ آمد، و کش آمد.

«خیلی خوب، حاج آقا می فرمایند اینجا که تو نشسته ای خیلی از

گنده ها آمده اند و واداده اند. از تو گنده ترهاش. فقط سعی نکن که به ما

برگ بزنی. روراست حرف بزن، به سؤال هام جواب درست بده، بعد برو

بی کارت.»

لحظاتی در سکوت و پیچ پیچ گذشت. مهدوی ادامه داد: «الآن اینجا

کسانی حضور دارند که می خواهند برای زدن تیر خلاص تو، از یکدیگر

سبقت بگیرند. تو یک مرتد باغی ضد انقلاب هستی که حکم اعدام قبلاً

صادر شده. اما من به خاطر قول هایی که به آن خانمه داده ام، و به دلایل

شخصی نمی خواهم حکم را اجرا کنم.»

صدای توپ ماهوتی دوباره برقرار شد. کله کوچولو آن را به زمین

می کوبید و با دستکش می گرفت.

مهدوی گفت: «اسم خودت را گذاشته‌ای انسان، اما انسانیت یعنی چه؟ شبی صد تا امثال تو را گذاشتیم سینه‌ی دیوار که بروند پی کارشان، چسی خیال کرده‌ای؟ تو هنوز عظمت انقلاب اسلامی را درک نکرده‌ای. تو یک واداده‌ی بدبخت هستی که...»

توماس کله کشیده بود و داشت می‌آمد طرفم. اول خیال کردم می‌خواهد بلایی، چیزی سرم بیاورد. اما غش غش می‌خندید و همین‌جور که کمر بندش را سفت می‌کرد گفت: «چطوری، قورباغه؟»

«ای. کمی خوبم.»

«رانندگی بلدی؟»

«پس چی؟ خیال کرده‌ای از پشت کوه آمده‌ام؟»

«خیلی خوب. اما یادت باشد که اندازه‌ی من بلد نیستی. من مدتی راننده‌ی تریلی و کامیون بودم.»

گواهینامه‌ی پایه‌ی یکش را درآورد و نشانم داد: «توی آلمان فقط یک مکانیک هست که کارش حرف ندارد. ایمو. یکبار ماشینم جلو خانه‌ام مانده بود و روشن نمی‌شد. چهارتا مکانیک آوردم که هیچکدام شان سر درنیاوردند. کمی به موتور وررفتند و مثل گاو به من نگاه کردند و رفتند. نمی‌دانستم چکار کنم. ایمو را آوردم. تا به موتور نگاه کرد، گفت: تو بنزین نداری، رفیق. از آن به بعد به کارش ایمان آوردم.»

تویاس واگنر زیر گوشم گفت: «از آن مادر قحبه‌هاست که لنگه‌اش خودش است. مواظب باش زخمی‌ات نکند.»

توماس کمی اطرافش را پایید و آمد جلوتر. من خودم را پس کشیدم و چسبیدم به دیوار.

خندید و گفت: «نترس، کاریت ندارم. می‌خواستم بگویم این یارو پرستاره یک ماشین فزرتی اوراق دارد که همیشه می‌گذاردش این روبرو.

چند روز پیش تا آمد سوار ماشینش شود، رفتم کنارش ایستادم. مرد که ی آرشلوخ بلند نبود دنده عوض کند. انگار داشت آب هویج می گرفت. در ماشینش را باز کردم و کشیدمش بیرون، یکی هم زدم پس کله اش. گفتم وقتی بلد نیستی رانندگی کنی، گمشو. نشستم پشت فرمانش، یک دنده ی تمیز براش عوض کردم که یاد بگیرد. من معتقدم که هیچکس حق ندارد از صنعت آلمان بد استفاده کند. می فهمی، قورباغه؟»

آلمان، آلمان، آلمان. کشور خوبی که فقط آلمانی هاش زیادی بودند. وگرنه بهشت بود.

مهدوی گفت: «یک دختری از همین مجاهدین مثل تو گیر افتاده بود که من خیلی باهاش حرف زدم و نگذاشتم اعدامش کنند. از زندان آزادش کردم. اما آن جنده ی منافق به من نارو زد و فرار کرد، رفت بغداد. کلی هم ما را توی دردسر انداخت که بگذریم، تا اینکه توی عملیات مرصاد پیدااش کردم. اسیر شده بود. اول که دادم بسیجی ها بردندش توی چادر و یکی یکی ترتیش را دادند. جیغ می کشید و لخت از چادر می دوید بیرون. دوباره می گرفتند و می بردند ترتیش را می دادند. وقتی کار بچه ها تمام شد، دستور دادم یک آر. پی. جی بیاورند. خیلی آکشن شده بود، مجید خان. مثل یک فیلم سینمایی. نوک گلوله ی آر. پی. جی را گذاشتیم آنجاش، روبه طرف مسعود رجوی شلیک کردیم که برای بقیه ی مجاهدین تعریف کند.» پدر گفت: «همه خوابند.»

گوش هام را تیز کردم تا بهتر بشنوم.

مامان گفت: «همیشه با ترس و لرز...»

«آخ! بانو.»

پانزده ساله بودم که عاشق فخری شدم.

فخری، تنها دختر حاج نجار، همسایه ی قدیمی ما هر وقت می خواست برود کوچه برلن که وسایل خیاطی بخرد می آمد در خانه ی ما، بعد از کلی حرف و تعریف و خنده به مامان می گفت: «چیزه، بانو خانم، می خواستم ببینم آقا مجید کاری ندارد باهاش بروم کوچه برلن. چیزه، می خواهم زیپ و تور و خرده ریز بخرم.»

و من که از بالای پله ها در کمین بودم، می پریدم پایین، آماده و دست به یراق: «سلام.»

چهره اش مثل گل می شکفت: «سلام آقا مجید، اجازه ات را از مامانت بگیر برویم.»

به مامان نگاه می کردم و در فضای تردید او، مثل لنگر ساعت می رفتم و می آمدم، قلبم می کوبید و نفسم بند می آمد تا مامان بگوید: «خیلی خوب، برو. ولی فخری خانم کی برمی گردید؟»

«با خداست، تا آفتاب هست برمی گردیم.»

مامان گفت: «فخری جان، یک وقت آرایشگاه مارایشگاه نبریش، چشم و گوش پسره باز می شود.»

«وا! خدا مرگم بده. آرایشگاهم کجا بود؟»

چادر مشکی اش را باز می کرد، می بست. و آنقدر چادرش را باز و بسته می کرد که من دلم می رفت. آن روزها خیال می کردم دارد برای من چراغ می زند. زیر چشمی از ساق پاهایش شروع می کردم و می آمدم بالا، اما دامن مشکی لامذهبش دم زانوهایش می گفت بس است دیگر. پسر خوبی باش.

و راه می افتادیم. عاشق کوچه برلن بودم. شانه به شانه ی فخری در آن کوچه ی شاد و رنگارنگ راه می رفتم. غرق در جمعیتی که نه سر داشت و نه انتها، خوش بودم به دستفروش هایی که جنس حراج شان را پهن

کرده بودند و گله به گله آدم به سویشان خیز برمی داشت تا ببیند چی دارند چی ندارند؛ «آهای! سه تا پنج تومان.» و دست هاشان را جوری به هم می کوبیدند که انگار زندگی را در دست هاشان منگنه می کنند. خوش بودم به لحظه های زودگذری که با فخری بودم. توی اتوبوس مدام با گوش هام ور می رفتم، دستی به سرم می کشید، و گاه دستم را توی دست هاش مشت می کرد و تکان می داد. گاهی هم دست من روی رانش می ماند. زیر جُلکی انگشت هام را به کار می انداختم تا ببینم چه می شود. کمی بالاتر می رفتم، بسالتر، داغ می شدم و آنوقت فخری دستم را به نرمی برمی داشت و می گذاشت روی ران خودم: پسر خوبی باش.

به دروازه دولت که می رسیدیم پیاده می شدیم، فخری خوش و خندان در کوچه ی هدایت راه می افتاد و من به دنبالش. جلو آن ساختمان آجری که می رسیدیم، رو به دیوار، جوری که من هم بتوانم ببینم، می ایستاد و جوراب های سیاهش را بالا می کشید و در کمرکش ران هاش گره می زد. پای راست، یک نگاه به من، پای چپ، یک نگاه دیگر، و بعد با لبخندی رضایت مند در پهنه ی صورت و آن گونه های برجسته، یک اسکناس پنج تومانی توی جیبم می گذاشت و می گفت: «خیلی خوب، همین دوروبرها چیزی برای خودت بخر تا من برگردم.»

وقتی می رفتم دلم می گرفت و احساس غربت و تنهایی تمام وجودم را پر می کرد. دلم برایش تنگ می شد و تنها به شوق بازگشت دوباره اش در آن حوالی پرسه می زدم. دقیقه ها سنگین می گذشت، مغازه ها چشمم را نمی گرفت، می رفتم، می آمدم، پا به دیوار می ایستادم، به آن خانه ی آجری نگاه می کردم، هنوز یک ربع نگذشته بود. فکر می کردم چرا ده دوازده سال از فخری کوچکترم، چرا نمی توانم با هاش عروسی کنم، و چرا باید اجازه بدهم او برود توی یک خانه ی آجری غم انگیز که از صاحب خانه ی

بیکاره‌اش متنفرم. اصلاً چرا هر وقت فخری از آن خانه بیرون می‌آید، یک سبیلوی موبلند از پنجره سرک می‌کشید تا فخری را چند بار وادار کند که برگردد و دست تکان بدهد و بگوید: «بدو مجید، دیر شد.»

گفتم: «پس کوچه برلن چی؟»

«امروز دیر شد. می‌ترسم به شب بیفتم. ناراحت نشوی‌ها! دفعه‌ی بعد قولِ قولِ قولِ.» می‌خندید و قربان صدقه‌ام می‌رفت.

گفتم: «فخری، اقلأ یکبار جوراب‌هات را جوری بکش بالا که بدانم به خاطر من این کار را کرده‌ای.»

خندید. خندید. و با صدای خنده‌اش جایی در سال‌های نوجوانی و جوانی من گم شد. گاهی با آهنگی که از رادیو پخش می‌شد در یادم زنده می‌شد و دلم را چنگ می‌زد، گاهی کوچه‌ای مرا یاد او می‌انداخت، و گاهی بی‌آنکه بهش فکر کرده باشم به خوابم می‌آمد.

بعد از اینکه ایرج را اعدام کردند، در روزهای نکبتی زندگی مخفی دوباره او را دیدم. گفتم: «فخری، اقلأ یکبار جوراب‌هات را جوری بکش بالا که بدانم به خاطر من این کار را می‌کردی.»

خندید. خندید و مثل آنوقت‌ها دستش را گذاشت روی صورتم و چند بار تکان داد: «آره مجید، چه یادت مانده؟»

«کجا بودی فخری؟ چند سالی نبودی؟»

چهره‌ی خندانش درهم رفت، گونه‌هاش فرو نشست ولی هنوز تقلا می‌کرد که لبخندش بماند: «با آن یارو عروسی کردم. همانی که گاهی می‌رفتیم کوچه برلن، ولی نمی‌رفتیم کوچه برلن. راستی مجید می‌فهمیدی من کجا می‌رفتم؟»

«آره. خیلی هم خوب می‌فهمیدم.»

«پس چرا چیزی نمی‌گفتی؟»

«خیلی بچه بودم، فخری.»

«یعنی حالا دیگر بچه نیستی؟»

رفتم جلو و بغلش کردم. گردنش را بوسیدم و تا آمدم لب‌هاش را ببوسم، بازو هام را از دو طرف گرفت و گفت: «پسر خوبی باش.»
پدر و مادرش رفته بودند اراک. باز هم خاموشی جنگ بود و صدای آژیر در تمام لحظه‌ها می‌رفت و می‌آمد.

«با آن یارو عروسی کردم اما به خانه‌ی بخت نرفته برگشتم. به مادرم گفته بودم که دختر نیستم. یادت هست چند سال هر روز با هم می‌رفتیم کوچه برلن؟ این هم مُزدم.»

«پس این همه سال کجا بودی؟»

«ولش کن مجید، بیا راجع به چیزهای دیگر حرف بزنیم.»

«راجع به چی؟»

«برادرت، ایرج.»

در اتاقم را می‌بستم. جعبه‌ی افتخارات کنار دستم بود، عکس ایرج را می‌گذاشتم روی میز، و نگاه می‌کردم. اما ایرج در عکس نبود تا برایش بگویم که عشق اصلی من در همان پانزده سالگی بود. می‌دانید؟ عشق در غربت پانمی‌گیرد.

«بعد چی شد؟»

«چی، چی شد؟»

«چرا لال شدی؟»

صدای چسبناکی می‌آمد. توپ ماهوتی می‌رفت و برمی‌گشت. داشتم سرگیجه می‌گرفتم. داشتم تلاشم را می‌کردم که برگردم و اقلأ حاج آقا را ببینم. صدای پیچ در گوشم محو می‌شد، دندان‌هام ضرب می‌گرفت، و خروپف انسی دیوانه‌ام می‌کرد. توی دلم گفتم: زهرمار، خفه شو ببینم

چه می گویند. گرمم بود اما جرئت تکان خوردن نداشتم. صدای گرومپ گرومپ قلبم را می شنیدم و می ترسیدم مامان بیاید بالای سرم، لحاف را از صورتم کنار بزند و بپرسد: «مجیدم، عزیزم، چی شده؟ چرا این قلب تو اینجوری...»

«گیر افتاده ام، مامان.»

دسته ی صندلی را گرفتم و کمی چرخیدم: «آقای مهدوی، من می خواهم برگردم.»

لحظه ای سکوت شد.

«برگردی کجا؟»

«به طرف شما.»

«اگر برگردی شلیک می کنم.»

صدای خشاب اسلحه آمد، و مهدوی ادامه داد: «مفهوم شد؟»

«بله.»

«حاج آقامی پرسند آن روزها که تپشه به ریشه ی نظام مقدس جمهوری اسلامی می زدی، فکر می کردی یک زمانی هم در دادگاه عدل الهی به این روز بیفتی؟ خوب، حالا بگو.»

«ما چهارتا برادر بودیم. من و ایرج و...»

«مزخرف نگو. به سؤال های من جواب بده.»

«سؤال شما چی بود؟»

«پرسیدم از چه زمانی وارد این گروهک ضد انقلاب تروریستی شدی؟»

«البته من الآن سر موضع نیستم، اما فکر می کنم باید برگردیم.»

«کجا؟»

«برگردیم به خودمان. همه باید برگردیم.»

«برای چی؟»

«ببینیم چرا اینجوری شد؟ یک دور از اول همه چیز را بررسی کنیم.»

«خوب، چرا اینجوری شد؟ بررسی کن.»

«اعراب داشتند با هم متحد می شدند که به اسرائیل حمله کنند و آنجا را بگیرند، اما امریکا بازی را عوض کرد و عرب ها ریختند توی ایران، قیمت نفت شکست و...»

«مزخرف نگو.»

«اجازه دارم یک سیگار...»

«بکش. انقدر بکش که بترکی. بعد هم بگو کدام یکی از بمب گذاری ها کار تو بود؟»

لحظاتی سکوت در خروپف انسی اره شد.

مامان گفت: «کاش یکی از بچه ها را بیدار کنم که باهانش بروم دستشویی.»

«بگیر بخواب، بانو. چشم به هم بگذاری صبح شده.»

صدای مامان پیچ پیچ شد. نشنیدم.

پدر گفت: «می خواستم اسم بچه ها را بگذارم ایرج و سلم و تور. مرحوم اخوی دخالت کرد و به احترامش همه ی اسم ها را اسلامی گذاشتم. فقط ایرج، شاهنامه ای شد.»

«چهارمی را چی می گذاشتی؟»

پدر پس از سکوت کشداری گفت: «منوچهر، یا شاید فرهاد.»

«پنجمی؟»

«گردآفرید، سودابه...»

«نکند هوس بچه کرده ای؟»

و باز پیچ پیچ و نجوا لای دندان لرزهای من ساییده شد. می ترسیدم اگر برنگردم، نفسم بند بیاید. به یک حرکت تماماً برگشتم و رو به پنجره خوابیدم. شبی که از پدر در ذهنم ساخته بودم در نور ماه پنجره، آبی شده بود. آبی و بی حرکت.

مامان داشت پنجه‌اش را در موهای بلندش عبور می‌داد. هوا گرم بود، و من سخت تشنه بودم. اما چشم‌هام را پستم، و درست در لحظه‌ای که پدر داشت برای خودش آب می‌ریخت، من آرام خوابیدم.

مهدوی گفت: «چرا برگشتی؟»

چرا برگشتم؟

خیال کردم در خانه‌ی کاهگلی می‌گون خوابیده‌ام، و در پیچ‌پچه‌ها دارم تلاش می‌کنم که دوباره برگردم. نمی‌دانستم که سی سال از آن روزها گذشته است. دوتا از آن بچه‌های سرخوش برای ابد خوابیده‌اند. نه، اصلاً نیستند که خوابیده باشند. خاک شده‌اند. گفتم: «مگر استخوان آدم زیر خاک، خاک می‌شود؟»

«باید از یک متخصص بپرسی، مجید. جواب سؤال مرا بده.»

اگر خاک نشود که حتماً تا چند سال دیگر کره زمین می‌شود انبار استخوان و جمجمه.

مهدوی گفت: «از دید تو چه کسانی...؟»

آلمانی‌ها یک فولکس قورباغه ساختند که گرفت. همه‌ی دنیا، هر جا بروی آن را می‌بینی. فرانسوی‌ها هم رفتند ژیان ساختند که ترتر کند و آبروی آدم را ببرد. زندگی در غربت ساده نیست. به‌خصوص وقتی که احساس کنی دیگر نمی‌توانی برگردی. اوائل که زبان نمی‌دانی خیلی چیزها را نمی‌فهمی، لبخند می‌زنی و از کنارشان می‌گذری. بعدها این نیش و کنایه‌ها آدم را دیوانه می‌کند. ناچار می‌شوی یک بادمجان زیر چشم‌شان بکاری. فنلاندی‌ها البته وضع‌شان از همه خراب‌تر است. شش ماه‌شان روز است، شش ماه‌شان شب. شما فکر کنید زمستان‌ها چقدر بدبختند. تاریکی مطلق است، و آنها پشت پنجره‌شان نورهای زرد فسفری کار گذاشته‌اند که ساعت هشت صبح وقتی با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار می‌شوند

اول می‌روند نور زرد پنجره را روشن می‌کنند، بعد پرده کرکره را بالا می‌دهند، و توی دلشان می‌گویند: «اوه، چه روز آفتابی دل‌انگیزی!»
مهدوی گفت: «و بعد؟»

هیچی. تمام تابستان بعد بنایی داشتیم. مدرسه که تمام شد، همان هفته‌ی اول تعطیلات با ماشین دوج آجری رنگ پدر به میگون رفتیم، و آن تابستان را زیر دست عمله‌ها و بناها در خاک و خل گذرانیدیم. مامان موظف بود غذای کارگرها را بدهد که نمک‌گیر شوند و تندتر دیوارها را بالا بیاورند.

آخر تابستان که برمی‌گشتیم، خانه آماده بود؛ باروکاری از سنگ توسی. و آن پله‌های جلو عمارت. همان پله‌هایی که سال‌ها بعد به مناسبت آزادی ایرج با گلدان‌ها تزیین‌اش کردیم و نشستیم که عکس بیندازیم.
پدر دور ساختمان چرخید و گفت: «نگاه کن، بانو، ضد زلزله است. تماماً بتون آرمه. بمب هم بهش اثر نمی‌کند.»

مامان گفت: «شب آخری شام چی برات درست کنم، فریدون.» و تمام زنانگی‌اش را در یک حرکت مو و سر نشان داد؛ با گوشه‌های تنگ‌شده‌ی چشم‌هاش.

پدر گفت: «من که می‌دانی؟ هرچی باشد می‌خورم.»
«بگو چی بیشتر دوست داری.»
نان.

برگشتم. و نور تندی چشم‌هام را زد. مهدوی گفت: «برنگرد، احمق!»
و پیش از آنکه ببینم‌شان، چیزی مثل مشت توی شقیقه‌ام نشست که تمام جمجمه‌ام را سوزاند.

گفتم: «آخ.»

یک نفر گفت: «شاخ!»

عده‌ای با صدای بلند خندیدند. توپ ماهوتی دوم توی بینی‌ام خورد که صورتم را داغ کرد. دست‌هام بی اختیار حرکت کرد. وقتی بینی‌ام را لمس کردم، دست‌هام پر از خون بود، و قطره‌ها همین جور می‌چکید. سرم را پایین گرفتم و از بالای عینک سعی کردم ببینم چند نفرند، اما نورافکن‌ها تند می‌تابید و آنها داشتند از اتاق بیرون می‌رفتند. حال تهوع داشتم و دلم می‌خواست بالا بیاورم.

مهدوی گفت: «مگر نگفتم برنگرد؟»

پژواک صداش تکرار شد: «چرا برگشتی؟»

گفتم: «یکی از این آقایان جاسویچی دستش بود...»

پژواک صدای خودم را شنیدم: «چرا اینجوری شد؟»

یک دستمال سفید آمد به طرف صورتم. مهدوی گفت: «بگیر.»

دستمال را گرفتم و به بینی‌ام بردم.

صدای آکاردئون می‌آمد. سلام، عبدالناصر.

صدای وزش باد در درختچه‌های سرمازده سوت می‌کشید و با صدای آکاردئون عبدالناصر قاطی می‌شد. چشم باز کردم که ببینمش. آسمان سفید بود و او در حاشیه‌ی جاده سوت‌زنان آکاردئون می‌نواخت و می‌گذشت. واسه‌ی کی می‌زنی؟

درد نداشتم، سردم نبود، بی خیال و راحت خوابیده بودم، و داشتم دست‌هام را به جیب شلوارم می‌بردم که یک دست بیلارد تمیز بازی کنم.

خانم یونگ من جیغ کشید: «خواهر!»

شاید کسی از جلو اتاقش گذشته بود. دوباره جیغ کشید: «خواهر!»

آقای پرستار گفت: «من خواهر نیستم.»

خانم یونگ من گفت: «خواهر می خواهی بروم خانه ی خودم.»
لخت مادرزاد از اتاقش بیرون آمد و در راهرو شروع کرد به راه رفتن.
لاغر و چروکیده، با پوست آویزان شده، دست هاش را از هم گشوده بود و با
خودش حرف می زد.

چقدر صدایش اذیت می کرد. شب ها نمی توانستم بخوابم. در طول
چهار سالی که در آسایشگاه بودم هیچ چیزی به اندازه ی این صدا آزارم
نداد. لابد دنبال خواهری می گشت که من خاطره ای از او در ذهنم نیست،
جز اینکه یک بچه ی ناقص الخلقه زایید. اما خودش خیلی خوشگل بود.
زودباور و ساده و خوشگل. یکبار بهش گفتم: «می خواهی ازت آدم برفی
درست کنم؟»
گفت: «آره.»

وسط حیاط بزرگ مان سیخ و صاف ایستاد. و من با پارو برف ها را بردم
کنارش. چکمه هم پوشیده بود که پاهایش یخ نکند، بی حرکت به من نگاه
می کرد که برف ها را دورش مثل یک کوه بالا می بردم.
گفت: «چکار داری می کنی، مجید؟»
«دارم انسی برفی درست می کنم.»
«به من کمک کنی؟»

«نه، یک آدم برفی خوشگل درست می کنم که خودت حظ کنی.»
کارم که تمام شد، گفتم: «حالا داد بزنی مامان بیاید یک عکس یادگاری
ازت بگیرد و ببیند که چقدر احمقی.»
سعی کرد با دست برف ها را پس بزند، اما زورش نرسید. لای کوه برف
گیر کرده بود، و تنها سرش بیرون بود.
بعد هم سرما خورد و تب کرد.
گفتم: «مامان ببرش دکتر.»

تلفن خش خش کرد. من تازه به آلمان رسیده بودم.
 «تو فکر می کنی نمی برم؟ هفته ای دوتا دکتر عوض می کنم. ولی داود
 می گوید اصلاً مهم نیست، من انسی خانم را که فقط به خاطر قشنگی اش
 نمی خواهم. برای اصالتش می خواهم. عجب آدم نازنینی است! خوب،
 انسی هم قشنگ است، فقط تن و صورتش لک و پیس دارد، عوضش دوتا
 کامیون بزرگ جهیزیه برد.»

«مامان، وای به روزی که کامیون ها برگردند.»

و من نفهمیدم که کامیون ها کی برگشتند.

بعدها مامان گفت: «یک هندوانه فروش بود. پدرت زیر بالش را
 گرفت، حالا واسه ی خودش از سران میدان تره بار است. یکی از گنده ها،
 یکی از مؤتلفه.»

واسه ی کی می زنی؟

عینک ته استکانی گفت: «می دانی چند هزار پزشک و استاد دانشگاه و
 متخصص و تاجر موفق توی خارج از کشور داریم؟ مردم آمده اند زحمت
 کشیده اند و آدم شده اند، نه مثل تو کون گشاد که فقط زر می زنی...»
 «ولم کن.»

خانم یونگ من گفت: «خواهر!»

با اینکه سریع گذشته بودم، از لای در مرادیده بود. دلم بر اش سوخت و
 برگشتم.

به اتاقش رفتم و نزدیک تختش ایستادم. از جاش بلند شد، لباس هاش
 را تند تند درآورد و گفت: «خواهر!»

چیزی بین رؤیا و فخری؟

موهاش مثل رؤیا صاف بود که آن را پله پله کرده بودند، با جعد درشت
 که پیچ و تاب می خورد روی شانه اش، و گونه های برجسته ی فخری، آن
 هم درست زمانی که غمگین بود و می خندید.

چیزی بین رؤیا و فخری.

«خواهر، من خوب می شوم؟»

گفتم: «من خواهر نیستم. لباس تان را بپوشید.»

خودش را برام لوس کرد، سنگین پلک زد و لبخند زد: «خواهر، می خواهم به خانه ام برگردم.»

زل زدم به چشم هاش. خواستم بگویم باید با پرستار حرف بزنی اما او دوباره جمله اش را تکرار کرد.

گفتم: «چرا این جوری شد؟»

گفت: «خوردم زمین. توی آشپزخانه ی خیس خوردم زمین.»

داشت به طرفم می آمد. بینی بزرگی داشت با صورتی پلاستیک و چشم های درشت. موهای سفیدش را از دو طرف برایش پف می کردند و فر می دادند که کمی از پیری اش بکاهند. هفته ای سه بار هم ملاقاتی داشت، اما هیچ نوری در چشم هاش نبود.

«خواهر، من خوب می شوم؟»

«چرا که نه؟»

«خواهرم می گوید هیچ وقت.»

آمد جلوتر و دست انداخت به گردنم، مرا به طرف خودش کشید و لبش را کج کرد، با چشم های حشری چنندش آور. من زنگ را فشار دادم. دیگر هیچ چیزی وجود نداشت. یک مشت گذاشتم توی بینی اش و تند از اتاقش بیرون دویدم. پیش از اینکه پرستار لندهور به راهرو برسد از پله ها پایین رفتم.

در پاگرد سوم صدای جیغ و ناله های خانم یونگ من می آمد.

کاش بر نمی گشتم.

در پاگرد چهارم صدای پرستار را شنیدم. خم شده بود و با انگشت به

من اشاره می کرد: «آهای! معجد قورباغه.»

«گوار... گوار.»

«حرامزاده، برگرد.»

کاش بر نمی گشتم.

حالا چه جوری برگردم؟ به پله ها نگاه کردم و خیال کردم می روم بالا. سبک می شوم و می روم بالا. نزدیک ابرها.

ایرج گفت: «همه چیز با یک اهانت شروع شد. با همان همه پرسی اول؛ جمهوری اسلامی، آری یا نه؟ بنیان این همه پرسی اهانت بود.»
کتاب را برداشتم، می خواستم آن را بخوانم، اما چشم هام سنگین می شد و خوابم می آمد.

انسی گفت: «داداشی، مجید، نمیری یک وقت؟»

اسد از پشت شانه اش سرک کشید و گفت: «خدا نکند. زبانت را گاز بگیر، بچه.» و برای من شکلک درآورد.

سرخک گرفته بودم و از تب می سوختم. مامان پاشویه ام می کرد، سعید دوزانو نشسته بود و به دست های مامان نگاه می کرد که چه جوری تند و تند حوله را در آب یخ می چلانند و می گذارد دور پاهام. فخری هم آمده بود عیادت. روی صندلی نشسته بود و چادرش را از سرش سر داده بود که من نگاهش کنم و کیف کنم. گاهی هم یک لبخند می زد و سعی می کرد سر حرف را با مامان باز کند.

«راستی چیزه، بانو خانم، مگر مجید بچگی هاش سرخک نگرفته بود که حالا...؟»

«وقتی بقیه سرخک گرفتند، مجید رفته بود سنگسر، پیش پدر بزرگش.»
«آهان.» و یک لبخند دیگر پاشید توی صورتم.

مامان گفت: «امشب تولد حضرت فاطمه است. می خواهیم آش فاطمه ی زهرا بپزیم. فخری هم کمک می کند.»

«البته.» با ناز لبخند زد و به من نگاه کرد.

آن شب فخری خانه‌ی ما ماند. یکبار وقتی چشم باز کردم دیدم حوله‌ی خیس را روی پیشانی‌ام گذاشته و دارد نگاهم می‌کند: «اوه! داری می‌سوزی، پسر.»

صدایش توی سرم پیچید: «زودتر خوب شو برویم کوچه برلن.»

گفتم: «نه، کوچه برلن نه.»

خندید: «کوچه برلن راست راستکی.»

«کی؟»

وقتی حوله را در لگن آب سرد غوطه می‌داد و می‌چلانید، انگوهای طلایش می‌آمد پایین، و او دوباره آنها را می‌داد بالا. گفت: «هر وقت خوب شدی.»

«مامانم کجاست؟»

«همه توی آشپزخانه‌اند. مامان من هم آمده. دم صبح می‌آیم صدات می‌کنم که جای پنجه‌ی حضرت فاطمه را ببینی.»

«یعنی چی؟»

«مگر نمی‌دانی؟ وقتی آش فاطمه‌ی زهرا را پختند، سیرداغ و نعناداغ می‌دهند روش، درِ دیگ را می‌بندند و می‌روند تا صبح دعا می‌خوانند. صبح سحر که درِ دیگ را باز می‌کنند اگر جای پنجه‌ی حضرت فاطمه روی آش مانده باشد، نذرشان قبول شده، کاسه کاسه پر می‌کنند و برای همسایه‌ها می‌برند، وگرنه هیچی.»

یکبار دیگر حوله را گذاشت، بعد با کف دست چند بار پیشانی‌ام را نوازش کرد و گفت: «من باید بروم. شک نکنند یکوقت.» آنوقت خم شد صورتم را بوسید و تند از اتاق بیرون رفت.

من داغ شدم و چنان تب کردم که در خواب و بیداری دیدم آفتاب تندی

بر دیوار روبروم پهن شده، و دکتر شیخ الاسلام دارد معاینه ام می کند. آدم شوخی بود و هی نوک بینی ام را می پیچاند: «کلاس چندمی؟»
«نهم.»

«چند سال رفوزه شده ای؟»

«هیچی.»

مامان گفت: «آقای دکتر، بی انصافی نکنید، مجید من جزو شاگرد اول هاست.»

دکتر چشمک زد: «غلط کرده، حالا یک آمپولی بهش بزنم که سبیل باباش را چنگ بزند.» و دست به کار شد. همین جور که سرنگ را پر می کرد گفت: «فریدون هم که هر وقت مریض باشد سراغ آدم را می گیرد.»

مامان گفت: «گرفتار است، شما که بهتر می دانید. صبح می رود تا...»

«خوش به حالش به خدا. پایش را گرفته ای که کجا می رود؟»

«پس چی؟ آب بی اجازه من نمی خورد.»

«بهش بگو پیش از اینکه شکل لاستیک بشوی سری هم به من بزن، بدبخت!» داشت هوای داخل سرنگ را رد می کرد، به من نگاه کرد و خیلی جدی گفت: «تو درس بخوان که مثل بابات لاستیکی نشوی. برگرد ببینم.» من برگشتم، دکتر آمپول در دناکی بهم زد، و تا آمدم برگردم رفته بود. باز تب کردم و در خواب و بیداری دیدم همه دورم جمع شده اند. مامان دعا می خواند و به من فوت می کرد. فخری حوله روی پیشانی ام می گذاشت، و انسی توی بغل مادر فخری لمیده بود. اسد و سعید هم کنار رختخوابم دوزانو در سکوت نگاهم می کردند.

فخری دستش را به پیشانی ام گذاشت و گفت: «کمی خنک تر شده.» و به مامان نگاه کرد.

مامان دعاش را قطع کرد و گفت: «از دیشب تا به حال فخری چند بار

پاشویه‌ات کرده. آمدیم دنبالت که جای پنجه‌ی حضرت فاطمه را روی آش بسینی، ولی مامان، سرواژه می‌کردی. توی تب می‌سوختی و حرف می‌زدی.»

اسد گفت: «چیزهایی می‌گفتی که آبروت رفت. بیچاره.»
«چی می‌گفتم؟»

مامان گفت: «اذیتش نکن. دروغ می‌گویدی، مامان. ما که نمی‌فهمیدیم چی گفتی. هذیان نبود، سرواژه می‌کردی. انگار داری با دوستت حرف می‌زنی.»

به فخری نگاه کردم: «پنجه‌ی حضرت فاطمه را دیدید؟»
«آره. چقدر قشنگ بود، مجید. حیف که نتوانستی بیایی.»
صدایش در سرم پیچید: «ندر شما قبول شده.»
گفتم: «چه خوب.»

همه زدند زیر خنده. کله‌هاشان تکرار شده بود و صدای خنده قطع نمی‌شد. گفتم: «مامان، ایرج کجاست؟»
«دانشگاه.»

و پژواک صدایش گفت: «ایرج من عاشق پرتقال بود.»

خبر فقط در دو روزنامه، تکراری درج شده بود.
روزنامه‌ی کیهان در ستون «اخبار ویژه»، و روزنامه‌ی جمهوری اسلامی در ستون «جهت اطلاع» خبر را این‌طور نقل کرده بودند:
«یک فراری پناهنده‌شده به نام مجید امانی که سیزده سال به نام‌های مستعار بصیر پیروزیان، منصور رهبر، عباس سماوات، بکتاش گیلانی، و شیدا برفایی در آلمان علیه نظام مقدس جمهوری اسلامی دست به

اقداماتی زده بود، پس از چهار سال زندگی در یک تیمارستان قدیمی شهر آخن، صبح روز یکشنبه دوازدهم فروردین ماه هزار و سیصد و هفتاد و پنج در روستایی نزدیک شهر سیواس ترکیه خودکشی کرد.

مجید امانی از عوامل گروه‌های بمب‌گذار و ضد امنیت ملی بود که با زدن رگ‌های خود، نزدیک مرز ایران به زندگی خود خاتمه داد.

به گفته‌ی مقامات آگاه وزارت خارجه احتمال می‌رود تروریست نامبرده به خاطر اختلافات ایدئولوژیک به دست اعضای گروهک سیاسی خود به قتل رسیده باشد. اما از سوی دیگر پلیس امنیتی ترکیه فاش ساخت که فرد مزبور از یک آسایشگاه روانی شهر آخن آلمان گریخته، و قصد ورود مخفیانه به خاک ایران را داشته است.

یک مقام بلندپایه‌ی وزارت اطلاعات و امنیت، به همراهی گروهی از کارشناسان آن وزارتخانه برای بررسی بیشتر این ماجرا، روز دوشنبه عازم ترکیه شدند.

روزنامه‌ها را گذاشتم زیر متکا، نگاهی به دریچه انداختم، پتو را روی سرم کشیدم و چشم‌هام را بستم.

چکش فولادی در جمجمه‌ام می‌گفت: «دینگ... دانگ... الله... اکبر... دینگ... دانگ...»

ارتعاش صدای ناقوس تعادل را به هم می‌ریخت. با دو دست آن طناب کلفت را چسبیدم، جفت پا خودم را کوبیدم به دیوار: «دینگ... دانگ...» از این دیوار به آن دیوار.

ما

شاید همه چیز با یک افسانه‌ی سنگسری آغاز شد. آنها هفت برادر بودند و یک خواهر. مادرشان مرده بود و پدرشان آدم ستمگر و سختگیری بود که شب و روز بچه‌هاش را آزار می‌داد، کتک‌شان می‌زد، حق‌شان را می‌خورد، حتی نان را هم از آنان دریغ می‌کرد. هرچه آنان بیشتر کار می‌کردند، پدر رفتارش وحشیانه‌تر می‌شد و روزگارشان را سیاه‌تر می‌کرد. تا اینکه یک روز کتک‌سیری به آنان زد و از خانه بیرون‌شان کرد.

هفت برادر و یک خواهر به راه افتادند. آنقدر رفتند و رفتند تا رسیدند به دهی که پیرزنی داشت جلو خانه‌اش به بزش علف می‌داد. تا آنها را دید گفت: «الهی قربان‌تان بروم، شما کی هستید مثل ماه تابان توی این شهر غریب؟»

آنها گفتند: «ما هفت برادریم و یک خواهر. پدر ما را زده و از خانه بیرون کرده، دنبال تقدیرمان می‌رویم.»

پیرزن از علف دادن به بزش دست کشید و گفت: «ای وای! کجا می‌روید بی‌کفش؟ من اینجا تنها و غمگینم. یکی از برادرها را به من بدهید، من هم از پوست بزم برای شما کفش می‌دوزم؟»

آنها گفتند: «پا برهنه می رویم، اما هیچوقت از هم جدا نمی شویم.» و به راه ادامه دادند.

رفتند و رفتند تا رسیدند به دهی دیگر. پیرمردی دیدند که جلو خانه اش نشسته بود و نخ می ریسید. تا آنها را دید گفت: «الهی قربان تان بروم. شما کی هستید مثل خورشید رخشان توی این شهر غریب؟»

آنها گفتند: «ما هفت برادریم و یک خواهر. پدر ما رازده و از خانه بیرون کرده، دنبال تقدیرمان می رویم.»

پیرمرد دست از نخ ریسیدن برداشت و گفت: «من اینجا تنها و دلگیرم. خواهرتان را بدهید به من، من برایتان لباس می دوزم.»

آنها گفتند: «ما لباس نمی خواهیم و هیچوقت هم از هم جدا نمی شویم.» و باز به راه خود ادامه دادند.

رفتند و رفتند تا به دهی دیگر رسیدند. گرسنه و خسته بودند. زنی چاق دیدند که دیگری بر آتش داشت که آن را هم می زد. تا آنها را دید گفت: «الهی قربان تان بروم، شما کی هستید مثل ابر بهاران توی این شهر غریب؟»

آنها گفتند: «ما هفت برادریم و یک خواهر. پدر ما رازده و از خانه بیرون کرده، دنبال تقدیرمان می رویم.»

زن چاق دست از هم زدن دیگش برداشت و گفت: «من اینجا تنها و بی یاورم. یکی از برادرها را به من بدهید، من به شما غذا می دهم.»

آنها گفتند: «ما گرسنه می مانیم ولی هیچوقت از هم جدا نمی شویم.» و باز به راه افتادند. رفتند و رفتند تا به ده دیگری رسیدند. مرد لاغری دیدند که داشت پنبه می زد. تا آنها را دید گفت: «الهی قربان تان بروم، شما کی هستید مثل برگ خزان، توی این شهر غریب.»

آنها گفتند: «ما هفت برادریم و یک خواهر. پدر ما رازده و از خانه بیرون کرده، دنبال تقدیرمان می رویم.»

مرد لاغر گفت: «من اینجا تنها و بی همسرم. خواهرتان را به من بدهید، من هم به شما خواب می‌دهم.»
 آنها گفتند: «این خواب بر ما حرام باد. ما هیچوقت از هم جدا نمی‌شویم.»

و باز به راه افتادند و رفتند و رفتند تا به جویباری رسیدند.
 خواهر که از خستگی و گرسنگی داشت هلاک می‌شد گفت: «برادرها، سردم است. دیگر نمی‌توانم پاهام را بر زمین بگذارم. دیگر نمی‌توانم بیایم، می‌خواهم کنار این جویبار بروم توی خاک بلکه قدری آرام بگیرم.»
 خواهر که رنگ به رخسار نداشت، و از خستگی نمی‌توانست چشم‌هاش را باز نگه دارد، گفت: «برادرها، خدانگهدار.»

رفت توی زمین و بوته‌ی گل سرخ شد. بایک گل سرخ قشنگ.
 برادرها که از نبودن خواهر گریان بودند، و از بی‌پناهی نالان، گفتند:
 «نمی‌خواهیم بی‌خواهر بمانیم. نمی‌خواهیم.»

به زمین فرو رفتند و جای هر کدام درختی روید: چنار، سپیدار، نارون، بید، افرا، سرو، صنوبر.
 هفت درخت بی‌بر.

دیری نگذشت که پدر جای خالی بچه‌هاش را احساس کرد. در غم تنهایی و بی‌فرزندگی به فکر فرو رفت. دیگر یآوری نداشت که کشتزارهاش را آبیاری کند و زمین را ورز بیاورد، کسی نبود که به گاو و گوسفند علف بدهد، و برای مرغ و خروس‌ها دانه بریزد، و هیچ‌کس آن خانه بزرگ را جارو نمی‌کرد. دیگر دودی هم از اجاق بلند نشد.

کشتزار خشکید، حیوان‌ها از گرسنگی تلف شدند، دیوارها فرو ریخت و خانه خراب شد. پدر تصمیم گرفت که به دنبال بچه‌هاش برود بلکه آنها را پیدا کند و برگرداند.

سربه صحرا گذاشت و آنقدر رفت و رفت تا رسید به دهی که پیرزنی جلو خانه‌اش داشت به بزش علف می‌داد.

گفت: «هفت برادر و یک خواهر ندیدی که از اینجا بگذرند؟»

پیرزن همین جور که به بزش علف می‌داد با دست به راه اشاره کرد و گفت: «اگر خون پاهایشان تمام نشده باشد.»

پدر راه را گرفت و رفت تا رسید به ده دیگر. پیرمردی دید که داشت نخ می‌ریسید. گفت: «هفت برادر و یک خواهر ندیدی که از اینجا بگذرند؟»

پیرمرد همین جور که داشت نخ می‌ریسید با دست به راه اشاره کرد و گفت: «اگر از سرما یخ نزده باشند.»

پدر راه را گرفت و رفت تا رسید به ده سوم. زن چاقی دید که داشت دیگری را روی اجاق هم می‌زد. گفت: «هفت برادر و یک خواهر ندیدی که از اینجا بگذرند؟»

زن چاق همین جور که دیگرش را هم می‌زد با دست به راه اشاره کرد و گفت: «اگر از گشنگی تلف نشده باشند.»

پدر راه را گرفت و رفت تا رسید به ده چهارم. مرد لاغری دید که کنار پنبه‌هاش نشسته بود. گفت: «هفت برادر و یک خواهر ندیدی که از اینجا بگذرند؟»

مرد لاغر با دست به راه اشاره کرد و گفت: «اگر از بی‌خوابی دیوانه نشده باشند.»

پدر آنقدر رفت تا به جویبار رسید. یک درخت گل سرخ دید و هفت درخت بی‌بر.

فضای سرسبزی بود که پرنده‌های جورواجور آمده بودند، در لابلای شاخه‌ها لانه ساخته بودند. جویبار به راه خودش می‌رفت، آواز پرنده‌ها در صدای آب می‌غلطید، و پروانه‌های رنگ‌وارنگ دور گل سرخ می‌چرخیدند.

پدر بچه‌هاش را شناخت و دانست که همه‌ی این سرسبزی و شادابی، کار آنهاست. از آن‌همه زیبایی حیرت کرده بود. به طرف گل سرخ رفت گفت: «دخترم چه گل قشنگی داری! می‌گذاری گلت را بچینم؟»

خواهر رو به برادرها کرد و گفت: «برادرها، گل بدهم یا ندهم؟»
برادرها گفتند: «گل نده. گل نده.»

پدر عصبانی شد، رفت گل را بچیند، از تن درخت خار رویید. دست پدر خونین شد. گفت: «حالا که دست پدرت را خونین کردی، گلت را می‌چینم.»
خواهر رو به برادرها کرد و گفت: «برادرها، گل بدهم یا ندهم؟»
برادرها گفتند: «گل نده. گل نده.»

پدر طاقت نیاورد و با عصبانیت گل سرخ را چید.
خواهر مرد.

برادرها پژمردند، سر در شانه‌ی یکدیگر گذاشتند و زارزار تا شب گریستند. شب که هوا تاریک شد، خواهر را توی یک تابوت گذاشتند و به آسمان رفتند.

حالا اگر شبی به آسمان نگاه کنیم، هستند.

چهار برادر، چهار گوشه‌ی تابوت را بر دوش دارند، سه برادر پیشاپیش می‌روند، و همه با هم می‌خوانند:
«گل نده. گل نده.»

پایان

۱۹۹۷ تا ۱۹۹۹ دوران. محله‌ی غم‌انگیز

عباس معروفی

